



افغانستان و چین همه‌اش صحبت از فقر و فلاکت و بدبختی است و گویا در ایران مخاطب وسیعی نخواهد یافت، مرا به سهم خود شیفته کرد. زیرا نویسنده که در امریکا به سر می‌برد، از نزدیک شاهد بسیاری جنگ و جدالها و کشتارها نبوده و فقط دستی از دور بر آتش داشته و بیشتر از گرمای آن برخوردار شده تا سوزندگی آن. بعلاوه، همه تأکید نویسنده از قول راوی داستان این است که این کشور فقط کشور خون و خونریزی نیست، بلکه انسانهای پاک‌نهاد و عاشق هم در آن هستند و بادبادک را نماد عشق و برادری و صلح و دوستی گرفته و در جستجوی نیمه گمشده خود به اصل بازمی‌گردد و در آنجا خود را می‌یابد و از سنگینی بار وجدان و احساس گناه خود می‌کاهد. همین جنبه انسانی داستان مفتونم کرد. وانگهی، نویسنده که از دوران کودکی با فیلمهای هندی آشناست، هوشیارانه می‌گوید زندگی فیلم هندی نیست تا همه چیز را به خیر و خوشی به پایان برسانیم و... (صفحه ۱۱۳ آخر فصل نه) آیا هیچ زندگی هست که پایان خوش داشته باشد؟ (صفحه ۳۵۵ فصل بیست و پنج).

و یک نکته: نویسنده در خیلی جاها واژه‌های فارسی و افغانی و اردو را، گاه بدون معنا کردن آورده. من هم به همان حال، با حروف کج، حفظش کرده‌ام و آنجایی که واژه‌ها برایم آشنا نبود، از چند افغانی مقیم ایران کمک گرفتم و پانویس دادم. ضمن تشکر از همراهی و راهنمایی انتشارات نیلوفر و دوستان، این کتاب بار دیگر ویرایش و حروفچینی شد.

مهدی غبرائی

مهدی غبرائی، نویسنده و مترجم، در این کتاب به بررسی جنبه‌های انسانی داستان پرداخته و به تحلیل شخصیت‌ها و سبب‌ها می‌پردازد. او به بررسی رابطه بین فرهنگ ویرانه و فرهنگ جدید می‌پردازد و به بررسی نقش‌ها می‌پردازد. او به بررسی رابطه بین فرهنگ ویرانه و فرهنگ جدید می‌پردازد و به بررسی نقش‌ها می‌پردازد.

www.98ia.com

مهدی غبرائی، نویسنده و مترجم، در این کتاب به بررسی جنبه‌های انسانی داستان پرداخته و به تحلیل شخصیت‌ها و سبب‌ها می‌پردازد. او به بررسی رابطه بین فرهنگ ویرانه و فرهنگ جدید می‌پردازد و به بررسی نقش‌ها می‌پردازد.

یک

در یک روز سرد ابری زمستان ۱۹۷۵ در دوازده سالگی شخصیتم شکل گرفت. دقیقاً آن لحظه یادم مانده؛ پشت چینه مخروبه‌ای دولا شده بودم و کوچه کنار نهر یخزده را دیدم می‌زدم. سالها از این ماجرا می‌گذرد، اما زندگی به من آموخته است آنچه درباره‌ی یاد بردن گذشته‌ها می‌گویند درست نیست. چون گذشته با سماجت راه خود را باز می‌کند. حالا که به گذشته برمی‌گردم، می‌بینم تمام این بیست و شش سال به همان کوچه متروک سرک کشیده‌ام.

یکی از روزهای تابستان گذشته دوستم رحیم خان از پاکستان تلفن کرد. از من خواست به دیدنش بروم. گوشی در دست توی آشپزخانه بودم و می‌دانستم که فقط رحیم خان پشت خط نیست. این گذشته‌ام بود، با گناهایی که کفاره‌اش را نداده‌ام. پس از اینکه گوشی را گذاشتم، رفتم تا کنار دریاچه اسپرکلز<sup>۱</sup> در حاشیه شمالی پارک گلدن‌گیت قدمی بزنم. آفتاب اول بعد از ظهر روی آب می‌درخشید و دهها زورق بازیچه روی آب بود و نسیم خنکی آنها را پیش می‌راند. سر بلند کردم و جفتی بادبادک دیدم؛ بادبادکهای قرمز با دم دراز آبی که در آسمان اوج گرفته بودند. بادبادکها در انتهای غربی پارک خیلی بالاتر از درختها بر فراز آسیابهای

1. Spreckels.

بادی می‌رقصیدند؛ مثل یک جفت چشم کنار هم بودند و با هم بالا و پایین می‌رفتند و از بالا به سن فرانسیسکو، شهری که حالا خانه‌ام شده، نگاه می‌کردند. ناگهان صدای حسن در سرم پیچید: جانم هزار بار فدایت. حسن، بادبادک‌باز لب شگری.

کنار بیدمجنونی روی یکی از نیمکتهای پارک نشستم. به فکر حرفی افتادم که رحیم خان پیش از گذاشتن گوشی تقریباً برای چاره‌جویی گفت. هنوز راهی برای جبران مافات هست. به آن بادبادکهای جفتی نگاه کردم. یاد حسن افتادم. یاد بابا افتادم. یاد علی، کابل. یاد آن زندگی افتادم که تا زمستان ۱۹۷۵ از سر گذرانده بودم و از آنجا همه چیز عوض شد و از من چیزی ساخت که امروز هستم.

## دو

من و حسن در زمان کودکی از درختهای سپیدار کنار راه ماشین رو خانه پدرم بالا می‌رفتیم، تکه آینه‌ای را برمی‌داشتیم، نور را به خانه همسایه‌ها می‌تابانیدیم و عاصیشان می‌کردیم. با پاهای برهنه آویزان و جیبهایی پر از گردو و توت خشک و روبروی هم روی دو شاخه بلند می‌نشستیم. به نوبت آینه را به دست می‌گرفتیم، توت می‌خوردیم و هزه کژه کنان به طرف هم پرتاب می‌کردیم. هنوز هم حسن را بالای آن درخت می‌بینم؛ نور خورشید از لابه‌لای برگهای درختان روی صورت کمابیش گرد کاملش بازی می‌کند؛ صورتی مثل صورت عروسکهای چینی که از چوب سختی تراشیده باشند؛ دماغ یخ با پره‌های گشاد و چشمهای تنگ بادامی مثل برگهای خیزران، چشمهایی که با تغییر نور طلایی به سبز و حتی آبی می‌زد. هنوز هم می‌توانم گوشهای کوچک و چانه نوک‌تیزش را ببینم؛ انگار مثل زایده‌ای بعداً به صورتش اضافه شده؛ همچنین شکاف لب بالایش در طرف چپ دو خط عمودی که انگار ابزار عروسک‌ساز چینی کمی لغزیده یا نافرمان و بی‌دقت شده بود.

گاهی بالای درختها با حسن حرف می‌زدم و او در این میان با قلابسنگ به طرف سگ گله آلمانی یک چشم همسایه گردو پرتاب می‌کرد. حسن هیچوقت دلش نمی‌خواست این کار را بکند، اما اگر من از او می‌خواستم، از ته دل می‌خواستم، خواهش را رد نمی‌کرد. هرگز چیزی را از من دریغ نمی‌کرد. بعلاوه وقتی قلابسنگ دستش بود به کسی امان نمی‌داد. علی، پدر حسن، ما را غافلگیر

می‌کرد و سخت از کوره در می‌رفت؛ یا بهتر بگویم آنقدر کفری می‌شد که از آدم ملایمی مثل علی بر می‌آمد. انگشتش را تکان تکان می‌داد و اشاره می‌کرد از درخت بیابیم پایین. آینه را از دستمان می‌گرفت و چیزی می‌گفت که مادرش به او یاد داده بود. می‌گفت وقت نماز خواندن، شیطان نور آینه را روی آدمها می‌اندازد تا حواسشان را پرت کند. همیشه پسرش را سرزنش می‌کرد و ادامه می‌داد: «و موقع این کار می‌خندد.»

حسن سر به زیر می‌انداخت و مین‌مین می‌کرد: «بله، بابا.» اما هیچ وقت به رخم نمی‌کشید که آینه انداختن هم مثل تیرزدن به سگهای همسایه با گردو همیشه نظر من بوده.

ردیف درختهای سپیدار در دو سوی راه ماشین‌رو آجرفرش به دولنگه در آهنی خوش‌نقش منتهی می‌شد. این در به محوطه وسیع ماشین‌رو در ملک پدرم باز می‌شد. خانه در سمت چپ راه آجرفرش و حیاط خلوت در انتهای آن بود.

همه عقیده داشتند که بابای من، قشنگ‌ترین خانه محله و وزیر اکبر خان را ساخته، این محله از محلات تازه و ثروتمند شمال کابل بود. بعضیها می‌گفتند تو کابل خانه‌ای قشنگ‌تر از این نیست. مدخل وسیعی مزین به باغچه‌های گل رُز در دوسو به خانه درندشتی با کف مرمرین و پنجره‌های عریض ختم می‌شد. کاشیهای ظریفی که بابا خودش از اصفهان خریده بود کف چهار حمامش را می‌پوشاند. فرشهای زربفت دیواری خریداری شده از کلکته روی دیوارها ردیف شده و چلچراغی بلورین از سقف گنبدی آن آویخته بود.

اتاق خواب من و بابا و اتاق کارش که به آن «اتاق دخانیات» هم می‌گفتند و مدام بوی تنباکو و دارچین می‌داد در طبقه بالا بود. بابا و دوستانش پس از اینکه علی غذایشان را می‌داد، در این اتاق روی مبلهای سیاه چرمی لم می‌دادند. پپهای خود را پر می‌کردند - بابا به این می‌گفت هموار کردن پپ - و از سه موضوع دلخواه خود، سیاست، کسب و کار و فوتبال حرف می‌زدند. گاهی از بابا می‌خواستم اجازه بدهد من هم بروم پیششان، اما بابا دم در می‌ایستاد و می‌گفت: «بزن بچاک، فوراً. حالا وقت بزرگترهاست. چرا نمی‌روی یکی از کتابها را

بخوانی؟» در را می‌بست و مرا با این سؤال به جا می‌گذاشت که چرا همیشه وقت فراغت بزرگترهاست. کنار در می‌نشستم و زانوی غم بغل می‌کردم. گاهی یکی - دو ساعت آنجا می‌نشستم و به خنده‌ها و گپه‌اشان گوش می‌دادم.

اتاق نشیمن پایین دیواری منحنی داشت، با گنجه‌های سنتی. روی دیوار تصاویر خانوادگی نصب شده بود، مثلاً عکس قدیمی رنگ و رو رفته‌ای از بابا بزرگ و سلطان نادرشاه در ۱۹۳۱ دوسال پیش از قتل سلطان، با چکمه‌های بلند تا زانو و تفتکهای به شانه انداخته بالای لاشه گوزن شکار شده. عکسی از عروسی پدر و مادرم هم بود، بابا با کت و شلوار مشکی و مادرم، شاهزاده خانم جوان لبخند بر لبی با لباس سفید. در یکی از عکسها بابا در کنار بهترین دوست و شریک تجاریش، رحیم خان، جلو خانه ایستاده بودند و هیچ کدام لبخند نمی‌زدند - من توی عکس بچه بودم و در بغل بابا - بابا خسته و گرفته به نظر می‌رسید. در همان حال دستم انگشت کوچک رحیم خان را گرفته.

دیوار منحنی به اتاق غذاخوری می‌رسید که در وسطش میز چوب ماهونی قرار داشت. سی نفر راحت پشت میز جا می‌گرفتند و با توجه به علاقه پدرم به مهمانیهای باشکوه تقریباً هر هفته همین‌طور هم می‌شد. در انتهای دیگر اتاق غذاخوری بخاری دیواری مرمری بلندی بود و زمستانها همیشه شعله‌های نارنجی آتش در آن می‌رقصید.

در بزرگ لغزانی به تراس نیمدایره‌ای باز می‌شد که به دو جریب زمین و رج به رج درخت آلبالو مشرف بود. بابا و علی یک باغچه سبزی هم کنار دیوار شرقی خانه درست کرده بودند؛ گوجه‌فرنگی، نعنا، فلفل و یک رج ذرت که هرگز دانه نمی‌بست. من و حسن اسمش را گذاشته بودیم «دیوار ذرت بی‌دندان».

در انتهای جنوبی باغ، در سایه یک درخت ازگیل ژاپنی، خانه پیشخدمتها قرار داشت؛ کلبه کاهگلی محقر کوچکی که حسن یا پدرش در آن به سر می‌برد. همین‌جا، در این آلونک، در زمستان ۱۹۶۴ حسن به دنیا آمد؛ درست یک سال پس از آنکه مادرم مرا به دنیا آورد و سرزاد رفت.

طی هیجده سالی که در آن خانه به سر بردم، فقط چندبار پا به قسمت حسن

و علی گذاشتم. خورشید که پشت تپه‌ها غروب می‌کرد و بازی روزانه ما تمام می‌شد، من و حسن هریک به راه خود می‌رفتیم. من از کنار باغچه‌های رُز می‌گذشتم، به عمارت بابا می‌رفتم و حسن به کلبه کاهگلی که در آن دنیا آمده و همه عمرش را در آنجا گذرانده بود برمی‌گشت. یادم می‌آید که جای محقر و پاکیزه‌ای بود و نور دو چراغ نفتی در آن کورسو می‌زد. دو تشک در دو گوشه اتاق، یک قالیچه نخ‌نمای هراتی با گوشه‌های فرسوده در وسط، یک سه‌پایه و یک میز چوبی در گوشه‌ای بود که حسن پشتش نقاشی می‌کشید. دیوارها لخت و برهنه بود، غیر از یک دیوارکوب که با منجوق رویش آله اکبر دوخته بودند. بابا آن را در یکی از سفرهایش به مشهد برای علی خریده بود.

در همین کلبه صنوبر، مادر حسن، در یک روز سرد زمستانی ۱۹۶۴ او را به دنیا آورد. همان‌طور که گفتم مادرم بر اثر خونریزی سر زایمان من مرد، اما مادر حسن سر یک هفته پس از تولد او از دست رفت. از دست دادن او طوری بود که بیشتر افغانها آن را بدتر از مردن می‌دانند؛ او با گروهی از خوانندگان و رقاصان دوره‌گرد فرار کرد.

حسن هرگز از مادرش حرف نمی‌زد، انگار که اصلاً نبود. همیشه از خودم می‌پرسیدم آیا هیچ‌وقت شده خوابش را ببیند یا بگوید چه ریختی است یا کجاست. نمی‌دانستم مایل است او را ببیند یا نه. آیا او هم مثل من هوای مادری را که هرگز ندیده در سر داشته؟ یک روز داشتیم برای دیدن یک فیلم تازه ایرانی از خانه پدرم به سینما زینب می‌رفتیم؛ راه میان‌بر را از میان پادگان نظامی نزدیک مدرسه متوسطه استقلال در پیش گرفته بودیم - بابا قدغن کرده بود از آن راه میان‌بر برویم، اما حالا با رحیم خان رفته بود پاکستان. از روی نرده‌ای که دور پادگان کشیده بودند پریدیم، از نهر کوچکی جستیم و به میدان خاکی بی‌درختی رسیدیم که تانکهای رها شده در آنجا خاک می‌خوردند. دسته‌ای سرباز در سایه یکی از تانکها چپیده بودند و سیگارکشان ورق بازی می‌کردند. یکی از آنها ما را دید، سقلمه‌ای به بغل دستیش زد و سر حسن داد کشید.

«آهای، با توام! من می‌شناسمت.»

ما که هیچ‌وقت ندیده بودیمش. مرد خیلی بود با سر تراشیده و ته‌ریش. پوزخند زدن و چپکی نگاه‌کردنش مرا می‌ترساند. زیر لب به حسن گفتم: «همین‌طور راست برو.»

سرباز داد زد: «آهای! هزاره! وقتی بات حرف می‌زنم، به من نگاه کن!» سیگارش را دست بغل دستیش داد و با انگشتهای شست و نشانه یکی از دستهایش حلقه‌ای درست کرد. انگشت نشانه دست دیگرش را توی آن حلقه فرو برد و چندبار این کار را تکرار کرد. «مادرت را می‌شناسم، می‌دانستی؟ خیلی خوب می‌شناسمش. یک دفعه آوردمش پشت آن نهر، آنجا.»

سربازها خندیدند. صدای یکیشان به جیغ می‌مانست. به حسن گفتم: «بکراست برو جلو، برو.»

سرباز داشت می‌گفت: «چه تن و بدنی داشت!» با دیگران دست می‌داد و پوزخند می‌زد. کمی بعد توی تاریکی که فیلم شروع شد، صدای حسن را شنیدم که جس‌جس می‌کرد. اشک از گونه‌هایش جاری بود. از صندلیم دست دراز کردم، دست دور شانه‌هایش انداختم و او را به خودم چسباندم. سر روی شانه‌ام گذاشت. پیچ‌پیچ‌کنان گفتم: «تو را با یکی دیگر اشتباه گرفت. حتماً اشتباه گرفت.»

به من گفتند وقتی صنوبر گریخت، هیچ‌کس تعجب نکرد. وقتی علی، حافظ قرآن، با صنوبر ازدواج کرد، همه ابروها را بالا انداختند. صنوبر خوشگل بود و نوزده سال از او جوان‌تر، اما در بدنامی انگشت‌نمای خاص و عام. او هم مثل علی از قوم هزاره بود و دخترعموی او؛ بنابراین به طور طبیعی اولین کسی بود که به علی می‌رسید. اما غیر از این مشابهتها علی و صنوبر کمتر وجه اشتراکی داشتند، و از همه کمتر وضع ظاهرشان بود. در حالی که چشمان سبز براق و چهره شیطنت‌بار صنوبر بنا به شایعات مردهای زیادی را به وسوسه گناه می‌انداخت، ماهیچه‌های چانه علی بر اثر فلج مادرزاد از کار افتاده بود و او نمی‌توانست لبخند بزند و همیشه قیافه عبوسی داشت. به این ترتیب دیدن چهره شاد یا غمگین علی محال بود، فقط چشمهای میشی بادامیش از لبخند یا اندوهش خبر می‌داد. می‌گویند چشمها پنجره روح اوست. این حرف بیشتر از همه در مورد علی

مصدق داشت که احساساتش تنها از راه چشمانش بروز می‌کرد.

شنیدم که خرامیدن صنوبر و قر و غمزه‌اش مردها را از راه به در می‌کرد. اما فلج اطفال برای علی پای راست تحلیل رفته‌ای به جا گذاشت که پوست زردی بر استخوانش کشیده بود و جز لایه نازکی ماهیچه چیزی نداشت. در هشت سالگی روزی را یادم می‌آید که علی مرا همراه خود برای خرید نان به بازار برد. من زمزمه کنان پشت سرش راه می‌رفتم و می‌کوشیدم ادای طرز راه رفتنش را درآورم. دیدم پای استخوانیش مثل جارو تاب می‌خورد و هربار که آن پا را به زمین می‌گذازد تنش به طرز غریبی به یک سو خم می‌شود. معجزه کوچکی بود که با هر قدم برداشتن کله پا نمی‌شد. ادایش را که درآوردم، تقریباً توی جوی آب افتادم. این کار باعث خنده‌ام شد. علی برگشت و مرا هنگام ادا درآوردن غافلگیر کرد. اما هیچی نگفت. نه آن وقت، نه بعد. فقط به راهش ادامه داد.

صورت علی و طرز راه رفتنش موجب ترس بعضی بچه‌های کوچک‌تر همسایه می‌شد. اما مشکل اصلی با بچه‌های بزرگ‌تر بود. آنها در خیابان دنبالش می‌کردند و وقتی می‌شلید ادایش را درمی‌آوردند. بعضیها او را بابالو<sup>۱</sup> یا لولو خورخوره صدا می‌زدند. با جیغ و داد و خنده و شوخی می‌گفتند: «آهای، بابالو، امروز کی را خوردی؟ کی را خوردی؟ بابالوی پُخ دماغ؟»

چون علی و حسن خطوط چهره هزاره‌های مغولی را داشتند، به او می‌گفتند «پُخ دماغ». سالهای سال درباره هزاره‌ها فقط همین را می‌دانستم که از اعقاب مغولها هستند، با شباهت کمی به چینیه‌ها. در کتابهای درسی کمتر اسمی از آنها می‌آوردند و فقط به طور گذرا به اجدادشان اشاره می‌کردند. روزی به اتاق کار بابا رفتم، کتابخانه‌اش را زیر و رو کردم و یکی از کتابهای تاریخ قدیمی مادرم را پیدا کردم. این کتاب را یک ایرانی به نام خرّمی نوشته بود. خاک روی کتاب را فوت کردم، آن شب دزدانه آن را به تختخواب بردم و چون فصل کاملی درباره تاریخ هزاره دیدم، مبهوت شدم. یک فصل کامل به قوم حسن اختصاص داشت! در

1. Babalu.

این فصل خواندم که قوم من، یعنی پشتونها به هزاره‌ها ستم کرده و آزارشان داده است. در این کتاب نوشته شده بود که در قرن نوزدهم هزاره‌ها کوشیدند علیه پشتونها قیام کنند، اما پشتونها «با خشونتی وصف‌ناپذیر سرکوبشان کردند». در کتاب آمده بود که قوم من هزاره‌ها را کشته، آنها را از زمینهایشان رانده، خانه‌هایشان را سوزانده و زنانشان را به کنیزی فروخته است. آنجا نوشته بود یکی از دلایل این بود که پشتونها سنی و هزاره‌ها شیعه بودند. در کتاب چیزهای زیادی نوشته شده بود که نمی‌دانستم، چیزهایی که معلم‌ها اصلاً حرفش را نمی‌زدند. چیزهایی که بابا هم حرفش را نزده بود. همچنین چیزهایی نوشته بود که می‌دانستم، مثل اینکه مردم هزاره‌ها را موش خور، بینی پهن، و خر بارکش صدا می‌زدند. شنیده بودم که بعضی بچه‌های محل حسن را این طور صدا می‌زدند. هفته بعد، پس از کلاس درس کتاب را به معلم نشان دادم و به فصل مربوط به هزاره‌ها اشاره کردم. چند صفحه‌ای از آن را سرسری دید زد، نخودی خندید و کتاب را پسم داد. اوراق خود را برداشت و گفت: «این جماعت کارشان همین است که شهیدنمایی کنند.» از قیافه‌اش پیدا بود که با نفرت از آنها حرف می‌زند. با اینهمه صنوبر برخلاف اشتراک قومی و خونی با علی در طعنه زدن به او با بچه‌های همسایه یکصدا می‌شد. شنیدم که نفرت خود را از قیافه و ظاهرش پنهان نمی‌کرد.

زخم زبان می‌زد: «به این هم می‌گویند شوهر؟ پیرخرها هم از این شوهر مناسب‌ترند.»

سراخر مردم فهمیدند که این ازدواج یک جور قول و قرار مردانه بین علی و عمویش، پدر صنوبر، بوده. می‌گفتند علی دخترعمویش را به زنی گرفته تا نام عمویش را که آلوده شده بود از تنگ برهاند؛ هرچند علی، که از پنج‌سالگی یتیم شده بود، دارایی یا میراثی نداشت که بتوان حرفش را زد.

علی هرگز اذیت و آزار کسی را تلافی نکرد؛ به نظرم قسمتی به خاطر آن بود که هیچ‌وقت نمی‌توانست با آن پای پیچ‌خورده و چلاق به گردشان برسد. ولی علت اصلیش آن بود که علی در برابر تحقیر و توهین دیگران مصونیت داشت؛ او

خوشدلی و چاره خود را در لحظه‌ای یافته بود که صنوبر حسن را به دنیا آورده بود. زایمانی بود ساده و بدوی. نه متخصص زایمان بالای سرش بود و نه متخصص بیهوشی و نه وسایل مجهز پزشکی دورش. فقط صنوبر روی حصیر پرلک لختی دراز کشید و علی آنجا بود و قابله‌ای که کمکش می‌کرد. صنوبر چندان کمکی لازم نداشت، چون حسن حتی در زمان تولد هم به سیرشش وفادار بود: نمی‌توانست به کسی آزار برساند. چند ناله و چند زور زدن و بعد حسن لبخند به لب به دنیا آمد.

قابله دهن‌لق با یکی از خدمتکارهای همسایه درد دل کرد و او هم به یکی دیگر گفت و به این ترتیب روشن شد که صنوبر نگاهی به نوزاد تو بغل علی انداخت و با دیدن شکاف لبش خنده تلخی سرداد.

صنوبر گفت: «بفرما، حالا بچه خلّت را تحویل بگیر تا هرچه دلت می‌خواهد به جای تو بخندد!» حتی نخواست یک بار هم حسن را بغل کند و درست پنج روز بعد گذاشت و رفت.

بابا به همان دایه‌ای که به من شیر می‌داد پول داد که به حسن هم شیر بدهد. علی گفت که دایه زن هزاره‌ای چشم آبی بود اهل بامیان، شهر مجسمه‌های عظیم بود، و مدام به ما می‌گفت: «چه صدای قشنگ زنگذاری داشت.»

من و حسن با اینکه می‌دانستیم همیشه می‌پرسیدیم چه می‌خواند - علی بارها به ما گفته بود. فقط می‌خواستیم خواندن علی را بشنویم. او گلوبی صاف می‌کرد و بنا می‌کرد به خواندن:

سر کوه بلند فریاد کردم،      علی، شیر خدا، را یاد کردم.  
علی، شیر خدا، یا شاه مردان،      دلِ ناشاد ما را شاد گردان.

بعد به ما یادآوری می‌کرد که بین کسانی که از یک سینه شیر خورده‌اند برادری برقرار است، یک جور خویشاوندی که زمان نمی‌تواند آن را از بین ببرد. من و حسن از یک پستان شیر خوردیم. اولین قدم‌ها مان را روی یک چمن و

در یک حیاط برداشتیم و زیر یک سقف اولین کلمات را به زبان آوردیم.

اولین کلمه من بابا بود.

اولین کلمه او امیر، نام من.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، به نظرم بنیان هرآنچه در زمستان ۱۹۷۵ اتفاق افتاد - و همه پی‌آیندهایش - در همین کلمات اول نهفته است.

می گفتند پدرم زمانی دست خالی در بلوچستان با خرس سیاهی گلاویز شده است. اگر این داستان درباره کس دیگری بود، آن را به پای لاف می گذاشتند؛ این گرایش افغانها به مبالغه متأسفانه به صورت یک ابتلای ملی درآمده؛ اگر کسی لاف می زد که پسرش پزشک است، باید می فهمیدید که تازه اگر خیلی بخت یارش بوده باشد، پسرش در امتحان زیست شناسی دبیرستان قبول شده است. اما هیچ کس درباره صحت هیچ یک از داستانهایی که راجع به بابا بود شک نمی کرد. اگر هم کسی به این داستان شک می کرد، بابا جای سه زخم کشیده و موازی و دنداندار روی پشتش داشت. من گلاویز شدن بابا را با خرس بارها در نظر مجسم کرده ام و حتی خوابش را دیده ام. در این وقتها نمی دانستم بابا کدام است و خرس کدام.

رحیم خان بود که اشاره کرد به بابا لقب توفان آفاده اند. این لقب براننده او بود. پدرم یک نیروی طبیعت، یک نمونه اعلائی پشتون بود، با ریشی انبوه، یک دسته موی سرکش مجعد قهوه ای، مثل خود او آشفته و دستهایی که می توانست درخت بید مجنونی را از ریشه درآورد و نگاه زل سیاهی که به قول رحیم خان «شیطان را به زانو درمی آورد و به تقاضای ترحم وامی داشت». وقتی در مهمانیها هیکل صد و نود سانتیمتریش رعداً سا به اتاق وارد می شد همه به او چشم می دوختند، مثل گلهای آفتاب گردان که رو به آفتاب می کنند.

بابا خواب هم که بود، نمی شد وجودش را نادیده گرفت. تو گوشه ام گلوله پنبه

می چپاندم، پتو را رو سرم می کشیدم، و باز هم صدای خروپف بابا - که به غرش موتور کامیون می ماند - از دیوارها نفوذ می کرد. با توجه به اینکه اتاق آن طرف هال و دور از اتاق بابا بود. اینکه مادرم چطور می توانست توی یک اتاق با او بخوابد، برایم معمای است. این هم در سیاهه طولانی سؤالی است که اگر روزی مادرم را می دیدم از او می پرسیدم.

در اواخر دهه ۱۹۶۰ که من پنج - شش ساله بودم، بابا تصمیم گرفت یک یتیم خانه بسازد. این قضیه را رحیم خان برایم تعریف کرد. به من گفت که بابا نقشه هایش را خودش کشید، هر چند که اصلاً تجربه مهندسی ساختمان نداشت. شکاکها اصرار می کردند که دست از حماقت بردارد و مهندس معماری استخدام کند. البته بابا قبول نکرد، و همه با ناامیدی از لجajتش سر می جنبانند. بابا که موفق شد، همه از ترس و احترام نسبت به روشهای پیروزمندانهاش سرجنبانند. بابا از جیب خودش هزینه ساختمان یتیم خانه دو طبقه را درست کمی دورتر از جاده اصلی میوند در جنوب رود کابل پرداخت. رحیم خان گفت بابا شخصاً تمام بودجه اش را تأمین کرد و دستمزد مهندسا، برق کشها، لوله کشها، و کارگران را پرداخت و دست به دامن مقامات رسمی شهر نشد «که لازم بود سبیلشان چرب شود».

ساختن یتیم خانه سه سال طول کشید. آن وقتها هشت ساله بودم. روز پیش از افتتاح یتیم خانه یادم مانده؛ بابا آن روز مرا به دریاچه قرغه در چند کیلومتری شمال کابل برده بود. به من گفت حسن را هم با خودمان ببریم، اما من به دروغ گفتم مسابقه بادبادک بازی دارد. می خواستم بابا در بست مال خودم باشد. بعلاوه، یک بار من و حسن در دریاچه قرغه لپربازی می کردیم و سنگ حسن هشت بار روی آب جست زد. در صورتی که بالاترین سعی من به پنج بار جست زدن سنگ رسید. بابا آنجا بود و تماشا می کرد و با تحسین به پشت حسن زد. حتی دست روی شانه اش گذاشت.

لب دریاچه روی نیمکتی چوبی نشستیم - فقط من و بابا - و تخم مرغ پخته و کوفته با خیارشور لای نان خوردیم. آب کبود بود و خورشید روی سطح صاف



آینه‌وارش تلالو داشت. روزهای جمعه کنار دریاچه از خانواده‌هایی که روز آفتابی به گردش می‌آمدند غلغله بود. اما آن روز وسط هفته بود و آنجا فقط من و بابا بودیم و یک جفت جهانگرد موی سر و ریش رها کرده - شنیدم به آنها می‌گفتند «هیپی». آن دو کنار حوضچه تعمیرگاه نشست، پاها را در آویخته بودند و چوب ماهیگیری در دست داشتند. از بابا پرسیدم چرا می‌گذارند موهایشان دراز شود، اما بابا غری زد و جواب نداد. داشت سخنانش را برای روز بعد آماده می‌کرد، دستنویسهای آشفته را ورق می‌زد و جا به جا با مداد چیزی یادداشت می‌کرد. به تخم‌مرغ گاز زدم و از بابا پرسیدم این حرف که پسری در مدرسه به من گفته درست است که اگر آدم تکه‌ای پوست تخم‌مرغ را بخورد، همان‌طور آن را بیرون می‌دهد؟ بابا باز هم زیر لب غرید.

به نان و کوفته خودم گاز زدم. یکی از جهانگردهای موزرد خندید و با دست به پشت دیگری زد. در دوردست، آن سوی دریاچه، کامیونی غرش‌کنان در گوشه‌ای از تپه پیش می‌رفت. نور آفتاب در آینه بغلش می‌درخشید.

گفتم: «به نظرم سرطان گرفته‌ام». بابا سر را از برگهایی که در نسیم ورق می‌خورد برداشت. گفت خودم سودا را بردارم و من تنها کاری که کردم جستجوی صندوق عقب اتوموبیل بود.

فردای آن روز در یتیم‌خانه صندلی کم آوردند. عده زیادی ناچار شدند برای تماشای مراسم افتتاح سرپا بایستند. آن روز باد می‌وزید؛ من در جایگاه کوچک سخنرانی درست بیرون مدخل اصلی ورودی ساختمان تازه پشت بابا نشستم. بابا لباس سبز پوشیده و کلاه قره‌گل به سر گذاشته بود. وسط صحبت باد کلاهدش را انداخت و همه زدند زیر خنده. بابا کلاهدش را به من سپرد که نگاهش دارم و من از این بابت خوشحال شدم، چون همه می‌دیدند که او پدر من است. بعد به طرف میکروفون برگشت و گفت امیدوار است ساختمان از کلاهدش محکمتر باشد و باز همه خندیدند. سخنرانی بابا که تمام شد، مردم بلند شدند و هورا کشیدند. مدت زیادی دست زدند. بعد خیلها با او دست دادند. بعضی از آنها به موهایم دست کشیدند و با من هم دست دادند. به بابا و به خودمان بالیدم.

اما به رغم موفقیت‌های بابا، مردم همیشه به او شک داشتند. به بابا می‌گفتند که جنم او با تجارت جور در نمی‌آید، و او هم باید مثل پدرش حقوق بخواند. بنابراین بابا نه تنها با پیش بردن تجارت، بلکه با تبدیل شدن به یکی از ثروتمندترین تجار کابل ثابت کرد که همه در اشتباهند. بابا و رحیم خان با موفقیت کامل فرش صادر می‌کردند و دو داروخانه و یک رستوران داشتند.

وقتی مردم ریشخندش کردند که نمی‌تواند زن خوبی بگیرد - آخر خون خانواده سلطنتی را در تن نداشت - او با مادرم، سوفیا اکرمی، زنی بسیار فرهیخته که از لحاظ دانشگاهی او را از محترم‌ترین، زیباترین و پاکدامن‌ترین زن‌ها می‌دانستند ازدواج کرد. مادرم نه تنها در دانشگاه ادبیات فارسی درس می‌داد، بلکه از نواده‌های خاندان سلطنتی بود. پدرم با شیطنت در گفتگوها این نکته را به رخ شکاکها می‌کشید و با اشاره به او می‌گفت «شاهدخت من».

جز من که استثنای چشمگیری بودم، بابا دنیا را در قالب آنچه دوست داشت شکل داد. البته مشکل اینجا بود که بابا دنیا را یا سیاه می‌دید یا سفید و خودش تصمیم می‌گرفت چه چیز سیاه است و چه چیز سفید. نمی‌توان آدمی را که این‌جور زندگی می‌کند دوست داشت و از او نترسید. شاید آدم کمی هم از او نفرت پیدا می‌کرد.

کلاس پنجم که بودیم، ملایی به ما درس دینی می‌داد. اسمش ملا فتح‌الله‌خان بود، مردی خپل با صورتی پُر لک و پیس و صدایی نکره. فضایل زکات و وظیفه حج را درس می‌داد؛ از دقایق اجرای پنج وعده نماز روزانه می‌گفت و ما را وامی‌داشت آیه‌هایی از قرآن حفظ کنیم - و هرچند معنایشان را نمی‌گفت، اما به اصرار و گاهی به کمک ترکه بیدمجنون یادمان می‌داد که کلمات عربی را درست تلفظ کنیم تا خدا صدای ما را بهتر بشنود. روزی به ما گفت که دین اسلام شرب خمر را گناه کبیره می‌داند؛ و آنهایی که مشروب می‌نوشند باید در روز قیامت جواب گناه خود را بدهند. در آن روزگار میگساری در کابل امری عادی بود. کسی از بابت آن در ملاءعام دیگری را به باد ناسزا و کنک نمی‌گرفت، اما آنهایی که مشروب می‌نوشیدند برای رعایت احترام این کار را در خلوت می‌کردند. این

دسته ویسکی خود را به عنوان «دوا» توی پاکت قهوه‌یی از «دواخانه‌های» خاصی می‌خریدند. گاهی نگاههای دزدانه و ناراضی عده‌ای که از بی‌آبرویی این جور «دواخانه‌ها» خبر داشتند جلب می‌شد. بنابراین حتی این پاکتها را هم از نظر دور می‌کردند.

در طبقه بالا و اتاق کار بابا، اتاق دخانیات، بودیم که به بابا گفتم ملافتح‌الله‌خان در کلاس به ما چه یاد داد. بابا داشت از باری که در کنج اتاق ساخته بود یک لیوان ویسکی برای خودش می‌ریخت. به حرفم گوش داد، سری جنباند و جرعه‌ای نوشید. بعد به طرف کاناپه چرمی خم شد، لیوانش را زمین گذاشت و مرا روی زانویش نشانده. حس می‌کردم انگار روی یک جفت تنه درخت نشسته‌ام. نفس عمیقی کشید و هوا را از بینی بیرون داد؛ هوا چنان از لای سبیل‌هایش فس فس می‌کرد که انگار تا ابد طول می‌کشید. مرده بودم که در آغوشش بکشم یا با ترسی مرگبار از زانویش بجهم.

با صدای کلفتی گفتم: «می‌بینم چیزهایی را که در مدرسه یاد می‌گیری با آموزش عملی قاطی کرده‌ای.»

«ولی اگر حرف‌هایش درست باشد، تو گناهکاری، بابا.»

«هو...م...م...» تکه‌ای یخ را لای دندان خرد کرد. «دلت می‌خواهد بدانی پدرت راجع به گناه چه فکر می‌کند؟»

«بله.»

«پس می‌گویم. اما اول باید یک چیز دستگیرت بشود. از این جماعت چیزی یاد نمی‌گیری که به درد بخورد.»

«منظورت فتح‌الله‌خان است؟»

بابا لیوانش را تکان داد. یخهای لیوان جلنگ جلنگ کرد. «همه‌شان را می‌گویم.» خندیدم.

جرعه‌ای نوشید و هی گفت و گفت.

لابه‌لای خنده‌هایم گفتم: «ولی فتح‌الله‌خان مرد خوبی به نظر می‌رسد.»

بابا گفت: «چنگیزخان هم همینطور بود. اما این حرفها را بگذاریم کنار.

درباره گناه پرسیدی و من می‌خواهم نظرم را بگویم. گوش می‌دهی؟»  
لیها را به هم فشردم و گفتم: «بله.» اما از دماغ صدایی مانند خرّه درآمد و دوباره به خنده‌ام انداخت.

چشمان سنگی بابا سخت به چشم‌هایم زل زد و خنده بر لبم خشکید.

«می‌خواهم با تو مثل دوتا مرد حرف بزنم. به نظرت می‌توانی یک بار هم که شده از عهده‌اش بریایی؟»

زمزمه کنان گفتم: «بله. باباجان.» اولین بار نبود که بابا با چند کلمه گزنده این قدر تحسینم را برمی‌انگیخت. از آن لحظه‌های گذرای خوب بود - کمتر پیش می‌آمد که بابا با من حرف بزند، چه برسد به اینکه مرا روی زانوهایش بنشانند - و اگر خرابش می‌کردم، احمقی بیش نبودم.

بابا گفت: «خوب است.» اما چشم‌هایش غرق فکر و خیال بود. «خب، هر درسی که بهات می‌دهند، سر جایش؛ اما فقط یک گناه وجود دارد، فقط یکی. آن هم دزدی است. هر گناه دیگری صورت دیگر دزدی است. حرفم را می‌فهمی؟»

گفتم: «نه، باباجان.» بدجوری دلم می‌خواست بدانم. نمی‌خواستم باز ناامیدش کنم.

بابا از بی‌صبری آهی کشید. این هم گزنده بود، چون او مرد کم‌حوصله‌ای نبود. یادم می‌آید بیشتر وقتها تا هوا تاریک نمی‌شد به خانه نمی‌آمد و من بیشتر شبها شام را تنهایی می‌خوردم. وقتی بابا می‌آمد خانه، از علی می‌پرسیدم کجا بوده؛ هرچند خوب می‌دانستم که در محل ساختمان است و بر کارهای گوناگون نظارت می‌کند. مگر این کار صبر و حوصله نمی‌خواست؟ همین حالا هم از تمام بچه‌هایی که یتیم‌خانه را برایشان می‌ساخت نفرت داشتم؛ گاهی آرزو می‌کردم کاش آنها هم همراه پدر و مادرشان می‌مردند.

بابا گفت: «وقتی مردی را بکشی، زندگی را از او دزدیده‌ای. حق زنش را برای داشتن شوهر دزدیده‌ای، همین‌طور حق بچه‌هایش را به داشتن پدر. وقتی دروغ بگویی، حق طرف را برای دانستن راست دزدیده‌ای. وقتی کسی را فریب بدهی، حق انصاف و عدالت را دزدیده‌ای. می‌فهمی؟»

فهمیدم. وقتی بابا شش ساله بود، نصفه شب دزدی به خانه پدر بزرگم وارد شد. پدر بزرگم، یک قاضی محترم، سر راهش سبز شد. دزد خنجری به گلویش زد و او را جا به جا کشت - و پدر را از بابا دزدید. مردم شهر قاتل را پیش از ظهر فردای آن روز گرفتند؛ معلوم شد خانه به دوشی است از منطقه کندوز. هنوز دوساعت مانده به نماز مغرب دزد را از شاخه درخت بلوطی دار زدند. این داستان را رحیم خان برایم تعریف کرد. نه بابا. همیشه سرگذشت بابا را از دیگران می‌شنیدم.

بابا گفت: «چیزی زشت‌تر از دزدی نیست، امیر. مردی که چیزی را بگیرد که حقش نیست، چه زندگی باشد و چه یک قرص نان... من توی صورتش تف می‌کنم. و اگر سر راهم سبز شود، خدا به دادش برسد. می‌فهمی؟»

«بله، بابا.» عقیده بابا را درباره دمار از روزگار دزد درآوردن هم هیجان‌انگیز دیدم و هم سخت هراسناک.

تماشایش کردم که لیوان دیگری در بار پر می‌کند و از خودم پرسیدم چقدر وقت باید بگذرد تا باز هم مثل امروز صحبت کنیم. چون حقیقت این بود که حس می‌کردم بابا کمی از من بدش می‌آید. چرا که نه؟ آخر من زن محبوبش، شاهدخت خوشگلش را کشته بودم، نه؟ کمترین کاری که می‌توانستم بکنم، این بود که شایسته آن باشم که کمی شبیه او بشوم. اما مثل او از آب در نیامدم. ابداً.

در مدرسه یک جور بازی می‌کردیم که به آن می‌گفتم شعر جنگی یا همان مشاعره. معلم فارسی آن را ملایم‌تر کرد و به این صورت درآورد که یکی بیتی از شعر را می‌خواند و رقیب شصت ثانیه وقت داشت تا با بیتی که با حرف آخر بیت شروع می‌شد جواب دهد. همه تو کلاس می‌خواستند من جزو گروهشان بشوم، چون یازده ساله که بودم دهها بیت از خیام، حافظ یا مثنوی مشهور مولوی را از بر داشتم. یک تنه با همه کلاس مبارزه کردم و برنده شدم. آخر آن شب به بابا گفتم، ولی او فقط سری جنباند و زیر لب گفت: «خوب است.»

به این ترتیب از بی‌اعتنایی پدرم می‌گریختم و به کتابهای مادر مرده‌ام پناه می‌بردم. البته حسن هم به این دلیل اضافه می‌شد. همه چیز می‌خواندم، از مولوی

و حافظ و سعدی گرفته، تا ویکتور هوگو، ژول ورن، مارک توین و یان فلمینگ. وقتی خواندن کتابهای مادرم تمام شد - نه کتابهای خسته‌کننده تاریخ، هرگز چندان علاقه‌ای به آنها نداشتم، بلکه رمانها و کتابهای حماسی - پول توجیبی خود را صرف خرید کتابها کردم. از کتابفروشی نزدیک سینما پارک هفته‌ای یک کتاب می‌خریدم و وقتی قفسه‌های کتاب در اتاق کم آمد، آنها را توی جعبه‌های مقوایی جا می‌دادم.

البته ازدواج با یک شاعره یک چیز بود، اما پدر پسری شدن که به جای شکار سر توی کتابهای شعر می‌کرد چیز دیگر. به نظرم این چیزی نبود که بابا در نظر داشت. مردهای درست و حسابی شعر نمی‌خواندند، چه برسد به اینکه شعر هم بنویسند! خدا به دور! مردهای درست و حسابی - همین‌طور پسرهای درست و حسابی - مثل بابا در سن و سال من فوتبال بازی می‌کردند. حالا این شد یک چیزی که آدم شیفته‌اش بشود. در ۱۹۷۰ بابا موقتاً کار ساختمان تیم‌خانه را رها کرد و یک ماه با هواپیما به تهران رفت تا در تلویزیون مسابقات جام جهانی را تماشا کند، چون در آن زمان افغانستان هنوز تلویزیون نداشت. اسمم را در تیمهای فوتبال نوشت تا شوق آن را در من بیدار کند. اما بازی من رقت‌انگیز بود، با اشتباهاتی که مرتکب می‌شدم و بال گردن تیمم بودم، چون همیشه موقعیت مناسب را از دست می‌دادم، یا بی‌اختیار سر راه دیگران قرار می‌گرفتم. با پاهای نزار در زمین بازی ورجه ورجه می‌کردم و برای پرتاب توپی داد می‌کشیدم که هیچ وقت سر راه من قرار نمی‌گرفت. هرچه بیشتر سعی می‌کردم، دستها را دیوانه‌وار بالای سرم تکان می‌دادم و فریاد می‌زدم: «من حاضر! من حاضر!» بیشتر نادیده‌ام می‌گرفتند. اما بابا کوتاه نمی‌آمد. وقتی کاملاً روشن شد که اصلاً استعداد ورزشکاری را از او به ارث نبرده‌ام، کوشید مرا به بیننده پرشوری تبدیل کند. حتماً از عهده این کار برمی‌آمدم، نه؟ حتی المقدور کوشیدم خود را علاقه‌مند نشان بدهم. وقتی تیم کابل به تیم قندهار گل زد، همراه او هورا کشیدم، و وقتی داور علیه تیم ما پنالتی اعلام کرد با جیغ و داد فحش نثارش کردم. اما بابا حس کرد که علاقه حقیقی ندارم و به این واقعیت دلتنگ‌کننده تن داد که پسرش هرگز

نه بازیکن خواهد شد و نه تماشاگر فوتبال. یادم می‌آید بابا یک بار مرا به مسابقات سالانه بزکشی برد که در اولین روز بهار، نوروز، برگذار می‌شود. بزکشی یکی از علائق ملی مردم افغانستان بود و هست. یک چاپ‌انداز، سوارکاری بسیار ماهر، که معمولاً عده‌ای هوادار ثروتمند حمایتش می‌کنند، لاشه بز یا گوساله‌ای را از میان هنگامه جمع می‌قاید، همراه لاشه چهارنعل در محوطه سوارکاری می‌تازد و آن را توی دایره امتیاز می‌اندازد؛ در این بین تیم چاپ‌انداز رقیب تعقیبش می‌کند و هر کاری که از او برمی‌آید می‌کند، از مشت و لگد گرفته تا چنگ زدن و شلاق زدن، تا لاشه را از او بقاید. وقتی آن روز سوارکارها در محوطه سواری نعره‌های جنگی سردادند و در میان ابری از گرد و خاک برای ربودن لاشه یکدیگر را هل دادند، جمعیت از هیجان به غرش درآمد. زمین از سمبربه‌های اسبان می‌لرزید. ما از نیمکتهای تماشاگران چهارنعل سوارکاران را تماشا می‌کردیم که فریاد می‌زدند و نعره می‌کشیدند و از دهان اسبهاشان کف به زمین می‌ریخت.

در این بین بابا به قسمتی از نیمکتهای اشاره کرد و گفت: «امیر، آن مرد را می‌بینی که آنجا میان یک عده نشسته؟»

«هنری کیسینجر است.»  
گفتم: «آه.» و نمی‌دانستم هنری کیسینجر کیست و پرسیدم. اما درست در همین لحظه با وحشت فراوان دیدم که یک چاپ‌انداز از زین اسب افتاد و زیر یک دسته اسب لگدمال شد. تنش مثل عروسکی پنبه‌ای این سو و آن سو افتاد و سر آخر که هنگامه از او دور شد بی‌حرکت ماند. پیش از آن یک بار به خود پیچید و پاهایش زاویه غیرطبیعی به خود گرفت؛ طشتی از خون شن زیرش را خیس کرد. زدم زیر گریه.

در تمام طول راه بازگشت به خانه گریه می‌کردم. یادم می‌آید که چطور

دستهای بابا به فرمان چنگ انداخته بود. آن را محکم می‌فشرود و رها می‌کرد. هرگز فراموش نمی‌کنم که چقدر می‌کوشید نفرتش را در چهره‌اش بروز نهد و در سکوت رانندگی کند.

از آن شب قدری که گذشت، وقتی از کنار اتاق کار پدرم می‌گذشتم گفتگوی او را با رحیم خان شنیدم. گوشم را به در بسته چسباندم.

رحیم خان داشت می‌گفت: «...خدا را شکر که سالم است.»  
«می‌دانم، می‌دانم. ولی دایم یا سرش را کرده تو آن کتابها، یا توی خانه طوری پرسه می‌زنی که انگار در خواب راه می‌رود.»  
«که چی؟»

«من که اینجور نبودم.» صدای بابا سرخورده و کمابیش خشمگین بود.  
رحیم خان خندید. «بچه‌ها که کتابچه رنگی نیستند. نمی‌شود آنها را با رنگهای دلخواه پر کرد.»

بابا گفت: «دارم بهات می‌گویم. من اصلاً این جور نبودم، هیچ کدام از بچه‌های هم سن و سالم هم این جور نبودند.»

رحیم خان گفت: «می‌دانی، گاهی خودخواه‌ترین مردی هستی که می‌شناسم.»  
تا آنجا که من می‌دانم او تنها کسی بود که می‌توانست این حرف را به بابا بزند و قیبر در برود.

«به خودخواهی ربطی ندارد.»

«ندارد؟»

«نه.»

«پس به چی ربط دارد؟»

شنیدم چرم صندلی بابا جیرجیر می‌کند و معلوم بود که در آن جا به جا می‌شود. چشمها را بستم، گوشم را بیشتر به در چسباندم؛ هم دلم می‌خواست بشنوم و هم نشنوم. «گاهی از این پنجره نگاه می‌کنم و او را می‌بینم که تو خیابان با بچه‌های همسایه بازی می‌کند. می‌بینم چطور هلش می‌دهند، اسباب بازیهایش را ازش می‌گیرند، به‌اش تنه می‌زنند و مشت و لگد می‌کوبند. می‌دانی، هیچ وقت

باشان در نمی‌افتد. هیچ وقت. فقط... سر پایین می‌اندازد و...»

رحیم خان گفت: «خب، خشن نیست.»

بابا به تندی گفت: «منظورم این نیست، رحیم. خودت که می‌دانی. این پسر یک چیزی کم دارد.»

«بله. قدری پدرسوختگی.»

«دفاع از خود ربطی به پدرسوختگی ندارد. می‌دانی وقتی بچه‌های همسایه سر به سرش می‌گذارند، چه می‌شود؟ حسن قدم پیش می‌گذارد و از او دفاع می‌کند. من به چشم خودم دیده‌ام. وقتی می‌آیند خانه، به‌اش می‌گویم 'این خراش توی صورت حسن از کجا پیدا شده؟' جواب می‌دهد 'خورده زمین.' به‌ات گفته باشم، رحیم، این پسر یک چیزی کم دارد.»

رحیم خان گفت: «لازم است فقط بگذاری راه خودش را پیدا کند.»

بابا گفت: «راهش کجاست؟ پسری که نتواند روی پای خود بایستد، مردی می‌شود که نمی‌تواند در برابر هیچ چیز ایستادگی کند.»

«مثل همیشه داری زیادی موضوع را ساده می‌کنی.»

«گمان نمی‌کنم.»

«چون می‌ترسی هرگز نتواند کسب و کارت را ادامه دهد، عصبانی می‌شوی.»  
بابا گفت: «حالا کی زیادی موضوع را ساده می‌کنی؟ ببین، می‌دانم شما دوتا بهم علاقه‌مندید، و از این بابت خوشحالم. حسودیم می‌شود، ولی خوشحالم. از ته دل می‌گویم. او به کسی احتیاج دارد که... درکش کند. چون خدا می‌داند که من نمی‌توانم. مثل اینکه...» می‌توانستم ببینم که در جستجوی کلمات مناسبی است. صدایش را پایین آورد، ولی با اینحال می‌شنیدم. «اگر به چشم خودم ندیده بودم که دکتر او را از تن زخم بیرون می‌کشد، باورم نمی‌شد که پسر من باشد.»

صبح فردای آن روز که حسن صبحانه‌ام را آماده می‌کرد، پرسید چه مشکلی دارم. من به او تشر زدم و گفتم سرش به کار خودش باشد.

اما رحیم خان درباره پدرسوختگی من اشتباه می‌کرد.

## چهار

در ۱۹۳۳، سالی که بابا به دنیا آمد و سالی که ظاهرشاه سلطنت چهل‌ساله‌اش را بر افغانستان شروع کرد، دو مرد جوان از خانواده‌ای ثروتمند و آبرومند در کابل سوار اتوموبیل فورد اسپرت کروکی پدرشان شدند. آن دو که از حشیش و شراب فرانسوی نشئه بودند، در جاده پغمان زن و شوهر هزاره‌ای را زیر گرفتند و کشتند. پلیس جوانهای پشیمان را همراه پسر یتیم پنج ساله آن زوج به پیشگاه پدربزرگم آورد که قاضی بسیار محترمی بود با اعتبار و آبرویی بی‌خدشه. پدربزرگم پس از شنیدن گزارش برادرها و درخواست عفو پدرشان دستور داد دو مرد جوان فوراً به قندهار بروند و برای مدت یک سال در ارتش نامنویسی کنند - این محکومیت برخلاف آن بود که خانواده‌شان به هر نحو شده برایشان معافیت از خدمت و وظیفه گرفته بودند. پدرشان چک و چانه زد، اما نه چندان با حرارت، و در نهایت همه قبول کردند که مجازات هر چند شدید، اما منصفانه است. و اما درباره پسر یتیم. پدربزرگم او را در خانه‌اش پذیرفت و به پیشخدمتها گفت به او آموزش بدهند، ولی با او مهربان باشند. این پسر همان علی بود.

علی و بابا در دوران کودکی همبازی بودند - دست‌کم تا زمانی که علی فلج نشده بود - درست همان‌طور که من و حسن یک نسل بعد بودیم. بابا همیشه تعریف می‌کرد که او و علی چه شیطنتهایی کرده‌اند؛ علی سری می‌جانباند و می‌گفت: «ولی آقا صاحب، به‌اشان بگو کی نقشه شیطنتها را می‌کشید و کی کارگر و مجری بیچاره بود.» بابا می‌خندید و دست دور گردن علی می‌انداخت.

اما بابا در هیچ یک از داستانهایش علی را دوست خود معرفی نمی‌کرد. موضوع عجیب این بود که من هم هرگز حسن را دوست خود نمی‌دانستم. به هر حال نه به معنای معمول. بگذریم از اینکه دوچرخه‌سواری بدون کمک دست را به هم یاد می‌دادیم، یا یک دوربین عکاسی دست‌ساز را با جعبه مقوایی می‌ساختیم. بگذریم از اینکه تمام زمستان را به بادبادک هواکردن و بادبادک بازی می‌گذراندیم. بگذریم از اینکه چهره افغانستان برایم چهرهٔ پسرکی است باریک اندام، با سر تراشیده و گوشهای آویخته، پسرکی با چهرهٔ عروسکهای چینی که مدام به لبخندی لب شکری آراسته می‌شود.

از همهٔ اینها بگذریم. چون غلبه بر تاریخ آسان نیست؛ همین‌طور مذهب. در نهایت من پشتون بودم و او هزاره، من سنی بودم و او شیعه و هیچ‌چیز نمی‌توانست این موضوع را تغییر دهد. هیچ‌چیز.

اما ما بچه‌هایی بودیم که با هم روی زمین لغزیدیم و راه رفتیم، و هیچ تاریخ، قومیت، جامعه یا مذهب نمی‌توانست آن را تغییر دهد. بیشتر اوقات دوازده سال نخست زندگی‌م را در بازی با حسن گذراندیم. گاهی به‌نظر می‌رسد تمام کودکی‌م یک روز کند و کشتار تابستان بوده که با حسن در میان درختان درهم حیاط پدرم سر به دنبال هم می‌گذاشتیم، قایم‌باشک بازی می‌کردیم یا دزد و پلیس بازی، یا کاوبوی و سرخ‌پوست بازی، یا حشرات را آزار می‌دادیم - جای انکار نیست که دستاورد بزرگ ما وقتی بود که نیش زنبوری را می‌کشیدیم و نخ‌ دور کمر موجود بینوا می‌بستیم تا هروقت پرواز کرد یکهو کشیده شود.

دنبال کوچی<sup>۱</sup> می‌رفتیم: کولیهایی که سر راهشان به کوهستانهای شمال از کابل می‌گذرند. عبور کاروانها را از محلات همسایه با بیع گوسفند و بزهاشان و زنگولهٔ گردن شترهاشان می‌شنیدیم. بیرون می‌رفتیم تا عبور کاروانشان را از خیابانها تماشا کنیم و مردها را با چهره‌های پرگرد و خاک و آفتاب‌سوخته و زنها را با پیراهنهای بلند و شالهای رنگی، منجوقها و النگوها و خلدخالهای دست و

1. Kochi.

پاشان ببینیم. به طرف بزهاشان سنگ می‌انداختیم. به قاطرهاشان آب می‌پاشیدیم. حسن را وامی‌داشتم روی دیوار ذرت‌های بی‌دندان بنشیند و با قلابسنگش به گوش شترها سنگریزه پرتاب کند.

اولین فیلم وسترن را باهم در سینما پارک در همان خیابان روبروی کتابفروشی دلخواهم دیدیم: ریو براوو<sup>۱</sup>، با شرکت جان وین. یادم می‌آید از بابا خواستم ما را به ایران ببرد تا جان وین را ببینیم. بابا از سر خوشی خنده‌ای از ته دل سر داد - صدایی که بی‌شبهت به صدای موتور کامیون موقع گاز دادن نبود - و وقتی به حرف آمد، مفهوم دوبله را برایمان توضیح داد. من و حسن از تعجب چهارشاخ ماندیم. جان وین نه فارسی حرف می‌زد و نه ایرانی بود! امریکایی بود، درست مثل مردها و زنهای صمیمی موبلند که همیشه در کابل می‌پلکیدند و پیراهنهای پرپری با رنگهای روشن به تن داشتند. ریو براوو را سه بار دیدیم، اما وسترن دلخواهمان هفت دلار<sup>۲</sup> را سیزده بار. با هر بار دیدن، سر آخر که بچه‌های مکزیکی چارلز برونسون را دفن می‌کردند گریه می‌کردیم - معلوم شد چارلز برونسون هم ایرانی نیست.

در بازارهای بخش شهر نو کابل در غرب محلهٔ وزیر اکبرخان که بوی نا می‌داد، گشت می‌زدیم. دربارهٔ هر فیلمی که تازه دیده بودیم حرف می‌زدیم و در غلغلۀ جمعیت بازارها می‌پلکیدیم. بیج و تاب خوران راه خود را از میان دستفروشا و گداها باز می‌کردیم و در کوچه‌های باریک با چندین رج دکۀ کوچک و تنگ و ترش درهم چپیده می‌گشتیم. بابا به هر کدام ما هفته‌ای ده افغانی پول توجیبی می‌داد و ما آن را صرف خرید کاکا کولای و لرم و بستنی گلاب زده که رویش خرده پسته ریخته بودند می‌کردیم.

وقت مدرسه رفتن کار روزانه‌مان مشخص بود. تا به زحمت از رختخواب بلند می‌شدم و پاکشان خود را به دستشویی می‌رساندم، حسن سر و صورتش را شسته و همراه علی نماز صبح را خوانده و صبحانهٔ مرا آماده کرده بود: چای داغ

1. Rio Bravo.

2. The Magnificent Seven.

با سه حبه قند و تکه‌ای نان برشته که رویش مارمالاد آلبالوی ترش دلخواه من مالیده شده بود، تر و تمیز روی میز غذاخوری قرار داشت. وقتی می‌خوردم و از تکلیف خانگی گله می‌کردم، حسن رختخوابم را مرتب می‌کرد، کفشهایم را واکس می‌زد، لباسهایم را اتو می‌کرد و کتابها و مدادهایم را بسته‌بندی می‌کرد. می‌شنیدم که حسن موقع اتوکردن در سرسرا برای خودش آواز می‌خواند، با صدای تودماغی ترانه‌های قدیم هزاره را می‌خواند. بعد من و بابا سوار فورد موستانگ او می‌شدیم و می‌رفتیم - اتوموبیلی که همه‌جا نظرهای رشک‌آمیز را به خود جلب می‌کرد، چون همان اتوموبیلی بود که استیو مک کوئین در بوئیت<sup>۱</sup> سوار شده بود؛ فیلمی که شش ماه در سینما نمایش داده بودند. حسن در خانه می‌ماند تا در کارهای روزمره به علی کمک کند: شستن لباسها با دست و آویزان کردنشان در حیاط برای خشک شدن، جارو کردن، خرید نان تازه از بازار، گوشت را در آب‌نمک و سرکه و ادویه خواباندن و آب دادن چمن.

بعد از مدرسه من و حسن همدیگر را می‌دیدیم، کتابی برمی‌داشتیم و تند و تند از تپه‌ای کاسه شکل درست در شمال ملک پدرم در وزیر اکبر خان بالا می‌رفتیم. یک گورستان قدیمی متروک بالای تپه بود، با رجهای سنگ گور بی‌نشان که بوته‌های سردرهم راههای بینشان را می‌بست. برف و باران سبب شده بود درهای آهنی آن زنگار ببندد و سنگهای سفید دیوار کوتاه گورستان ویران شود. درخت اناری نزدیک مدخل گورستان بود. در یک روز تابستان یکی از کاردهای آشپزخانه علی را برداشتم و اسمهای خودمان را رویش کردم: «امیر و حسن، سلاطین کابل.» این نوشته به آن رسمیت داد؛ درخت مال ما بود. بعد از مدرسه من و حسن از شاخه‌هایم بالا می‌رفتیم و انارهای خوش‌رنگش را می‌چیدیم. پس از خوردن میوه دستهامان را با علف پاک می‌کردیم و من برای حسن کتاب می‌خواندم.

حسن چارزانو می‌نشست، سایه روشن برگهای انار روی صورتش می‌رقصید و

۱. Bullitt فیلمی جنایی به کارگردانی پیتر بیترز (۱۹۶۸) با بازی استیو مک کوئین و ژاکلین بیسه.

وقتی برایش داستانهایی را می‌خواندم که خودش نمی‌توانست بخواند، بی‌آنکه حواش باشد نوک برگهای علف را می‌کند. اینکه حسن مثل علی و بیشتر هزاره‌ها بیسواد بود از لحظه تولد و حتی شاید در هنگام نطفه‌بستن ناخواسته در رحم صنوبر تعیین شده بود - آخر نوکرها چه نیازی به کلمات مکتوب دارند؟ ولی به رغم بیسوادی، یا شاید به دلیل آن، حسن به راز کلمات جلب می‌شد و دنیای پنهانی که برایش ممنوع بود شیفته‌اش می‌کرد. برایش شعر و داستان و گاه معما می‌خواندم - هرچند وقتی دیدم بهتر از من معما را حل می‌کند، از خواندنشان دست کشیدم. بنابراین چیزهایی را برایش می‌خواندم که مشکلی درست نکند، مثل بدبیارهای ملانصرالدین دست و پا چلفتی و خرش. ساعتها زیر آن درخت می‌نشستم تا آفتاب غروب می‌کرد، با اینحال حسن اصرار می‌کرد که باز وقت داریم تا یک داستان دیگر یا فصل دیگر را بخوانیم.

جاهای دلخواه من آنجا بود که به کلمه‌ای برمی‌خوردم که حسن نمی‌دانست. من سر به سرش می‌گذاشتم و نادانیش را به رخش می‌کشیدم. یک بار که داستانی از ملانصرالدین می‌خواندم، به من گفت صبر کنم. «معنی این کلمه چیه؟»

«کدام کلمه؟»

«کودن.»

پوزخند زنان گفتم: «معنیش را نمی‌دانی؟»

«نه، امیرآقا.»

«ولی این کلمه خیلی رایج است!»

«با اینحال نمی‌دانم.» اگر از نیش سر به سر گذاشتم خبر داشت، دیگر لبخند نمی‌زد.

گفتم: «خب، تو مدرسه ما همه معنیش را می‌دانند. بگذار ببینم. کودن. یعنی ناقلا، باهوش. آن را توی جمله‌ای به کار می‌برم. وقتی پای کلمات در میان است، حسن کودن می‌شود.»

سری جنباند و گفت: «آها.»

بعدها همیشه از این کار احساس گناه می‌کردم. بنابراین سعی می‌کردم با دادن

پیراهنی کهنه یا یک اسباب‌بازی شکسته جبرانش کنم. با خودم می‌گفتم این کار برای دلجویی در برابر یک شوخی بی‌ضرر کافی است.

حسن شاهنامه فردوسی، اثر شاعر باستان پارس را بیش از همه دوست داشت. از همه فصلها خوشش می‌آمد، پادشاهان قدیم، فریدون و داستان زال و رودابه. اما داستان دلخواه او و من «رستم و سهراب» داستان جنگجوی بزرگ، رستم و اسب بادپایش، رخس، بود. رستم در نبرد زخمی کاری بر پیکر دشمن دلاورش، سهراب، می‌زند و پس از آن پی می‌برد که سهراب پسر اوست که سالها گذشته است. سپس غرق اندوه حرفهای پسر رو به مرگش را می‌شنود:

بدو گفت ار ایدون که رستم تویی	بکشتی مرا خیره از بدخویی
ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای	نجنبید یک ذره مهرت ز جای
چو برخاست آواز کوس از درم	بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخت	یکی مهره بر بازوی من بیست
مرا گفت کاین از پدر یادگار	بدار و ببین تا کی آید به کار
کنون کارگر شد که بی‌کار گشت	پسر پیش چشم پدر خوار گشت...

حسن می‌گفت: «یک دفعه دیگر بخوان، امیرآقا» گاهی که این قسمت را می‌خواندم، اشک در چشمان حسن حلقه می‌زد و من از خودم می‌پرسیدم برای کی گریه می‌کند، برای رستم غمزده که جامه بر تن می‌درید و خاک بر سر می‌ریخت، یا برای سهراب رو به مرگ که تنها در آرزوی مهر و محبت پدر بود؟ من شخصاً در سرنوشت رستم تراژدی نمی‌دیدم. آخر مگر همه پدرها نهانی دلشان نمی‌خواهد پسر خود را بکشند؟

در یکی از روزهای ماه جولای ۱۹۷۳ حقه دیگری به حسن زدم. داشتم چیزی برایش می‌خواندم که از داستان مکتوب منحرف شدم. وانمود کردم که از روی کتاب می‌خوانم و مرتب آن را ورق زدم، اما روی هم‌رفته متن را رها کردم.

داستان را به دست گرفتم و مال خودم را سرهم کردم. البته حسن از این موضوع خبر نداشت. به نظر او کلمات رمزهای درهم و برهم، ناگشودنی و اسرارآمیزی بود. کلمات درهای پنهانی بودند که من کلیدشان را داشتم. بعد که از او پرسیدم آیا از داستان خوشش آمده، حسن بنا کرد به کف زدن، و غلغل خنده از گلویم جوشید.

گفتم: «برای چی کف می‌زنی؟»  
حسن همچنان کف‌زنان گفت: «این بهترین داستانی بود که در تمام مدت برایم خواندی.»

خندیدم. «واقعاً؟»

«واقعاً.»

تنه‌پنه کنان گفتم: «جذاب است.» از ته دل گفتم. این واکنش... کاملاً غیرمنتظره بود. «مطمئنم، حسن؟»

هنوز کف می‌زد. امیرآقا، فردا باز هم از این کتاب برایم می‌خوانی؟ من که نفسم بند آمده بود، تکرار کردم: «جذاب است.» احساس کسی را داشتم که توی حیاط خلوت خود دینه‌ای پیدا کند. از تپه که پایین می‌رفتیم فکرها توی سرم مثل ترقه‌های آتشبازی می‌ترکید. حسن گفته بود: بهترین داستانی که در تمام مدت برایم خواندی. من برایش داستانهای زیادی خوانده بودم. حسن داشت چیزی از من می‌پرسید.

گفتم: «چی؟»

«معنی جذاب چیه؟»

خندیدم. بغلش کردم و گونه‌اش را بوسیدم.

حسن یکه خورد و سرخ شد. «این کار برای چی بود؟»

دوستانه هلش دادم. لبخند زدم. «تو شاهزاده‌ای، حسن. تو شاهزاده‌ای و من هم دوستت دارم.»

همان شب اولین داستانم را نوشتم. نیمساعت طول کشید. داستان دلگیر کوتاهی بود درباره‌ی مردی که فنجانی جادویی پیدا کرد و فهمید که اگر تویش اشک



بریزد، اشکها بدل به مروارید می‌شوند. اما هرچند از مال دنیا چیزی نداشت، شاد و خندان بود و کمتر اشک می‌ریخت. پس درصدد برآمد راههایی پیدا کند و غمگین شود تا بتواند با اشکهایش ثروتمند شود. همان‌طور که مرواریدها تلنبار می‌شد، طمعش گل کرد. داستان به اینجا ختم می‌شد که مرد کارد در دست روی کوهی از مروارید نشسته است و بی‌اختیار در فنجان اشک می‌ریزد و جسد همسر مقتولش در دستهای اوست.

آن شب از پله‌ها بالا رفتم و قدم به اتاق دخانیات بابا گذاشتم، دو برگ کاغذ که رویشان قصه‌ام را نوشته بودم در دست داشتم. بابا و رحیم خان پیپ می‌کشیدند و جرعه‌جرعه برندی می‌نوشیدند که من وارد شدم.

بابا که به کانایه لم می‌داد و دستها را پشت سر گره می‌زد، گفت: «چه شده، امیر؟» دود آبی دور صورتش می‌چرخید. چشمان خیره‌اش باعث شد گلویم خشک شود. گلویی صاف کردم و گفتم قصه‌ای نوشته‌ام.

بابا سری جنباند و لبخند کمرنگی زد که کمی بیشتر از علاقه ساختگی بود. گفت: «خب، خیلی خوب است، نه؟» بعد دیگر هیچ. فقط از میان ابر دود به من زل زد.

شاید کمی کمتر از یک دقیقه آنجا ایستاده باشم، اما تا امروز این از طولانی‌ترین دقایق عمر من است. ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت و هریک را ابدیتی از دیگری جدا می‌کرد. هوا سنگین، نمناک و پرصلابت بود. با هر نفس انگار آجری فرو می‌دادم. بابا همچنان به من زل زده بود و نمی‌گفت بخوانم.

همیشه رحیم خان بود که به نجاتم می‌شتافت. دستش را دراز کرد و لبخندی به من زد که چیزی ساختگی در آن نبود. «می‌شود ببینم، امیر جان؟ خیلی دلم می‌خواهد آن را بخوانم.» بابا کمتر در خطاب به من لفظ محبت‌آمیز جان را به کار می‌برد.

بابا شانه‌ای بالا انداخت و بلند شد. خیالش راحت شد، انگار رحیم خان او را هم نجات داده بود. «بله، بدهش به کااا رحیم. من می‌روم بالا که حاضر شوم.» و با این حرف از اتاق بیرون رفت. بیشتر وقتها بابا را تحسین می‌کردم. اما در آن

لحظه آرزو می‌کردم رگهایم را باز کنم و خون مرده‌شور برده‌اش را از تنم بیرون بریزم.

یک ساعت بعد که آسمان غروب رو به تیرگی گذاشت، دوتایی سوار اتوموبیل پدرم شدند که به مهمانی بروند. رحیم خان موقع رفتن جلو من ایستاد و داستانم را با برگی کاغذ تاشده به دستم داد. لبخند بر لب چشمکی زد. «این هم برای تو. بعد بخوانش.» مکث کرد و کلمه‌ای به زبان آورد که از هر تعارفی که هر ویراستاری تا کنون با من کرده در ادامه کار نوشتن مؤثرتر بود. آن کلمه آفرین بود. وقتی رفتند، من روی تختخواب نشستم و آرزو کردم که کاش رحیم خان پدرم بود. بعد به یاد بابا و سینه‌ستبر پهنش افتادم و اینکه چه خوب بود بغلم می‌کرد و صبحها چه بوی شراب می‌داد و چطور ریشش صورتم را به غلغلک می‌انداخت. ناگهان چنان احساس گناه کردم که به دستشویی دویدم و بالا آوردم. آن شب کمی بعد توی رختخواب چنبره زدم و یادداشت رحیم خان را بارها خواندم. متنش این بود:

امیر جان،

از داستانت خیلی حظ کردم. ماشاءالله، خداوند استعداد خاصی به تو ارزانی داشته. حالا وظیفه‌توست که این استعداد را بیروانی، چون کسی که استعداد خدادادش را هدر می‌دهد، گوساله‌ای بیش نیست. داستانت را از لحاظ دستور زبان درست و به لحاظ سبک جالب نوشته‌ای. اما مؤثرترین عنصر داستانت طنز آن است. شاید حتی معنی این کلمه را ندانی. اما روزی خواهی دانست. این چیزی است که بعضی نویسندگان پس از سالها کار به آن می‌رسند و بعضی نمی‌رسند. تو با داستان اولت به آن دست یافته‌ای. در خانه‌ام همیشه به روی تو باز است، امیر جان. هر داستانی که برای گفتن داشته باشی به جان می‌شوم. آفرین.

دوست تو،

رحیم

من که از خواندن یادداشت رحیم خان در آسمانها سیر می‌کردم، داستان را برداشتم و به طبقه پایین و سرسرا رفتم که علی و حسن آنجا روی حصیر خوابیده بودند. این تنها وقفه‌ای بود که توی خانه می‌خوابیدند، یعنی وقتی بابا بیرون می‌رفت و علی می‌بایست مراقب من باشد. حسن را بیدار کردم و گفتم دلش می‌خواهد داستانی بشنود.

چشمان خوابزده‌اش را مالید و کش و قوسی کرد. «حالا؟ ساعت چنده؟» به هوای اینکه علی بیدار نشود، زمزمه کردم: «ساعت را ولش. داستان مخصوصی است. خودم نوشتم.» صورت حسن رنگ گرفت.

پتو را از روی خود کنار زد و گفت: «پس می‌شنوم.» آن را برایش در اتاق نشیمن کنار بخاری دیواری مرمری خواندم. حالا دیگر بازیگوشانه از خواندن کلمات طفره نمی‌رفتم؛ داستان از خود من بود! حسن از بسیاری لحاظ شنونده بی‌نقصی بود، کاملاً جذب داستان می‌شد و با تغییر لحن داستان چهره‌اش تغییر می‌کرد. داستان که تمام شد، با دستهایش کف بی‌صدایی زد. با صدای بلند گفت: «ماشاءالله، امیرآقا. آفرین!»

گفتم: «خوشت آمد؟» دومین بار بود که طعم تعریف را تجربه می‌کردم. چه تجربه شیرینی بود.

حسن گفت: «انشاءالله یک روز نویسنده بزرگی می‌شوی و مردم در تمام جهان داستانهایت را می‌خوانند.»

من که از این حرف بیش از پیش از او خوشم آمده بود، گفتم: «گنده‌اش می‌کنی، حسن.»

اما او اصرار کرد: «نه. نویسنده بزرگ و مشهوری می‌شوی.» بعد مکث کرد، انگار می‌خواست چیزی اضافه کند. حرفهایش را سبک سنگین کرد و گلوبی صاف کرد. بعد با خجالت گفت: «ولی اجازه می‌دهی سؤالی درباره داستان بکنم؟»

«البته.»

«خب...» حرفش را که شروع کرده بود، ناتمام گذاشت.

گفتم: «بگو، حسن.» لبخند زدم، هرچند ناگهان نویسنده نامطمئن درونم تردید داشت که بخواهد بشنود.

«خب، اگر اجازه می‌دهی، بپرسم چرا آن مرد زنش را کشت؟ در حقیقت، چرا باید غمگین می‌شد تا اشک بریزد؟ نمی‌توانست جلو چشمانش پیاز خرد کند؟»

میبهوت شدم. این نکته خاص که از وضوح پاک احمقانه می‌نمود، به فکرم نرسیده بود. لبهایم بی‌صدا جنبید. ظاهراً در همان یک شب درباره یکی از هدفهای نوشتن، یعنی طنز چیزی آموخته بودم، همچنین به یکی از دامچاله‌های داستان پی برده بودم: حفره پیرنگ. آنهم از میان اینهمه آدم از حسن. حسنی که نمی‌توانست بخواند و در تمام عمرش یک کلمه هم ننوشته بود. صدایی سرد و تیره ناگهان در گوشم زمزمه کرد: آخر این هزاره بی‌سواد چی می‌داند؟ هرگز چیزی جز آتش از آب در نمی‌آید. چطور جرأت می‌کند از تو انتقاد کند؟

شروع کردم به گفتن اینکه: «خب...» اما هرگز جمله‌ام را تمام نکردم.

چون ناگهان افغانستان برای همیشه تغییر کرد.

پنج

چیزی مثل رعد غرید. زمین بفهمی نفهمی لرزید و صدای تتق، تتق، تتق تق تق تیراندازی را شنیدیم. حسن داد زد: «بابا!» سرپا جستیم و از اتاق بیرون دویدیم. علی را دیدیم که لنگ لنگان در سراسر دیوانه‌وار به هر سو می‌دود.

حسن داد زد: «بابا! صدای چی بود؟» و دستهایش را به سوی علی دراز کرد. علی دستهایش را دور هردوی ما حلقه زد. نور سفیدی درخشید و به آسمان رنگ نقره پاشید. باز درخشید و به دنبالش صدای شلیک مسلسل به گوش رسید.

علی با صدای خشنی گفت: «دارند مرغابی شکار می‌کنند. مرغابی را شبها شکار می‌کنند، می‌دانید. نترسید.» صدای آژیری که دور می‌شد به گوش رسید. جایی شیشه‌ای خرد شد و یکی فریاد کشید. صدای مردم را از خیابان شنیدم که از خواب پریده بودند و شاید هنوز پیژامه به تن داشتند؛ موهاشان آشفته بود و چشمها پف کرده. حسن گریه می‌کرد. علی او را به خود چسباند و با محبت نوازشش کرد. بعدها می‌توانستم بگویم که به حسن حسادت نکردم. ابداً.

به همین ترتیب تا اولین ساعات بامداد در آغوش هم ماندیم. تیراندازی و انفجارها کمتر از یک ساعت طول کشید، ولی ما بدجوری ترسیده بودیم، چون هیچ‌کدام در خیابان صدای تیر و تفنگ نشنیده بودیم. تا آن وقت برایمان صدای ناآشنایی بود. آن نسل از کودکان افغانی که گوشه‌هایشان جز صدای بمب و توپ و تفنگ چیزی نشنیده هنوز به دنیا نیامده بودند. هیچ‌کدام از ما که در اتاق غذاخوری یکدیگر را در آغوش کشیده و منتظر طلوع خورشید بودیم، حتی به

خواب هم نمی‌دیدیم که یک شیوه زندگی به پایان رسیده. شیوه زندگی ما. و اگر هنوز کارش کاملاً تمام نشده، دست‌کم در حال تمام شدن است. بعد پایان، پایان رسمی، ابتدا در آوریل ۱۹۷۸ با کودتای کمونیستی و سپس در دسامبر ۱۹۷۹ فرا خواهد رسید. در این زمان تانکهای روسی در همان خیابانهای راه خواهند افتاد که من و حسن در آنها بازی می‌کردیم و برای افغانستانی که من می‌شناختم مرگ و نابودی به بار خواهند آورد و دوره‌ای از خونریزی را آغاز خواهند کرد که هنوز هم ادامه دارد.

درست پیش از طلوع خورشید اتوموبیل بابا وارد راه ماشین‌رو شد. در خانه به هم خورد و صدای پایش از پلکان به گوش رسید. بعد دم در پیدایش شد و من چیزی در صورتش دیدم. چیزی که دیر شناختم، چون قبلاً ندیده بودم: ترس. همان‌طور که به سوی ما می‌دوید و آغوش می‌گشود، فریاد زد: «امیر! حسن! همه راهها را بسته‌اند و تلفن کار نمی‌کند. خیلی نگران شدم!»

گذاشتیم در آغوشمان بکشد، و لحظات کوتاه گذرایی از اتفاقی که آن شب افتاده بود دیوانه‌وار خوشحال شدم.

اما به مرغابیها تیر نمی‌انداختند. معلوم شد که در آن شب ۱۷ جولای ۱۹۷۳ اصلاً چیزی را با تیر نمی‌زدند. صبح روز بعد کابل از خواب بیدار شد و دید رژیم سلطنتی متعلق به گذشته است. سلطان ظاهرشاه به ایتالیا گریخته بود. در غیاب او پسر عمویش، داوود خان، با یک کودتای بدون خونریزی به سلطنت چهل ساله‌اش پایان داده بود.

یادم می‌آید صبح فردای آن شب بیرون در اتاق کار پدرم قوز کرده بودیم و می‌دیدیم که بابا و رحیم خان چای می‌نوشند و به اخبار کوتاه از رادیو کابل گوش می‌دهند.

حسن بیج بیج کرد: «امیر آقا...»

«چیه؟»

«جمهوری یعنی چه؟»

شانه بالا انداختم. «نمی‌دانم.» تو رادیوی بابا کلمهٔ «جمهوری» را بارها تکرار می‌کردند.

«امیرآقا!»

«چیهِ؟»

«جمهوری، یعنی اینکه من و بابا باید از اینجا برویم؟»

پچ‌پچ کنان جواب دادم: «گمان نمی‌کنم.»

حسن حرفم را سبک سنگین کرد. «امیرآقا!»

«چیهِ؟»

«دلم نمی‌خواهد من و بابا را از اینجا بفرستند.»

لبخند زدم. «بس کن، خره. کسی تو را از اینجا بیرون نمی‌کند.»

«امیرآقا!»

«چیهِ؟»

«دلت می‌خواهد برویم بالای درخت خودمان؟»

لبخندم پهن‌تر شد. این هم یک خصوصیت دیگر حسن بود. همیشه می‌دانست

کی حرف درستی بزند. اخبار رادیو خیلی ملال‌آور بود. حسن به کلبه‌شان رفت

تا آماده شود و من به طبقهٔ بالا دویدم که کتابی بردارم. بعد به آشپزخانه رفتم و

جیبهایم را از مثنی میوهٔ کاج پر کردم. دوان دوان رفتم و حسن را چشم‌براه

دیدم. از دروازه دویدیم و راه تپه را در پیش گرفتیم.

از خیابان پر از خانه‌گذشتیم و داشتیم از قسمتی زمین بایر ناهموار که به تپه

ختم می‌شد رد می‌شدیم که ناگهان سنگی به پشت حسن خورد. رو که برگردانیدیم،

قلمم فرو ریخت. آصف و دو دوستش، ولی و کمال، داشتند به ما نزدیک می‌شدند.

آصف پسر یکی از دوستان پدرم، محمود، خلبان هواپیمایی بود. خانواده‌اش

چند خیابان آن طرف‌تر در جنوب ما در خانه‌ای اعیانی با دیوارهای بلند و

درختهای نخل به سر می‌بردند. هرکس که بچه محل وزیر اکبر خان بود از پنجه

بوکس برنجی ضد زنگ مشهور او خبر داشت و مگر اینکه شانس می‌آورد، و الا

از تجربهٔ مستقیم آن هم بی‌نصیب نمی‌ماند. آصف موبور چشم آبی که از پدر

افغان و مادر آلمانی به دنیا آمده بود، یک سر و گردن از بچه‌های دیگر قد بلندتر

بود. شهرتش به وحشیگری در خیابانها زبانزد همه بود. در احاطهٔ دوستان

فرمانبردارش مثل خانی که در التزام رکاب بادمجان دور قابچینها قدم به ملکش

بگذارد، در محلات جولان می‌داد. حرفش قانون بود، و اگر کمی تربیت لازم

داشتی، پنجه‌بوکس برنجیش ابزار آموزش خوبی بود. یک بار دیدم که با آن

پنجه‌بوکس با پسری از محلهٔ کارته - چار چه کرد. هرگز فراموش نمی‌کنم که

چطور چشمهای آبی آصف از برقی که چندان خالی از جنون نبود می‌درخشید و

چطور پوزخند می‌زد، همچنان که با مشت پسرک بینوا را بیهوش کرد پوزخند

می‌زد. بعضی از پسرهای وزیر اکبر خان به او لقب آصف گوش خور داده بودند.

البته هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد این لقب را توی رویش بگوید، مگر اینکه

می‌خواست به سرنوشت همان پسر بینوایی دچار شود که مایهٔ الهام این لقب شده

بود. این پسرک بر سر بادبادکی با آصف درگیر شده بود و کار به آنجا کشید که

ناچار شد گوش راستش را از جوی گل‌آلود آب دریاورد. سالها بعد لغتی انگلیسی

را یاد گرفتم که درخور موجودی چون آصف بود، برای این لغت واژهٔ فارسی

مناسبی در دست نیست: «سوسیوپات»<sup>۱</sup>.

آصف از تمام بچه‌های محله که علی را آزار می‌دادند بی‌رحم‌تر بود. در واقع

او بود که لقب هجوآمیز بابالو<sup>۲</sup> را به علی داده بود: آهای بابالو، امروز کی را خوردی؟

هان؟ یالا، بابالو، لبخندی به ما بزن! در روزهایی که ذوقش گل می‌کرد، قدری به پیله

کردنش چاشنی می‌زد: آهای، بابالوی پتخ‌دماغ، امروز کی را خوردی؟ بگو ببینم خر چشم

بادامی!

حالا دست به کمر به سمت ما می‌آمد و با کفشهای کتانیش کمی گرد و خاک

می‌کرد.

۱. Sociopath شاید به تسامح بتوان آن را جامعه‌ستیز، یا چیزی در این مایه‌ها ترجمه کرد. بهر حال،

نویسنده درست می‌گوید. ۲. قبلاً گفته شد: لولوخور خوره.

دست تکان داد و داد زد: «صبح بخیر، کو...ها! بچه بازها.» اینها از فحشهای دلخواهش بود. سه پسر بزرگتر که نزدیک شدند، حسن پشت سرم قایم شد. آنها جلو ما ایستادند، سه پسر بلندقد جین و تی شرت به تن. بالای سر ما خم شدند و آصف بازوهای کلفتش را روی سینه چلیپا کرد و پوزخندی وحشی بر لبش پدیدار شد. اولین بار نبود که به ذهنم رسید آصف عقل درست و حسابی ندارد. همچنین به فکرم رسید که چه شانس آوردم که پدری مثل بابا دارم، چون به نظرم آصف تنها به همین دلیل زیادی سر به سرم نمی گذاشت.

چانه اش را به طرف حسن یکبر کرد و گفت: «آهای، یخ دماغ! بابالو چطوره؟» حسن چیزی نگفت و قدم دیگری پشت سرم برداشت.

آصف که پوزخندش به جا بود، گفت: «خبرها را شنیدید، بچه ها؟ شاه رفته. چه خوب! زنده باد رئیس جمهور! پدرم داوود خان را می شناسد می دانستی، امیر؟»

گفتم: «پدر من هم همین طور.» در واقع نمی دانستم این حرف درست است یا نه.

آصف با صدای نالانی ادایم را درآورد: «پدر من هم همین طور!» کمال و ولی هردو پقی زدند زیر خنده. آرزو کردم کاش بابا آنجا بود.

آصف ادامه داد: «خب، داوود خان پارسال تو خانه ما شام خورد. خوشت می آید، امیر؟»

نمی دانم آیا کسی می توانست فریاد ما را از آن تکه زمین بایر بشنود. خانه ما یک کیلومتر از آنجا فاصله داشت. آرزو کردم کاش توی خانه می ماندیم.

آصف گفت: «می دانی دفعه بعد که داوود خان برای شام بیاید خانه مان چی به اش می گویم؟ می خواهم با او قدری حرف بزنم، مثل دو تا مرد. چیزی را به او می گویم که به مادرم گفتم. درباره هیتلر. خب، هیتلر رهبر بود. رهبری بزرگ. مردی با رؤیاهای بزرگ. به داوود خان می گویم اگر می گذاشتند هیتلر کاری را که

شروع کرده بود تمام کند، حالا دنیا جای بهتری می شد.» پیش از آنکه حواسم باشد و در دهانم را چفت کنم، بی اختیار گفتم: «بابا می گوید هیتلر دیوانه ای بود که دستور قتل بیگناهان زیادی را داد.»

آصف پوزخند زد: «او هم مثل مادرم حرف می زند، حالا آلمانی هم هست؛ باید بهتر از این می دانست. اما می خواهند این حرفها را باور کنید، نه؟ نمی خواهند حقیقت را بدانید.»

نمی دانستم منظورش کیها هستند و چرا حقیقت را پنهان می کنند و دلم نمی خواست بدانم. آرزو کردم کاش چیزی نمی گفتم. همین طور دلم می خواست سر بلند کنم و بینم بابا از تپه می آید.

آصف گفت: «ولی باید کتابهایی را بخوانی که تو مدرسه یاد آدم نمی دهند. من خوانده ام و چشمهایم باز شده. حالا همان رؤیاها را دارم و می خواهم آن را با رئیس جمهور تازه مان در میان بگذارم. می دانی منظورم چیه؟»

سری بالا انداختم. به هر حال به من می گفت؛ آصف همیشه خودش به سوالهایش جواب می داد.

با چشمان آبی به حسن چشمک زد. «افغانستان سرزمین پشتونهاست. همیشه بوده و همیشه خواهد ماند. افغانهای واقعی ما هستیم، افغانهای خالص؛ نه این یخ دماغها. قوم او وطن ما را آلوده می کنند. خون ما را ناخالص می کنند.» دستهای خود را به طرزی نمایشی و فراگیر تاب داد. «من می گویم افغانستان مال پشتونهاست. این رؤیای من است.»

باز نگاه خیره آصف متوجه من شد. مثل کسی بود که تازه از خواب شیرینی بیدار شده باشد. «حالا برای هیتلر خیلی دیر شده. اما نه برای ما.»

دست به جیب عقب شلوار جینش برد تا چیزی را در بیاورد. «از رئیس جمهور می خواهم کاری را بکنم که شاه عرضه اش را نداشت. یعنی افغانستان را از هزاره های کثیف پاک کند.»

من که از لرزش صدایم بیزار بودم، گفتم: «بگذار برویم، آصف. ما مزاحمت نیستیم.»

آصف گفت: «چرا هستید.» و درحالی که قلبم فرو می‌ریخت دیدم چه چیز را از جیبش درآورد. بی‌شک این پنجه‌بوکس برنجی بود که در پرتو آفتاب برق می‌زد. «شماها خیلی مزاحم هستید. در واقع تو بیشتر از این هزاره مزاحم منی. چطور با او حرف می‌زنی، بازی می‌کنی و می‌گذاری به‌ات دست بزنند؟ صدایش آکنده از نفرت بود. ولی و کمال سری جنباندند و به تأیید غرشی کردند. آصف چشمهایش را تنگ کرد. سری جنباند. وقتی باز به حرف آمد، صدایش مثل نگاهش بهت‌آور بود. «چطور او را 'دوست' خودت می‌دانی؟»

تقریباً یکهو از دهانم پرید: ولی او دوست من نیست! نوکر من است! آیا واقعاً فکرش را کرده بودم؟ البته که نکرده بودم. با حسن خوشرفتاری کرده بودم، درست مثل دوست، حتی بهتر از آن، مثل برادر. ولی اگر این طور بود، پس چرا وقتی دوستان بابا با بچه‌هاشان پیش ما می‌آمدند، حسن را به بازیهامان راه نمی‌دادم؟ چرا فقط وقتی با حسن بازی می‌کردم که کسی دور و برمان نبود؟

آصف پنجه‌بوکس برنجی را به نرمی حرکت داد. نگاه سردی به من انداخت و گفت: «تو خودت قسمتی از مشکلی، امیر. اگر آدمهای احمقی مثل تو و پدرت همچو کسانی را راه نمی‌دادید، تا حالا از شرشان خلاص شده بودیم. در این صورت همه‌شان تا حالا تو هزاره‌جات که متعلق به آند می‌پوسیدند. شما ننگ افغانستانید.»

به چشمهای جنون‌زده‌اش نگاه کردم و فهمیدم به آنچه می‌گوید معتقد است. واقعاً قصد آزارم را داشت. دستهایش را مشت کرد و آمد سراغم.

پشت سرم جنب و جوشی سریع و تند حس کردم. از گوشه چشم حسن را دیدم که خم شد و فوراً راست شد. چشمان آصف به چیزی پشت سرم دوخته و از تعجب گشاد شده بود. کمال و ولی هم با دیدن اینکه پشت سرم چه اتفاقی افتاده به همان حال تعجب افتادند.

برگشتم و با قلابسنگ حسن روبرو شدم. حسن کش لاستیکی پهن آن را تا آخر

کشیده بود. در قسمت چرمی پرتابش سنگی به اندازه یک گردو بود. حسن با قلابسنگ یکرست صورت آصف را نشانه گرفته بود. دستهایش از شدت کشیدن نوار لاستیکی می‌لرزید و قطره‌های عرق به طرف ابروهایش جاری بود.

حسن با صدای یکنواختی گفت: «لطفاً ما را راحت بگذار، آقا.» به آصف «آقا» خطاب کرده بود و من لحظه کوتاهی بر این موضوع درنگ کردم که زندگی با چنین حس دیرینه‌ای از جایگاه خود در سلسله مراتب چطور است.

آصف دندانها را به هم سایید. «بگذارش زمین، هزاره ننه مُرده.»

حسن گفت: «لطفاً دست از سر ما بردار، آقا.»

آصف لبخند زد. «شاید متوجه نشده‌ای، ولی ما سه تاییم و شما دوتا.»

حسن شانه بالا انداخت. از نظر کسی که او را نمی‌شناخت، سر نترسی داشت. اما چهره حسن برایم آشناتر از هر کسی بود، از کمترین تغییراتش خبر داشتم و هر جنبش عضله آن برایم معنا داشت. بنابراین می‌دانستم که ترسیده است. خیلی هم ترسیده بود.

«حق با تونه، آقا. ولی شاید متوجه نشده باشی که قلابسنگ فقط دست من است. اگر جنب بخوری، مجبورند لقبت را از آصف 'گوش خور' به آصف 'یک چشم' تغییر بدهند، چون من سنگ را درست به چشم چیت نشانه گرفته‌ام.» چنان خونسرد این حرف را زد، که حتی من ناچار به خودم فشار آوردم تا به ترسی بی‌بیرم که زیر آن صدای آرام نهفته بود.

لب و لوجه آصف آویزان شد. ولی و کمال با حالتی شبیه جذب به این گفت و شنود گوش می‌دادند. یکی سر دسته‌شان را به مبارزه طلبیده بود. تحقیرش کرده بود. بدتر از همه این یک نفر هزاره‌ای لاغر مردنی بود. آصف از سنگ به حسن نگاه کرد. صورت حسن را به دقت برانداز کرد. لابد چیزی که در صورت حسن دید قانعش کرد که شوخی ندارد، چون مشت خود را پایین آورد.

بعد با لحنی جدی گفت: «باید چیزی را درباره من بدانی، هزاره. من خیلی صبر دارم. قضیه به امروز ختم نمی‌شود، باور کن.» بعد رو کرد به من. «خاتمه کار تو هم نیست، امیر. یک روز وادارت می‌کنم تنها با من روبرو شوی.» قدمی به

عقب گذاشت. هوادارانش هم همین طور. گفت: «هزارهات امروز اشتباه بزرگی کرده، امیر.» برگشتند و رفتند. دیدمشان که از تپه پایین رفتند و پشت دیواری ناپدید شدند. حسن با یک جفت دست لرزان سعی کرد قلابسنگ را زیر کمر بندش بکند. لبهایش با چیزی که گویا لبخند اطمینان بود چین خورده بود. پنج دفعه سعی کرد تا بند شلوارش را ببندد. همچنان که با دلواپسی راهی خانه بودیم و یقین داشتیم که آصف و دوستانش در پس هر پیچ و خمی در کمین ما نشسته‌اند، هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم. اما کمین نکرده بودند و این باید کمی ما را تسکین می‌داد و نداد. ابدأ.

ظرف دو سال بعد کلمات توسعه اقتصادی و اصلاحات در کابل ورد زبان همه بود. رژیم مشروطه سلطنتی ملغی شد و جایش را رژیم جمهوری گرفت و رئیس جمهور آن را رهبری کرد. برای مدتی همه سرزمین جان تازه گرفت و هدفمند شد. مردم از حق رأی زنان و فناوری مدرن صحبت می‌کردند. اما در اغلب موارد هر چند رهبری جدیدی در آرگ - کاخ سلطنتی کابل - به سر می‌برد، زندگی مثل گذشته ادامه داشت. مردم از شنبه تا پنجشنبه کار می‌کردند و جمعه‌ها برای گردش و تفریح به پارک یا لب دریاچه قرغه در باغهای پغمان می‌رفتند. اتوبوسها و مسافرخشهای چند رنگ پر از مسافر در خیابانهای تنگ کابل رفت و آمد می‌کردند و شاگرد راننده‌ها که یک پا را روی سپر عقب می‌گذاشتند و از آن آویزان می‌شدند، با لهجه غلیظ کابلی مدام جهت را خطاب به راننده داد می‌زدند. در روز عید فطر، سه روز جشن<sup>۱</sup> پس از ماه مبارک رمضان، کابلیها بهترین و نوترین لباسهای خود را می‌پوشیدند و به دیدار اقوام می‌رفتند. مردم یکدیگر را بغل می‌کردند و می‌بوسیدند و با این لفظ به هم تبریک می‌گفتند: عید مبارک. بچه‌ها هم هدیه می‌گرفتند و با تخم مرغ پخته رنگ شده بازی می‌کردند.

۱. نویسنده Eid را بدون قید فطر به همین صورت در متن آورده و قید سه روز نیز از خود اوست.

اوایل زمستان سال بعد، یعنی ۱۹۷۴، من و حسن روزی در حیاط بازی می‌کردیم و سرگرم ساختن یک قلعه برفی بودیم که علی حسن را صدا زد. «حسن، آقا صاحب می‌خواهد با تو حرف بزند!» دم در جلو ایستاده، لباس سفید پوشیده، دستها را زیر بغل زده بود و نفسش در هوا بخار می‌کرد.

من و حسن لبخندی با هم رد و بدل کردیم. از صبح تا حالا منتظر بودیم حسن را صدا بزند: روز تولد حسن بود. حسن گفت: «چی شده، بابا؟ تو می‌دانی؟ به ما هم می‌گویی؟» چشمهایش برق می‌زد.

علی شانه بالا انداخت. «آقا صاحب چیزی به من نگفته.» من پافشاری کردم. «یالا، علی، بگو. کتاب نقاشی است؟ شاید هم هفت تیر باشد.»

علی هم مثل حسن نمی‌توانست دروغ بگوید. هر سال وانمود می‌کرد که نمی‌داند بابا برای جشن تولد من یا حسن چی خریده. و هر سال چشمانش او را لو می‌داد و بالاخره ما با ناز و نوازشش می‌فهمیدیم. هر چند این بار به نظر می‌رسید حقیقت را می‌گوید.

بابا هرگز روز تولد حسن یادش نمی‌رفت. تا مدتی از حسن می‌پرسید چی دلش می‌خواهد، اما بعد از این کار دست کشید، چون حسن متواضع‌تر از آن بود که هدیه را خودش تعیین کند. بنابراین هر زمستان بابا خودش چیزی برای او می‌خرید. یک سال یک کامیون اسباب‌بازی ژاپنی برایش خرید و سال دیگر یک لکوموتیو و قطار برقی و خط آهن اسباب‌بازی. سال قبلش بابا با هدیه دادن یک کلاه چرمی کابویی، از همانها که کلینت ایستوود در فیلم خوب، بد، زشت<sup>۱</sup> به سر گذاشته بود، حسن را غافلگیر کرده بود. این فیلم هفت دلاور، فیلم محبوب ما را، از میدان به در کرده بود. تمام آن زمستان من و حسن به نوبت کلاه را بر سر گذاشتیم و همچنان که از پشته‌های برف بالا می‌رفتیم و با تیراندازی یکدیگر را می‌کشتیم، موسیقی آن فیلم را دم می‌گرفتیم.

1. *The God, the Bad, and the Ugly.*

آن روز دستکشاها و چکمه‌های پر برفمان را جلو در ورودی درآوردیم. وقتی قدم به سرسرا گذاشتیم، بابا را دیدیم که با یک مرد هندی قد کوتاه کله تاس که کت و شلوار قهوه‌یی پوشیده و کراوات قرمز زده کنار بخاری آهنی میز می‌نشسته است.

بابا لبخند محجوبی زد و گفت: «حسن، با هدیه تولدت آشنا شو.»

نگاههای مبهوتی بین من و حسن رد و بدل شد. هیچ بسته هدیه‌ای دیده نمی‌شد. نه کیفی و نه اسباب‌بازی. فقط علی پشت سر ما ایستاده بود و بابا با این مرد ریزنقش هندی که به معلمهای ریاضی شبیه بود.

مرد هندی لباس قهوه‌یی لبخند زد و دستش را طرف حسن دراز کرد. گفت: «من دکتر کومارم. از دیدنت خوشحالم.» فارسی را با لهجه غلیظ و غلطان هندی حرف می‌زد.

حسن با تردید گفت: «سلام علیکم.» با ادب سری جنباند و چشمهایش را به جستجوی پدرش به پشت گرداند. علی جلوتر آمد و دست روی شانه حسن گذاشت.

بابا به چشمهای مات و محتاط علی زل زد. «دکتر کومار را از دهلی‌نو خواستم. دکتر کومار یک جراح پلاستیک است.»

مرد هندی - دکتر کومار - گفت: «می‌دانی یعنی چه؟»

حسن سری بالا انداخت. برای کمک نگاهی به سمت من انداخت، اما من شانه بالا انداختم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که وقتی آپاندیسیت درد بگیرد، می‌روی پیش جراح. این قضیه را از آنجا می‌دانستم که یکی از همکلاسیهایم سال پیش مرده بود و معلم گفته بود خیلی طول کشید تا او را ببرند پیش دکتر جراح. هر دو به علی زل زدیم، اما پرواضح بود هرگز از او چیزی بروز نخواهد کرد. صورت او مثل همیشه بی‌اعتنا بود، هرچند در چشمانش متانت موج می‌زد.

دکتر کومار گفت: «خب، کار من این است که نقصهای اندام و گاهی صورت آدمها را رفع کنم.»

حسن گفت: «آه!» از دکتر کومار به بابا و علی نگاه کرد. با دستش لب بالایش

را لمس کرد و باز گفت: «آه.»

بابا گفت: «این هدیه‌ای غیر معمولی است، می‌دانم. شاید اصلاً به فکر تو نمی‌رسید، اما هدیه‌ای است که تا ابد دوام دارد.»

حسن گفت: «آه.» لبهایش را لبسید. گلو صاف کرد. «آقا صاحب، آیا... آیا...»

دکتر کومار وسط افتاد و با مهربانی لبخند زد: «هرگز، اصلاً اذیت نمی‌کنم. درواقع دارویی به‌ات می‌دهم که هیچ چیز یادت نیاید.»

حسن گفت: «آه.» با خیال راحت لبخند زد، هرچند راحتی خیالش چندان نبود. «من نمی‌ترسم، آقا صاحب. فقط... سر حسن را می‌شد شیره مالید، اما سر مرا نه. می‌دانستم که وقتی دکترها بگویند اذیت نمی‌شوی، یعنی بدان که توی دردسر افتاده‌ای. با ترس و وحشت یاد ختنه خودم در سال گذشته افتادم. دکتر همین حرفها را تحویل من داده بود و به من اطمینان داده بود که اصلاً درد نمی‌کشم. اما آخرهای شب که اثر داروی بیحسی رفت، انگار که یکی زغال گذاخته‌ای انداخته بود وسط پایم. نمی‌فهمیدم چرا بابا ختنه‌ام را تا ده سالگی عقب انداخته بود و از این بابت هرگز او را نمی‌بخشم.»

آرزو کردم کاش من هم زخمی می‌داختم تا همدردی بابا را جلب کند. منصفانه نبود. حسن کاری نکرده بود که محبت بابا را جلب کند؛ فقط با آن لب شکری مضحک به دنیا آمده بود.

نتیجه جراحی خوب شد. وقتی اولین بار نوارهای زخمبندی را باز کردند، کمی یکه خوردیم؛ اما همان‌طور که دکتر کومار دستور داده بود از لبخند زدن خودداری کردیم. آسان نبود، چون لب بالای حسن تورم درهم برهمی از نسجهای خام بود. انتظار داشتم وقتی پرستار آینه دست حسن بدهد داد بکشد. وقتی حسن نگاهی طولانی و غرق‌فکر به لبش انداخت، علی دستش را گرفته بود. چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم. گوش را به دهانش چسباندم. او باز زمزمه کرد.

«تشر.»

بعد لبهایش لوچه شد و تازه فهمیدم چه می‌کند. داشت لبخند می‌زد. همان کاری که وقت دنیا آمدن از شکم مادرش کرده بود.



با گذشت زمان ورم خوابید و زخم شفا یافت. طولی نکشید که فقط یک خط دندان‌دار روی لبش دیده می‌شد. در زمستان بعد فقط جای زخم کمرنگی بود. نکته‌ای طعنه‌آمیز. چون در همین زمستان حسن دیگر لبخند نزد.

### شش

زمستان.

این هم کاری که هر سال با اولین بارش برف می‌کنم: صبح زود هنوز پیژامه به تن از خانه بیرون می‌آیم و از سرما بازوها را بغل می‌کنم. راه ماشین‌رو، اتوموبیل بابا، دیوارها، درختها، پشت‌بامها و تپه‌ها را می‌بینم که سی - چهل سانت برف رویشان نشسته. لبخند می‌زنم. آسمان آبی یکدست است و برف چنان سفید که چشمهایم را می‌زند. مشتی برف را در دهان می‌گذارم و به سکوتی خفه گوش می‌سپارم که فقط قارقار کلاغها آن را درهم می‌شکنند. پابرهنه از در جلو پایین می‌روم و حسن را صدا می‌زنم که برای تماشا بیاید.

زمستان فصل محبوب هر بچه‌ای در کابل بود، یا حداقل آن بچه‌هایی که پدرشان می‌توانست یک بخاری آهنی خوب بخرد. دلیلش خیلی ساده بود: مدرسه در فصل یخبندان تعطیل می‌شد. زمستان برایم به معنای ختم ضرب و تقسیم بی‌پایان و نام بردن پایتخت بلغارستان و شروع سه ماه ورق‌بازی با حسن کنار بخاری، فیلمهای روسی مجانی صبحهای سه شنبه در سینما پارک و بعد از درست کردن آدم برفی ناهار شلغم قورمه با پلو بود.

و البته بادبادک. بادبادک هوا کردن. و مسابقه دادن با آنها. برای چند تا از بچه‌های بدشانس زمستان پایان دوره مدرسه نبود. دوره‌های به اصطلاح داوطلبانه درس در زمستان هم دایر بود. هیچ کدام از بچه‌هایی که من می‌شناختم به این کلاسها نمی‌رفتند؛ البته پدر و مادر بعضی بچه‌ها داوطلب

فرستاد نشان به مدرسه می‌شدند. خوشبختانه بابا از این دسته آدمها نبود. یاد احمد، یکی از بچه‌ها، می‌افتم که آن طرف خیابان ما خانه داشت. گمانم باباش دکتر بود. احمد صرع داشت و همیشه جلیقهٔ پشمی می‌پوشید و عینک ته‌استکانی قاب مشکی به چشم می‌زد - و یکی از قربانیهای همیشگی آصف بود. هر روز صبح از پنجرهٔ اتاق خواب می‌دیدم که نوکر هزاره‌شان برف را از راه ماشین‌روشان می‌روید و راه را برای اوپل مشکی‌شان باز می‌کند. احمد و پدرش را تماشا می‌کردم که سوار اتوموبیل می‌شوند؛ احمد جلیقهٔ پشمی و کت زمستانی خود را پوشیده بود و کیف مدرسه‌اش پر از کتاب و مداد بود. منتظر می‌ماندم تا راه بیفتند و بپیچند، بعد با پیژامهٔ فلانل می‌خزیدم توی رختخواب. پتو را روی چانه‌ام می‌کشیدم و تپه‌های برفپوش را از پشت پنجره تماشا می‌کردم. آن قدر غرق این منظره می‌شدم تا خوابم ببرد.

از زمستانهای کابل خوشم می‌آمد. دوستش داشتم چون شبها برف با خش‌خش نرم به پنجره‌ام می‌کوفت، چون برف تازه زیر چکمه‌های سیاه لاستیکی‌ام غرچ‌غرچ می‌کرد، چون وقتی باد در حیاطها و خیابانها زوزه می‌کشید گرمای بخاری آهنی جانبخش بود. اما بیش از همه به خاطر آن دوستش داشتم که همین که درختها یخ می‌زدند و جاده‌ها را لایه‌ای از یخ می‌پوشاند، یخهای بین من و بابا ذوب می‌شد. دلیل آن هم بادبادک بود. من و بابا در یک خانه، اما در دو حوزهٔ وجودی مختلف به سر می‌بردیم. بادبادک برش کاغذی نازکی از تقاطع این دو حوزه بود.

هر زمستان محلات کابل یک دور مسابقات جنگ بادبادک برگزار می‌کردند. اگر پسر بچه‌ای بودید، در کابل روز شروع مسابقات جالبترین رویداد فصل سرما بود. هرگز شب مسابقات خوابم نمی‌برد. از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم، با دست سایهٔ جانوران را روی دیوار درست می‌کردم، حتی در تاریکی روی بالکن می‌نشستم و پتویی دور خودم می‌پچیدم. احساس سربازی را داشتم که می‌کوشید پیش از شروع نبردی سنگین در سنگر بخواهد. و این نبرد چندان دور نبود. در کابل

جنگ بادبادک کمی شبیه جنگ واقعی بود. مثل همهٔ جنگها باید خودت را آمادهٔ نبرد می‌کردی. تا مدتی من و حسن بادبادکها را خودمان درست می‌کردیم. پول توجیبی‌مان را در پاییز جمع می‌کردیم و آن را در یک قلمک چینی کوچک به شکل اسب که بابا از هرات خریده بود می‌انداختیم. پادهای زمستانی که وزیدن می‌گرفت و برف گوله‌گوله می‌بارید، گیرهٔ فلزی تنگ اسب را باز می‌کردیم، به بازار می‌رفتیم و خیزران، چسب، نخ و کاغذ می‌خریدیم. هر روز ساعتها وقت می‌گذاشتیم تا خیزرانها را از طول ببریم و به صورت کمان افقی و تیرک عمودی درآوریم و کاغذ نازک را طوری برش دهیم که بالا و پایین رفتن بادبادک آسان شود. البته ناچار بودیم نخ خودمان یا تار را هم درست کنیم. اگر بادبادک تفنگ بود، تار، نخ بُرنده با روکش خاکه شیشه، گلولهٔ خزانهٔ آن بود. به حیاط می‌رفتیم و صد و پنجاه متر نخ را از لایه‌ای مرکب از شیشهٔ ساییده و چسب می‌پوشانیدیم. بعد این رشته را بین درختها می‌آویختیم و می‌گذاشتیم خشک شود. روز بعد رشتهٔ آماده به جنگ را دور قرقره‌ای چوبی می‌بستیم. وقتی برفها آب می‌شد و باران بهاری شروع به باریدن می‌کرد، روی انگشتهای همهٔ پسر بچه‌های کابل شکافهای افقی دیده می‌شد که خبر از جنگ بادبادکها در زمستان می‌داد. یادم می‌آید که چطور روز اول مدرسه همکلاسیها دور هم جمع می‌شدیم و نشانهای جنگی خود را با هم مقایسه می‌کردیم. بریدگیها می‌سوخت و تا چند هفته خوب نمی‌شد، اما من اهمیت نمی‌دادم. اینها یادآور فصل محبوبی بود که بار دیگر به سرعت سپری شده بود. بعد مبصر کلاس سوت می‌زد و ما به صف راهی کلاسها می‌شدیم و هم‌اکنون دلمان برای زمستان تنگ شده بود، که یک دورهٔ طولانی سال تحصیلی را باید طی می‌کردیم تا به استقبالش برویم.

اما هرچه زودتر آشکار شد که من و حسن در جنگ بادبادک کارآمدترین تا در دست کردن آن، نقصی در طرح ما همیشه به شکست می‌انجامید. بنابراین بابا ما را پیش صیفو<sup>۱</sup> برد تا بادبادک بخریم. صیفو پیرمردی تقریباً نابینا بود که

1. Saifo.

شغلش پینه‌دوزی<sup>۱</sup> بود؛ اما بهترین بادبادک‌های شهر را می‌ساخت. او در آلونکی در جاده میوند، خیابان شلوغ جنوب کناره‌های گل‌آلود رود کابل به سر می‌برد. یادم هست که ناچار بودی خم شوی تا وارد دکان سلول‌وارش بشوی و بعد باید در تله‌مانندی را باز کنی تا به رشته‌ای پله چوبی بخیزی و به پستوی نموری برسی که صیفو بادبادک‌های رشک‌انگیزش را در آن می‌گذاشت. بابا برای هر کدام ما سه بادبادک شبیه هم و قرقره‌های نخ روکش‌دار می‌خرید. اگر نظرم عوض می‌شد و بادبادک بزرگ‌تر و تفتنی‌تر می‌خواستم، بابا آن را برایم می‌خرید، ولی برای حسن هم لنگه‌اش را پیدا می‌کرد. گاهی دلم می‌خواست اینکار را نکنم. دلم می‌خواست بگذارم من از امتیاز برخوردار باشم.

مسابقات جنگ بادبادک در افغانستان یک سنت دیرین زمستانی بود. صبح کله سحر روز مسابقه شروع می‌شد و ختم نمی‌شد، مگر اینکه تنها بادبادک برنده در آسمان بماند. یادم هست یک سال مسابقات از روشنایی روز هم گذشت. مردم در پیاده‌روها و بالای بامها جمع می‌شدند تا برای پسرهایشان هورا بکشند. خیابانها پر از بادبادک‌بازهایی بود که نخهای بادبادکشان را تکان می‌دادند و می‌کشیدند، چشم به آسمان دوخته بودند و می‌کوشیدند موقعیتی به دست آورند تا نخ رقیب را ببرند. هر بادبادک‌بازی دستیاری داشت - در مورد من حسن بود که قرقره را به دست داشت و نخ می‌داد.

یک بار بچه ننه‌ای هندی که خانواده‌اش تازه به افغانستان و محله ما آمده بودند، گفت در وطنش جنگ بادبادک قواعد و مقررات خاص خود را دارد. مغرورانه گفت: «باید در یک منطقه محدود و در زاویه درست نسبت به باد قرار گیرید و در درست کردن نخ با روکش خاکه شیشه استفاده از آلومینیوم ممنوع است.»

من و حسن به هم نگاهی انداختیم، بعد زدیم زیر خنده. پسر بچه هندی بزودی آنچه را بریتانیایی‌ها در اوایل قرن بیستم فهمیدند و آنچه را روسها

1. moochi.

سرانجام در اواخر دهه ۱۹۸۰ آموختند، یاد خواهد گرفت؛ اینکه افغانیها مردم مستقلی هستند. افغانها آداب و رسوم را دوست دارند، اما از قواعد بیزارند. در مورد جنگ بادبادک هم همین‌طور. قواعد ساده بود: قاعده، بی‌قاعده. بادبادک را هواکن. نخ رقبای ببر. خدا یارت.

البته این همه داستان نبود. تفریح واقعی وقتی شروع می‌شد که نخ بادبادکی را می‌بریدی. اینجا بود که دستیار بادبادک‌باز به میدان می‌آمد، آن پسر بچه‌هایی که بادبادک دستخوش باد را در محلات همسایه دنبال می‌کردند تا پیچ و تاب خوران در زمینی پایین بیاید، یا توی حیاط خانه‌ای، روی درختی یا پشت بامی بیفتد. این تعقیبی بود وحشیانه؛ بادبادک‌بازها دسته دسته در خیابان جمع می‌شدند، مثل آنهایی که زمانی خوانده‌ام در اسپانیا قبل از وارد شدن ورزشکاران به میدان در مسیری از جلوشان می‌گریزند، به هم تنه می‌زدند و یکدیگر را هل می‌دادند. یک سال یکی از پسرهای محل برای پایین آوردن بادبادک از درخت کاجی بالا رفت. شاخه‌ای در زیر سنگینی او شکست و پسرک از ۷-۸ متری افتاد. در نتیجه ستون فقراتش شکست و فلج شد. اما وقتی افتاد، بادبادک توی چنگش بود. وقتی بادبادکی به چنگ بادبادک‌باز بیفتد، هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از او بگیرد. این قاعده نبود. رسم بود.

رشک‌انگیزترین جایزه برای بادبادک‌باز آخرین بادبادکی بود که در دوره مسابقات زمستانی به زمین می‌افتد. این غنیمتی افتخارآمیز بود، چیزی که می‌شد بالای پیش‌بخاری گذاشت تا مهمانها از آن تمجید کنند. وقتی آسمان از بادبادکها خالی می‌شد و فقط دو بادبادک می‌ماند، هر بادبادک‌بازی خود را آماده می‌کرد که این جایزه را به دست آورد. در نتیجه در جایی مستقر می‌شد که فکر می‌کرد بادبادک می‌افتد آنجا. عضلات کشیده آماده باز شدن بودند. گردنها کشیده بود. دور چشمها کیس خورده بود. جنگ در گرفته بود. و وقتی نخ آخرین بادبادک می‌برید، محشر کبرا به پا می‌شد.

ظرف سالها خیلیها را دیدم که بادبادک هوا می‌کردند. اما حسن بزرگ‌ترین بادبادک‌بازی بود که دیده‌ام. آن‌طور که همیشه پیش از افتادن بادبادک سر محل

حاضر می‌شد، انگار که به پرگاری درونی مجهز است، وهم‌انگیز بود. یادم می‌آید که یک روز زمستانی ابری من و حسن دنبال بادبادکی می‌دویدیم. در محله‌ها دنبال حسن می‌رفتم، از جوی‌های آب می‌پریدم و در خیابانهای تنگ قیقاچ می‌رفتم. من یک سال از او بزرگتر بودم، ولی حسن از من تندتر می‌دوید و من از او عقب می‌ماندم.

نفسم داغ و بریده بود. داد زدم: «حسن! صبر کن!»

حسن چرخید و با دست اشاره کرد: «از این ور!» و بعد پشت پیچی پرید. سر بالا کردم و دیدم جهتی که می‌دویم برخلاف سمتی است که باد بادبادک را می‌برد. داد زدم: «گمش می‌کنیم! راه را اشتباه می‌رویم!»

شنیدم که پیشاپیش من داد می‌زند: «به من اعتماد کن!» به آن پیچ رسیدم و دیدم که حسن شقورق ایستاده و سرش را پایین انداخته و حتی به آسمان نگاه نمی‌کند؛ عرق پشت پیراهنش را خیس کرده بود. از روی سنگی پریدم و افتادم - نه مثل حسن چابک بودم و نه باعرضه؛ همیشه به نیرومندی طبیعی‌اش حسودی‌ام می‌شد. وقتی روی پاهایم بند نبودم، از گوشه چشم حسن را دیدم که پشت کنجی دیگر ناپدید می‌شود. لنگ لنگان پشت سرش رفتم، زانوهای خراشیده‌ام از درد تیر می‌کشید.

دیدم که به جاده خاکی ناهمواری نزدیک مدرسه متوسطه استقلال رسیده‌ایم. در یک طرف مزرعه‌ای بود که تابستانها در آن کاهو می‌کاشتند و در طرف دیگر یک رج درخت آلبالوی ترش. حسن را دیدم که چارزانو پای یکی از درختها نشسته است و مشت توت خشک می‌خورد.

نفس‌نفس‌زنان گفتم: «اینجا چه می‌کنیم؟» معده‌ام از تهوع در تب و تاب بود. لبخند زد: «بنشین کنارم، امیرآقا.»

کنارش افتادم و نفس‌نفس‌زنان روی تکه باریکی برف دراز کشیدم. «داری وقتمان را تلف می‌کنی. بادبادک داشت می‌رفت طرف دیگر، ندیدی؟»

حسن توتی به دهانش انداخت و گفت: «می‌آید.» نفس من در نمی‌آمد، اما او حتی خسته به نظر نمی‌رسید.

گفتم: «از کجا می‌دانی؟»

«می‌دانم دیگر.»

«چطور می‌توانی بدانی؟»

رو به من کرد. چند قطره عرق روی پیشانی صافش لغزید. «تا حالا به‌ات دروغ گفتم، امیرآقا؟»

ناگهان با خود گفتم قدری سر به سرش بگذارم. «نمی‌دانم. گفتم؟»

با نگاهی رنجیده گفت: «ترجیح می‌دهم خاک بخورم.»

«واقعاً؟ این کار را می‌کنی؟»

نگاه مبهوتی به من انداخت. «کدام کار را؟»

گفتم: «اگر من بگویم، خاک می‌خوری؟» می‌دانستم که بی‌رحمی می‌کنم، مثل وقتی که کلمه‌ای را نمی‌دانست و من ریشخندش می‌کردم. اما سر به سر گذاشتن حسن - به رغم آنکه بیمارگونه بود - جذابیته داشت. درست مثل آنکه بخواهی حشره‌ای را آزار بدهی. فرقتش این بود که حالا او مورچه بود و من ذره‌بین در دست داشتم.

چشمهایش مدتی صورتم را برانداز کرد. دو پسر بچه زیر درخت آلبالو آنجا نشسته بودیم و ناگهان یکدیگر را برانداز می‌کردیم، واقعاً برانداز می‌کردیم. در همین وقت باز آن اتفاق افتاد: چهره حسن دگرگون شد. شاید هم دگرگون نشد، واقعاً نشد، ولی ناگهان این احساس به من دست داد که به دو چهره نگاه می‌کنم؛ یکی همان که می‌شناختم، همان که اولین خاطره‌ام بود، و دیگری، چهره دوم، این یکی که زیر آن دیگری پنهان شده بود. قبلاً هم این اتفاق افتاده بود - همیشه مرا کمی تکان می‌داد. این صورت دیگر فقط چند لحظه گذرا آشکار شد، همان قدر که این احساس را در من بیدار کند که جای دیگر هم آن را دیده‌ام. بعد حسن چشمکی زد و باز خودش شد. فقط حسن.

سر آخر به چشمانم زل زد و گفت: «اگر بخواهی، می‌خورم.»

سر به زیر انداختم. تا امروز هم زل زدن به چشمان آدمهایی مثل حسن را دشوار می‌بینم، آدمهایی که به هرچه می‌گویند عقیده دارند.

اضافه کرد: «اما یک چیزی بپرسم. اصلاً ممکن است چنین چیزی از من بخواهی، امیرآقا؟» به این ترتیب او هم خواست مرا امتحان کند. اگر من خواسته بودم با او بازی کنم و وفاداریش را محک بزنم، او هم می‌خواست با من بازی کند و صداقتم را بسنجد.

آرزو می‌کردم کاش این گفتگو را شروع نکرده بودم. زورکی لبخند زدم. «خل نشو، حسن. می‌دانی که نمی‌خواستم.»

حسن به لبخندم پاسخ داد. البته لبخند او زورکی نبود. گفت: «می‌دانم.» مشکل آنهایی که به هرچه می‌گویند عقیده دارند همین است. فکر می‌کنند همه همین جورند.

حسن به آسمان اشاره کرد و گفت: «اینجا می‌افتد.» سرپا ایستاد و چند قدم به چپ رفت. سر بلند کردم و دیدم بادبادک به طرف ما پایین می‌آید. صدای پا و جار و جنجال و نزدیک شدن جمعیت بادبادک‌باز را شنیدم. ولی آنها وقتشان را تلف می‌کردند. چون حسن با دستهای باز، لبخند بر لب، منتظر بادبادک ایستاده بود. و خدا کورم کند اگر بادبادک درست در دستهای باز شده حسن نیفتاده باشد.

در زمستان ۱۹۷۵ حسن را دیدم که برای آخرین بار دنبال بادبادکی دوید. معمولاً هر محله‌ای مسابقات خودش را دایر می‌کرد. ولی آن سال قرار بود دوره مسابقات در محله ما، وزیر اکبرخان، برگزار شود و محلات متعدد دیگر - کارته - چار، کارته - پروان، مکرو - یان و کوته - سنگی - دعوت شده بودند. کمتر جایی می‌رفتی که صحبت از مسابقات آینده نباشد. سر زبانها افتاده بود که این بزرگ‌ترین مسابقات بیست و پنج سال اخیر است.

شبى در زمستان که فقط چهار روز به مسابقه بزرگ مانده بود، من و بابا در اتاق کار او کنار آتش بخاری روی صندلیهای چرمی توپرش نشسته بودیم. چای می‌نوشیدیم و گپ می‌زدیم. علی قبلاً شام ما را داده بود - پلو و سیب‌زمینی و گل‌کلم که رویش کاری ریخته‌اند - و با حسن برای استراحت رفته بود. بابا پیش از آن که برود من از او می‌خواستم داستان آن سال زمستان را بگوید که یک دسته

گروگ از کوهستان در هرات سرازیر شده و همه را مجبور کرده بودند یک هفته در خانه بمانند، که بابا کبریتی کشید و کتره‌ای گفت: «به نظر می‌رسد شاید بتوانید در مسابقه امسال برنده شوید. نظر خودت چیه؟»

نمی‌دانستم چه کنم، یا چه بگویم. چنین چیزی شدنی بود؟ آیا فقط داشت سرنخی به دستم می‌داد؟ در جنگ بادبادک ورزیده بودم. در واقع حریف قدری بودم. چندبار نزدیک بود بازی زمستانی را ببرم - یک بار یکی از سه نفر آخر شدم. اما نزدیک شدن به معنای برنده شدن نیست، هست؟ بابا نزدیک نشده بود. برنده شده بود، چون برنده‌ها از بقیه می‌برند و می‌روند خانه. بابا به برنده شدن عادت داشت. بردن در هر چیزی که عزمش بر آن باشد. آیا حق نداشت همین انتظار را از پسرش داشته باشد؟ تصورش را بکنید. اگر برنده می‌شدم....

بابا پیپ دود کرد و حرف زد. وانمود کردم گوش می‌دهم. اما چیزی از حرفهایش نمی‌شنیدم. چون پیشنهاد تصادفی باباکک به تنبانیم انداخته بود: عزم به اینکه در مسابقات آن سال برنده شوم. عزمم جزم شد. راه عملی دیگری وجود نداشت. قصد داشتم برنده شوم و آخرین بادبادک را به جولان درآورم. بعد آن را به خانه بیاورم و به بابا نشان دهم. برای بار اول و آخر نشانش دهم که پسرش شایسته است. بعد از آن شاید زندگی سایه‌وارم در خانه او به پایان برسد. رفتن توی فکر و خیال: تصور روزی را کردم که به جای سکوت سر میز غذا که فقط جلنگ جلنگ قاشق چنگال و ظروف نقره و غرغری گاه‌گذاری آن را می‌شکست، گفتگو و خنده برقرار شود. در خیال می‌دیدم که روز جمعه با اتوموبیل بابا رفته‌ایم پغمان و سر راه کنار دریاچه قرغه ایستاده‌ایم و قزل‌آلای سرخ کرده با سیب‌زمینی می‌خوریم. بعد برای دیدن شیری که اسمش مرجان است به باغ وحش می‌رویم و شاید بابا خمیازه نمی‌کشد و مدام یواشکی به ساعتش نگاه نمی‌کند. شاید بابا حتی یکی از داستانهایم را می‌خواند. اگر یکی را بخواند، صد تا داستان برایش می‌نویسم. شاید او هم مثل رحیم خان به من بگوید امیر جان. و شاید - شاید - سر آخر مرا از بابت کشتن مادرم ببخشد.

بابا ماجرای روزی را می‌گفت که نخ چهارده بادبادک را بریده بود. من

درست بموقع سر تکان دادم، و لبخند زدم، اما کمتر چیزی از حرفهایش دستگیرم شد. حالا دیگر مأموریتی داشتم. نمی‌خواستم بابا ناکام شود. این دفعه دیگر نه.

شب پیش از شروع مسابقات برف سنگینی بارید. وقتی شاخه‌های درخت رقصان در باد به پنجره می‌کوفت من و حسن زیر کرسی نشسته بودیم و پنج‌پرو بازی می‌کردیم. آن روز از علی خواسته بودم کرسی را برای ما دایر کند - کرسی عبارت بود از یک گرمکن<sup>۱</sup> برقی که زیر چارپایه‌ای کوتاه قرار داشت و رویش لحاف ضخیمی می‌انداختند. دور این چارپایه بزرگ حصیرها و مخده‌هایی می‌گذاشتند. تا حدود بیست نفر بتوانند گرداگرد بنشینند و پاها را زیرش دراز کنند. من و حسن خیلی از روزهای برفی را زیر کرسی گرم و نرم جاخوش می‌کردیم و وقت را به بازی شطرنج و ورق - بیشتر پنج‌پرو - می‌گذراندیم.

با دو سرباز و یک شش از ده خاج حسن بردم. در اتاق مجاور، اتاق کار بابا، رحیم خان و دو مرد دیگر - یکی از آنها پدر آصف بود - با بابا سرگرم گفتگو درباره امور تجاری بودند. از پشت دیوار وزوز اخبار رادیو کابل به گوش می‌رسید.

حسن شش را کنار گذاشت و سرباز را برداشت. در رادیو داوود خان مطلبی درباره سرمایه‌گذاری خارجی اعلام می‌کرد.

گفتم: «می‌گوید روزی تو کابل تلویزیون خواهیم داشت.»

«کی؟»

«داوود خان، خره. رئیس جمهور.»

حسن هیرهر کرد. گفت: «شنیده‌ام که تو ایران دارند.»

آهی کشیدم. «امان از این ایرانیها...» برای بیشتر هزاره‌ها ایران یک جور پناهگاه بود - حدس می‌زنم دلیلش این بود که بیشتر ایرانیها مثل هزاره‌ها شیعه هستند. اما چیزی که معلم آن سال تابستان درباره ایرانیها گفته بود، یادم مانده.

1. heater.

می‌گفت آنها لبخند بر لب حرفهای شیرین می‌زنند و با یک دست با محبت به شانه‌ها می‌کوبند و با دست دیگر جیب را خالی می‌کنند. این حرف را به بابا گفتم و او جواب داد که معلم یکی از آن افغانهای حسود است و به ایران حسادت می‌کند، چون ایران یکی از قدرتهای درحال رشد آسیاست و خیلی از مردم دنیا حتی نمی‌توانند افغانستان را روی نقشه پیدا کنند. شانه بالا انداخت و گفت: «گفتن این حرف آزاردهنده است، اما رنجیدن از حقیقت بهتر از تسکین با دروغ است.»

به حسن گفتم: «یک روز یکی برایت می‌خرم.»

چهره حسن درخشان شد. «تلویزیون؟ راست راستی؟»

«حتماً. نه از آن سیاه و سفیدها. شاید دیگر آن وقت بزرگ شده باشیم، ولی

برای هردومان می‌خرم. یکی برای تو، یکی برای خودم.»

حسن گفت: «می‌گذارم روی میزم، همانجا که نقاشی‌ها را می‌گذارم.»

این حرفش قدری مایه غصه‌ام شد. غمگین از بابت شخصیت حسن و جای زندگی او. چون او این نکته را پذیرفته بود که در آن کلبه کاهگلی کنج حیاط پیر می‌شود، همان‌طور که پدرش شد. من آخرین برگها را کشیدم و دو بی‌بی و دو آوردم.

حسن بی‌بی‌ها را برداشت. «می‌دانی، فکر می‌کنم فردا آقا صاحب بهات افتخار کند.»

«راستی؟»

«انشاءالله.»

من هم گفتم: «انشاءالله.» هرچند این کلمه از ته دل به زبانم نیامده بود. اما حسن این طور نبود. چنان ناب و خالص بود که همیشه در کنارش خودت را قلابی می‌دیدي.

شاه را برداشتم و با ورق آخر، یعنی آس‌پیک بازی کردم. او آن را برداشت. من برنده شدم، ولی همچنان که برای دور بعدی بازی فس‌فس می‌کردم، سوءظن خفیفی داشتم که حسن به عمد گذاشته است برنده شوم.

«امیرآقا.»

«چیہ؟»

«می‌دانی.... از جایی که زندگی می‌کنم خوشم می‌آید.» همیشه این کار را می‌کرد، فکرم را می‌خواند. «اینجا خانه من است.»  
گفتم: «باشد، آماده شو که یک دور دیگر بیازی.»

هفت

صبح روز بعد که حسن چای را برای صبحانه دم کرد، به من گفت خوابی دیده. تعریف کرد: «من و تو و بابا و آقا صاحب و رحیم خان و هزاران نفر دیگر کنار دریاچه قرغه بودیم. هوا گرم و آفتابی و دریاچه مثل آینه صاف بود. ولی هیچ‌کس شنا نمی‌کرد، چون می‌گفتند هیولایی به دریاچه آمده. هیولا ته آب شنا می‌کرد و منتظر بود.»

فنجانی چای برابم ریخت و شکر اضافه کرد و چندبار به آن فوت کرد. بعد آن را جلو من گذاشت. «به این ترتیب همه می‌ترسیدند تو آب بروند، ولی تو بکهو کفشهایت را با لگدی از پاهایت درآوردی، امیرآقا. پیرهن‌ت را هم تند و تند کنیدی. گفتمی 'هیولایی در کار نیست. نشانتان می‌دهم.' و پیش از آنکه کسی جلوت را بگیرد، تو آب شیرجه زدی و بنا کردی به شنا. من هم دنبالت افتادم و هر دو شنا کردیم.»

«ولی تو که شنا بلد نیستی.»

حسن خندید. «خواب بود، امیرآقا. تو خواب هر کاری می‌شود کرد. بهرحال، همه فریاد می‌زدند 'بیا بیرون! بیا بیرون!' ولی ما فقط تو آب سرد شنا می‌کردیم. خودمان را به وسط دریاچه رساندیم و مکث کردیم. بعد به ساحل برگشتیم و برای مردم دست تکان دادیم. آنها قد مورچه بودند، اما صدای کف‌زدنشان را شنیدیم. حالا متوجه شده بودند. هیولایی در کار نبود، فقط آب بود و بس. از آن به بعد نام دریاچه را عوض کردند و گذاشتند دریاچه 'امیر و حسن، سلاطین

کابل. ما هم برای شنا از مردم پول می‌گرفتیم.»

گفتم: «خب، معنایش چیه؟»

روی نانم ورقه‌ای مارمالاد مالید و آن را توی بشقاب گذاشت. «نمی‌دانم.

امیدوار بودم تو به من بگویی.»

«خب، خواب گنگی است. چیزی در آن اتفاق نیفتاد.»

«بابا می‌گوید خواب همیشه معنایی دارد.»

چند جرعه چای نوشیدم. کوتاه‌تر از آنکه قصدش را داشتم، گفتم: «پس چرا

ازش نمی‌پرسی؟ خیلی زیرک است.» آن شب تا صبح نخوابیده بودم. گردن و پشتم

خشک و فشرده بود و چشمانم می‌سوخت. با اینحال رفتارم با حسن درست نبود.

نزدیک بود عذرخواهی کنم، ولی نکردم. حسن فهمید که قدری عصبی هستم.

همیشه حالم را می‌فهمید.

در طبقه بالا صدای آب را از حمام بابا می‌شنیدم.

خیابانها از برف تازه می‌درخشید و آسمان آبی بولک بود. برف روی همه

پشت‌بامها لحافی انداخته بود و روی شاخه‌های درختهای کج و کوله توت که در

دو سوی خیابان ما روییده بود سنگینی می‌کرد. برف شبانه خود را در هر شکاف

و جوی آبی چپانده بود. وقتی با حسن از در آهنی خوش‌نقش قدم بیرون گذاشتیم،

سفیدی کورکننده چشمم را می‌زد. علی در را پشت سر ما بست. شنیدم که دعایی

زیر لب می‌خواند - همیشه وقتی پسرش از خانه می‌رفت دعا می‌خواند.

در خیابان کمتر کسی دیده می‌شد. بچه‌ها به هم گلوله برفی می‌زدند و جیغ و

داد می‌کردند و دنبال هم می‌دویدند و هیره کِزه می‌کردند. بادبادک‌بازها با

دستیارهاشان جمع شده بودند و آخرین تدارک را می‌دیدند. از خیابانهای دیگر

صدای خنده و گفتگو می‌آمد. پشت‌بامها همین حالا پر از تماشاگرهایی بود که

روی صندلیهای سبک لمیده بودند، بخار چای داغ از فلاسکها بلند بود و ترانه

احمد ظاهر از ضبط صوت شنیده می‌شد. احمد ظاهر، خواننده محبوب، با

افزودن گیتار برقی، طبل و شیپور به طبل سنتی و ارگ موسیقی افغانستان را

دیگرگون کرده و داد سنت‌گرایان را درآورده بود؛ روی صحنه یا مهمانیها از طرز

ایستادن جدی و اخموی خوانندگان مسن‌تر طفره می‌رفت و عملاً لا به لای

ترانه‌خوانی - گاهی حتی به زنها - لبخند می‌زد. به طرف پشت‌بام خودمان نگاه

کردم. بابا و رحیم خان را دیدم که روی نیمکتی نشسته‌اند، هردو گرمکن پشمی

پوشیده‌اند و چای می‌نوشند. بابا دست تکان داد. نمی‌شد فهمید به من دست تکان

می‌دهد یا به حسن.

حسن گفت: «باید شروع کنیم.» یک جفت چکمه مشکی لاستیکی مخصوص

برف، یک چین<sup>۱</sup> سبز روشن روی گرمکن ضخیم و شلوار نخ‌نمای مخمل کبریتی

پوشیده بود. آفتاب به صورتش می‌تابید؛ دیدم زخم صورتی بالای لبش شفا یافته.

ناگهان دلم خواست دست بکشم. همه‌چیز را ببندم و برگردم خانه. آخر چه

فکر می‌کردم؟ چرا وارد این ماجرا شدم، وقتی که نتیجه‌اش را می‌دانستم؟ بابا روی

بام بود و تماشا می‌کرد. نگاه خیره‌اش را روی خودم مثل گرمای سوزان

خورشید حس می‌کردم. این شکستی بود در مقیاس بزرگ، حتی برای من.

گفتم: «مطمئن نیستم امروز بخوام بادبادک هوا کنم.»

حسن گفت: «روز قشنگی است.»

پا به پا کردم. کوشیدم نگاه خیره‌ام را از پشت باممان بزددم. «نمی‌دانم شاید

بهتر باشد برویم خانه.»

قدمی به طرفم برداشت و با صدایی آهسته چیزی گفت که مرا کمی ترساند.

«یادت باشد، امیرآقا. هیولایی در کار نیست. این فقط یک روز قشنگ است.»

آخر چطور من در برابرش کتاب گشوده‌ای بودم، حال آنکه خیلی وقتها اصلاً

نمی‌دانستم توی کله‌اش چه می‌گذرد؟ من کسی بودم که به مدرسه می‌رفتم،

می‌توانستم بخوانم و بنویسم. خیرسرم باهوش بودم. حسن حتی نمی‌توانست کتاب

الغبا را بخواند، اما همیشه افکار مرا می‌خواند. این موضوع کمی لیج آدم را

درمی‌آورد، اما یک جور آرامش هم می‌بخشید که کسی در کنارت باشد و همیشه

۱. اصل: *chapan* نوعی جلیقه که روی لباس سنتی می‌پوشند و گاه تا زانوست.



بداند چه می‌خواهی. در کمال تعجب حالم کمی بهتر شد و گفتم: «هیولا نیست.» لبخند زد: «هیولا نیست.» «مطمئنی؟» چشمانش را بست. سری پایین آورد.

به پسر بچه‌هایی که در خیابان جست و خیز می‌کردند و به هم گلوله‌های برفی می‌زدند نگاه کردم. «روز قشنگی است، نه؟» حسن گفت: «بیا برویم سراغ بادبادک.»

به فکر رسید که شاید حسن آن خواب را از خودش درآورده باشد. آیا امکان داشت؟ با خودم گفتم نه. حسن آن‌قدرها هم ناقل نبود. من هم نبودم. اما این خواب چه راست بود و چه دروغ، قدری دلشوره‌ام را برطرف کرد. شاید لازم بود پیرهنم را در بیاورم و توی دریاچه شنا کنم. چرا که نه؟

گفتم: «برویم شروع کنیم.» صورت حسن شاد شد. گفت: «خیلی خوب.» بادبادک‌مان را که سرخ بود با نوار زرد حاشیه و درست زیر جایی که تیرکهای عمودی و افقی به هم برمی‌خوردند امضای اشتباه‌ناپذیر صیفو را بر خود داشت، بلند کرد. انگشتش را با آب دهان خیس کرد و بالا برد تا باد را بسنجد و بعد در جهت آن دوید. در موارد نادری که در تابستان بادبادک هوا می‌کردیم، با لگد خاک بلند می‌کرد تا ببیند باد آن را به کدام سمت می‌برد. قرقره در دستهایم چرخید، تا حسن حدود پانزده متر آن طرف‌تر ایستاد. مثل ورزشکاری که زمان مسابقات المپیک مدال طلایش را نشان می‌دهد، بادبادک را بالای سرش گرفت. طبق قرار قبلی نخ را دوبار کشیدم و حسن بادبادک را به هوا پرتاب کرد.

من که بین بابا و ملاهای مدرسه گیر کرده بودم، رابطه‌ام با خدا معلوم نبود. اما وقتی یک آیه قرآن که در درس شرعیات<sup>۱</sup> آموخته بودم یادم آمد، زیر لب

۱. اصل: دینیات.

زمزمه‌اش کردم. دم و بازدم عمیقی کشیدم و نخ دادم. سر یک دقیقه بادبادکم در آسمان بالا می‌رفت. صدایی می‌داد مثل پرنده‌ای کاغذی که بالهایش را به هم بزند. حسن کف زد، سوت زد و به طرفم دوید. قرقره را به دستش دادم و نخ را گرفتم و او به سرعت بنا کرد به پیچیدن قرقره تا نخ اضافی را جمع کند.

دست کم ۲ دوجین بادبادک، مثل کوسه‌های کاغذی در جستجوی شکار، در آسمان آویخته بودند. یک ساعتی نگذشت که تعداد دو برابر شد. بادبادکهای سرخ، آبی و زرد در آسمان می‌لغزیدند و می‌چرخیدند. نسیم خنکی موهایم را می‌آشفته. باد برای بادبادک هوا کردن بسیار مناسب بود؛ به قدری می‌وزید که آن را بلند کند و این سو و آن سو رفتن را آسان‌تر سازد. کنار من حسن قرقره را نگهداشته و دستهایش از حالا خونی شده بود.

طولی نکشید که بریدن نخها شروع شد و اولین بادبادک شکست خورده پیچ و تاب خوران از کنترل خارج شد. بادبادکها مثل شهاب ثاقب با دُمهای درخشان و موج از آسمان می‌افتادند و مثل جایزه بادبادک‌بازها بر سر همسایه‌ها می‌ریختند. حالا صدای دونده‌ها و جنجالشان را همچنان که در خیابان می‌دویدند می‌شنیدم. یکی فریاد زنان خبر داد که دو خیابان آن طرف‌تر دعوا شده است. به بابا که با رحیم خان بالای بام نشسته بود همچنان دزدانه نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم به چی فکر می‌کند. آیا برای من هورا می‌کشید؟ یا بی‌میل نبود که من شکست بخورم؟ بادبادک‌بازی این جور است، دیگر: فکر آدم با بادبادک به هر سو می‌رود.

بادبادکها حالا همه‌جا پایین می‌آمدند، ولی مال من هنوز در پرواز بود. من هنوز در پرواز بودم. چشمانم روی بابا می‌چرخید که خود را لای گرمکن پشمی پیچیده بود. آیا تعجب کرده بود که تا توان دارم دوام می‌آورم؟ چشمت به آسمان نیست، تمام دوام نمی‌آوری. نگاهم را فوراً به آسمان دوختم. یک بادبادک قرمز داشت به من نزدیک می‌شد - درست بموقع دیدمش. کمی به آن نزدیک شدم و وقتی حوصله‌اش سررفت و سعی کرد نخ مرا از پایین ببرد، بهترین استفاده را از آن کردم.

در پایین و بالای خیابان بادبادک‌بازها پیروزمندانه برمی‌گشتند و بادبادک‌غنیمت را به نمایش می‌گذاشتند. آنها را به دوستان و پدر و مادرهاشان نشان می‌دادند. اما همه می‌دانستند که بهترین بادبادک هنوز مانده. بزرگ‌ترین جایزه هنوز در پرواز بود. یک بادبادک زرد روشن را با دم سفید حلقه حلقه قاش زدم. این کار به قیمت بریدگی دیگری روی انگشت اشاره‌ام تمام شد و خون قطره قطره از کف دستم به زمین چکید. به حسن اشاره کردم که نخ را به دست بگیرد. خون را لیسیدم، خشک کردم و انگشتم را به شلوار جینم مالیدم.

ظرف یک ساعت بعد تعداد بادبادکهای باقیمانده از حدود پنجاه تا به دوازده تا رسید. من یکی از آنها بودم. تا دوازده‌تای آخر رسیده بودم. می‌دانستم که این قسمت مسابقه مدتی طول می‌کشد، چون بچه‌هایی که تا حالا دوام آورده بودند رقبای سرسختی بودند - آنها در دامهای ساده‌ای مثل حقهٔ بالا برو و شیرجه بزن دلخواه حسن نمی‌افتادند.

در ساعت سه بعداز ظهر توده‌های ابر در آسمان پیدا شدند و خورشید پشتشان لغزید. سایه‌ها دراز شدند. تماشاگران روی بامها شال دور گردنشان پیچیدند و کت‌های پشمی پوشیدند. بادبادکها به نیم دوجین رسید و من همچنان در پرواز بودم. پاهایم درد می‌کرد و گردنم خشک شده بود. اما با هر بادبادکی که از دور بیرون می‌رفت امید در قلبم بیشتر سر برمی‌داشت، مثل برف روی دیوار که ذره ذره جمع می‌شود.

چشمهایم مدام به طرف بادبادکی آبی برمی‌گشت که در یک ساعت اخیر مرتب موی دماغ بود.

پرسیدم: «چند تا نخ بریده؟»

حسن گفت: «یازده تا شمردم.»

«می‌دانی مال کیه؟»

حسن با زبانش تقه‌ای زد و چانه را جلو داد. این علامت خاص حسن بود، به این معنا که نظری ندارد. بادبادک آبی یک بادبادک ارغوانی‌گنده را جر داد و دو حلقهٔ بزرگ دورش زد. ده دقیقه بعد نخ دوتای دیگر را برید و یک دسته

بادبادک‌باز را دنبال آنها فرستاد. پس از سی دقیقهٔ دیگر فقط چهار بادبادک باقی ماند. و من هنوز در پرواز بودم. به نظر می‌رسید کمتر حرکت نادرستی می‌کنم، انگار باد فقط به مراد من می‌وزید. هرگز خود را این قدر مسلط و این قدر خوش شانس ندیدم. سرمست‌کننده بود. جرأت نمی‌کردم به بام نگاه کنم. جرأت نمی‌کردم چشم از آسمان بردارم. باید شش‌دانگ حواسم را جمع می‌کردم و زیرکی به خرج می‌دادم. پانزده دقیقه دیگر گذشت و آنچه صبح آن روز رؤیای خنده‌داری به نظر می‌رسید، ناگهان به واقعیت بدل شد: فقط من ماندم و آن پسر. بادبادک آبی.

ککش هوا چنان شدید بود که نخ مخصوص را با دستهای خون‌آلود می‌کشیدم. مردم پا می‌کوبیدند، کف می‌زدند، سوت می‌کشیدند و فریاد می‌زدند: «ببرش! ببرش!» نمی‌دانم صدای بابا هم یکی از آنها بود یا نه. صدای موسیقی بلند شد. بوی منتو<sup>۱</sup> که بخار از آن بلند می‌شد و پکوره<sup>۲</sup> برشته از بالای بامها و درهای باز پخش شد.

اما تنها چیزی که می‌شنیدم - تنها چیزی که خودم اراده کرده بودم بشنوم - ضریان شقیقه‌هایم بود. تنها چیزی که می‌دیدم بادبادک آبی بود. تنها چیزی که بویش را می‌شنیدم، پیروزی بود. نجات. رهایی. اگر بابا اشتباه می‌کرد و خدایی مثل همان وجود داشت که در مدرسه می‌گفتند، پس او می‌گذارد برنده شوم. نمی‌دانم آن پسر دیگر برای چی بازی می‌کرد، شاید فقط می‌خواست بعدها فخر بفروشد. اما این تنها فرصتم بود. می‌خواستم کسی بشوم که دیگران نگاهش کنند، نه اینکه ببینندش؛ به حرفش گوش بدهند، نه اینکه فقط آن را بشنوند. اگر خدایی باشد، باد را هدایت می‌کند؛ می‌گذارد چنان به من بوزد که با یک کشیدن نخ دردم را، اشتیاقم را ببرم. بیش از حد تاب آورده بودم، پُر دور رفته بودم. و ناگهان خیلی راحت امید مبدل به دانش شد. می‌خواستم ببرم. فقط پای زمان در بین بود.

۱ و ۲. دو نوع خوراکی که مواد اصلی اولی گوشت چرخ‌کرده و آرد است که خمیر مخلوط آن را در دیگ می‌پزند و برش می‌دهند و دومی از سیب‌زمینی و آرد تهیه می‌شود که در روغن داغ برشته می‌کنند.

زودتر از آنکه تصور می‌کردم اتفاق افتاد. وزش بادی بادبادکم را بلند کرد و مزیتی به من داد. نخ دادم و کشیدم. بادبادکم را بالای بادبادک آبی حلقه زدم. این موقعیت را نگهداشتم. بادبادک آبی فهمید توی دردمر افتاده. مذبح‌خانه تلاش می‌کرد از این تنگنا دربرود، اما من نمی‌گذاشتم. موقعیت را حفظ کردم. جمعیت حس کرد به پایان کار نزدیک شده‌ایم. فریاد دسته‌جمعی «بیزش! بیزش!» بلندتر شد، درست مثل رومیها که هنگام تماشای مبارزه گلاادیاتورها فریاد می‌زدند: بکشش! بکشش!

حسن نفس‌نفس زنان گفت: «تقریباً رسیدی، امیر آقا! تقریباً رسیدی!»

بعد لحظه موعود رسید. چشمها را بستم و نخ را شل کردم. وقتی باد آن را کشید، باز انگشتهايم را برید. و بعد... لازم نبود غرش جمعیت را بشنوم تا بدانم. لازم هم نبود نگاه کنم. حسن جیغ می‌کشید و دستهایش دور گردنم حلقه شده بود. «آفرین! آفرین! امیر آقا!»

چشمها را باز کردم و دیدم بادبادک آبی مثل لاستیک پنجر ماشینی با سرعتی دیوانه‌وار دور خود می‌چرخد. پلک زدم و سعی کردم چیزی بگویم. اما حرفی نداشتم. ناگهان خود را بین زمین و هوا معلق دیدم و از بالا به خودم نگاه کردم. کت چرمی مشکی، شال گردن سرخ، جین رنگ‌باخته، پسرک باریک‌اندام لاغری که قدش حتی به نسبت دوازده سال سنش کوتاه است. شانه‌های باریکی دارد و حلقه‌های تیره‌ای دور چشمهای میشی کمرنگش دیده می‌شود. نسیم موهای قهوه‌یی روشنش را آشفته کرده است. نگاهم می‌کرد و ما به هم لبخند می‌زدیم.

بعد جیغ زدم، همه چیز رنگ و صدا بود، همه چیز زنده و عالی بود. دست آزادم را دور شانه حسن حلقه کردم، بالا و پایین می‌پریدیم، هردو می‌خندیدیم، هردو گریه می‌کردیم. «برنده شدی، امیر آقا! برنده شدی!»

«ما برنده شدیم! ما برنده شدیم!» تنها همین جمله را توانستم بگویم. نه، این اتفاق نیفتاده بود. چند لحظه دیگر پلک می‌زتم و از رؤیای شیرینم بیدار می‌شوم، از رختخواب درمی‌آیم، به آشپزخانه می‌روم تا صبحانه بخورم و کسی جز حسن را آنجا نمی‌بینم که با او حرف بزنم. لباس می‌پوشم. منتظر بابا می‌شوم. ره‌ایش

می‌کنم. به زندگی عادی برمی‌گردم. اما بعد بابا را روی پشت‌بام خانه‌مان دیدم. روی لبه بام ایستاده بود و مشت‌هایش را می‌جنباند. داد می‌کشید و کف می‌زد. و این صحنه تنها لحظه بزرگ زندگی دوازده ساله‌ام بود؛ می‌دیدم که بابا روی پشت‌بام ایستاده است و سرانجام به من افتخار می‌کند.

اما حالا داشت کاری می‌کرد، با دستهایش اشارات تندی می‌کرد. بعد فهمیدم. «حسن، ما...»

حسن که از بغلم درمی‌آمد، گفت: «می‌دانم، انشاءالله، بعداً جشن می‌گیریم. حالا می‌روم بادبادک آبی را برایت بیارم.» قرقره را انداخت و دوان دوان رفت. لبه چین سبزش توی برف پشت سرش کشیده می‌شد.

داد زدم: «حسن با آن برگرد!»

دیگر از کنج خیابان پیچیده بود و چکمه‌های لاستیکی‌اش برف را می‌کوبید. ایستاد و روگرداند. دستها را دور دهان کفچه کرد. داد زد: «جانم هزار بار فدایت!» بعد لبخند خاص خود را زد و پشت کنج خیابان ناپدید شد. دفعه بعد که دیدم چنین لبخند بی‌ریایی می‌زند بیست و شش سال بعد در یک عکس رنگ‌گیرده فوری بود.

داشتم بادبادکم را پایین می‌آوردم که مردم دور و برم ریختند تا به من تبریک بگویند. با آنها دست دادم و تشکر کردم. بچه‌های کوچک‌تر با نگاهی توأم با ترس و احترام به من چشم دوخته بودند؛ من قهرمان شده بودم. دستهای شانه‌هایم را نوازش می‌کرد و موهایم را می‌آشفتم. نخ را کشیدم و به هر لبخندی پاسخ دادم، اما حواسم پیش بادبادک آبی بود.

سر آخر بادبادکم به دستم آمد. نخ شل را که در پایم ریخته بود دور قرقره بستم. دست چند نفر دیگر را فشردم و راهی خانه شدم. به در آهنی که رسیدم، علی در طرف دیگر منتظر بود. دستش را از لای میله‌ها پیش آورد و گفت: «تبریک می‌گویم.»

بادبادک و قرقره را به دستش دادم و دست او را فشردم: «تشکر، علی جان.» «همه‌اش برایت دعا کردم.»

«پس باز دعا کن. چون کارمان تمام نشده.»

فوراً برگشتم به خیابان. چیزی دربارهٔ بابا نپرسیدم. هنوز نمی‌خواستم او را ببینم. نقشه‌اش را پیش خودم کشیده بودم: با افتخار مانند قهرمانها وارد می‌شوم، با غنیمت جایزه در دستهایم. سرها به سویم برمی‌گردد و چشمها به من دوخته می‌شود. رستم و سهراب یکدیگر را برانداز می‌کنند. لحظهٔ سکوت نمایشی. بعد جنگاور پیر به سوی جوان قدم برمی‌دارد، در آغوشش می‌کشد و از ارزشمندی او قدردانی می‌کند. حقانیت. رهایی. آزادی. و بعد؟ خب... البته شادمانی پس از آن دیگر چه؟

خیابانهای وزیر اکبر خان شماره گذاری شده بود و مثل شبکه‌های سیمی نسبت به یکدیگر زاویهٔ قائمه داشت. آن وقتها محلهٔ تازه سازی بود و رفته رفته آباد می‌شد، قطعه‌هایی از زمینهای خالی یا در دست ساختمان بود و هر خیابان بین رشته حیاطهایی بود با دیوارهای دو متر و نیمی. در هر خیابانی به جستجوی حسن بالا و پایین دویدم. همه‌جا مردم پس از یک روز جشن صندلیها را تا می‌کردند و خوراکیها و وسایل خود را جمع می‌کردند. بعضیها هنوز در پشت‌بام نشسته بودند و فریادزنان به من تبریک می‌گفتند.

چهار خیابان پایین‌تر از ما، عمر، پسر مهندسی را که دوست بابا بود، دیدم. با برادرش روی چمن جلو خانه فوتبال بازی می‌کرد. عمر پسر خوبی بود. در کلاس چهارم با هم همکلاس بودیم و او زمانی یک خودنویس از آنها که مخزن جوهرش عوض می‌شد به من داده بود.

گفت: «شنیدم تو مسابقه اول شدی، امیر. تبریک می‌گویم.»

«ممنونم. حسن را ندیدی؟»

«هزارهٔ تو؟»

سری پایین آوردم.

عمر با سر ضربه‌ای به توپ زد و آن را به برادرش رساند. «شنیدم بادبادک‌باز ماهری است.» برادرش آن را با ضربهٔ سر به او برگرداند. عمر توپ را گرفت و با پا بازی کرد. «هرچند در عجبم که چطور این کار را می‌کند. منظورم با آن

چشمهای تنگ کوچک است، چطور اصلاً چیزی را می‌بیند؟» برادرش غش‌غش کوتاهی سر داد و توپ را خواست. عمر حرفش را ناشنیده گرفت.

«بگو ببینم بالاخره دیدیش؟»

عمر با انگشت شست از روی شانه سمت جنوب را نشان داد. «چند لحظه پیش دیدم داشت به طرف بازار می‌دوید.»

«متشکرم.» شلاق کش دویدم.

به بازار که رسیدم، خورشید پشت تپه‌ها فرو می‌رفت و شفق به آسمان رنگ سرخ و ارغوانی زده بود. چند خیابان آن طرف‌تر از مسجد حاجی یعقوب مؤذن اذان می‌گفت و مؤمنان را به نماز مغرب فرا می‌خواند. حسن هیچ‌وقت پنج وعده نمازش قضا نمی‌شد. حتی وقتی بازی می‌کردیم، عذرخواهی می‌کرد، از چاه حیاط آب می‌کشید، وضو می‌گرفت و توی کلبه ناپدید می‌شد. چند دقیقه بعد لبخند بر لب بیرون می‌آمد و مرا نشسته کنار دیوار یا شاخهٔ درختی پیدا می‌کرد. هرچند امروز غروب به خاطر من نمازش قضا شد.

بازار به سرعت داشت خالی می‌شد و فروشنده‌ها به چک و چانه زدن آن روزشان خاتمه می‌دادند. در گِل و لای بین رشته‌ای دکهٔ تو هم چپیده راه می‌رفتم که توی یکی می‌شود طاووس پرکنده خرید و توی بغلی یک ماشین حساب. از میان جمعیت رو به کاهش، گداهای چلاقی که چندلا جُلپاره پوشیده بودند، فروشنده‌های دوره‌گردی که قالیچه‌ای به دوش داشتند، بزازه‌ها و قصابهایی که دکانشان را می‌بستند، رد شدم. خبری از حسن نبود.

جلو یک دکهٔ میوه‌های خشک ایستادم و قیافهٔ حسن را برای دکان‌داری که جعبه‌های میوهٔ کاج و کشمش را بار قاطرش می‌کرد شرح دادم. دستار آبی کمرنگی به سر بسته بود.

ایستاد و پیش از جواب دادن مدتی براندازم کرد. «شاید دیده باشمش.»

«از کدام طرف رفت؟»

سراپا براندازم کرد. «پسری مثل تو این وقت روز در جستجوی یک هزاره

اینجا چه می‌کند؟» نگاه خیره‌اش با تحسین به کت چرمی و شلوار جینم دوخته شد - به اینها می‌گفتم لباس کابویی. در افغانستان داشتن هر چیز امریکایی، بخصوص اگر دست دوم نبود، علامت ثروت بود.

«لازم است پیدایش کنم، آقا.»

گفت: «چی چی تو است؟» دلیلی برای این سؤالش نمی‌دیدم، ولی به خودم یادآوری کردم که بی‌صبری من وادارش نمی‌کند سریع‌تر جواب بدهد.

«پسر نوکر ماست.»

پیرمرد ابروهای فلفل‌نمکی خود را بالا برد. «واقعاً؟ هزاره خوشبختی است که اربابی این‌طور علاقه‌مند دارد. پدرش باید زانو بزند و با مژه‌هایش خاک پایت را بربوید.»

«بالاخره می‌خواهی به من بگویی، یا نه؟»

دستی را پشت قاطر گذاشت و به طرف جنوب اشاره کرد. «به نظرم پسری را که گفתי دیدم که به آن طرف می‌دود. بادبادکی دستش بود. بادبادک آبی.»

گفتم: «راستی؟» قول داده بود: جانم هزار بار فدایت. حسن و فادار. حسن قابل اعتماد. به قولش وفا کرده بود و آخرین بادبادک را برای من می‌آورد.

دکه‌دار پیر غرزان جمعبه دیگری پشت قاطر گذاشت و گفت: «البته شاید حالا دیگر به او رسیده باشند.»

«کیها؟»

گفت: «پسرهای دیگر. آنهایی که دنبالش بودند. مثل تو لباس پوشیده بودند. نگاهی به آسمان انداخت و آه کشید. «حالا بزن بچاک. باعث شدی نمازم دیر شود.» ولی دیگر داشتم دوان دوان دور می‌شدم.

چند دقیقه دیگر بیهوده تمام بازار را گشتم. شاید چشمهای پیرمرد فروشنده درست ندیده باشد. جز اینکه بادبادک آبی را دیده. از تصور اینکه دستم به آن بادبادک برسد... به هر کوچه و هر مغازه‌ای سرک کشیدم. اثری از حسن نبود.

نگران شده بودم که مبادا هوا تاریک شود و حسن را پیدا نکنم که سر و صدایی را از کمی جلوتر شنیدم. به یک خیابان پرگیل و لای که از آنجا جدا

می‌شد رسیدم. دوان دوان پیچیدم و یگراست به انتهای جاده اصلی که بازار را به دو قسمت می‌کرد رفتم. به راه پرشیاری رسیدم و دنبال صدا پیش رفتم. چکمه‌هایم با هر قدم توی گیل شیلق می‌کرد و نفسم پیش رویم بخار می‌کرد. باریکه راه در یک طرف با دره‌ای پربرف موازی بود که گویا در فصل بهار نهری از آن می‌گذشت. در طرف دیگر چند رج کاج پربرف بود که بین خانه‌های کاهگلی با پشت‌بام هموار روئیده بودند - بیشترشان چیزی جز کلبه‌های گلی نبود که کوچه‌های تنگ آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد.

باز صدای گفتگو را شنیدم که این بار بلندتر از یکی از همین کوچه‌ها به گوش می‌رسید. آهسته به دهانه کوچه نزدیک شدم. نفس در سینه حبس کردم. از کنج دیوار سرک کشیدم.

حسن به حال دفاعی در ته کوچه بن‌بست ایستاده بود؛ مشتها گره شده و پاها کمی از هم باز. پشت او روی تلی از نخاله و آشغال، بادبادک آبی قرار داشت. کلید قلب پدرم.

سه پسر راه برگشت حسن را سد کرده بودند؛ همان سه تایی که آن روز روی تپه به ما برخورد کرده بودند؛ همان روز پس از کودتای داوود خان که حسن ما را با فلاسنگش از شرشان خلاص کرده بود. کمال در یک طرف بود و ولی در طرف دیگر و آصف در وسط. سراپایم منقبض شد و سرمایی در تیره پشتم دوید. آصف آسوده‌خاطر و مطمئن بود. پنجه‌بوکشش را در دست می‌چرخاند. دو پسر دیگر به حال عصبی پا به پا می‌کردند و از آصف به حسن نگاه می‌کردند، انگار جانوری وحشی را در گوشه‌ای گیر انداخته بودند که تنها آصف می‌توانست رامش کند.

آصف چرخشی به پنجه‌بوکش داد و گفت: «فلاسنگت کجاست، هزاره؟ چی گفته بودی؟» تو را آصف یک چشم صدا می‌زنند. درست است. آصف یک چشم، حرف هوشمندانه‌ای بود. واقعاً هوشمندانه. اما وقتی سلاح پُر توی دستت باشد، حرف زیرکانه زدن آسان است.»

فهمیدم قسم همان‌طور در سینه حبس بوده. آهسته نفس را بیرون دادم. فلج شده بودم. تماشایشان کردم که به پسری که با او بزرگ شده بودم، پسری که

صورت لب‌شکریش اولین خاطره من است، نزدیک‌تر می‌شوند.

آصف گفت: «ولی امروز بخت گفته، هزاره.» مثل قبل پشتش به من بود که این حرف را زد، ولی شرط می‌بندم که پوزخند می‌زد. «من حال بخشش را دارم. نظر شما چیه، پسرها؟»

کمال یکهو پراند: «سناوتمندانه است. بخصوص بعد از رفتار خشنی که دفعه پیش با ما کرد.» سعی می‌کرد صدایش مثل آصف باشد، اما لرزشی در آن بود. بعد فهمیدم: واقعاً از حسن نمی‌ترسید. از این می‌ترسید که نمی‌دانست آصف چه خیالی دارد.

آصف تحقیرآمیز دستی تکان داد. «بخشیده. تمام شد.» صدایش کمی پایین آمد. «البته تو این دنیا هیچ چیز مفت و مجانی نیست و بخشش من بهای کوچکی دارد.» کمال گفت: «منصفانه است.»

ولی افزود: «هیچی مجانی نیست.»

آصف قدمی به طرف حسن برداشت و گفت: «بخت گفته، هزاره. چون امروز برایت به قیمت آن بادبادک آبی خرج برمی‌دارد. یک معامله منصفانه، پسرها، نه؟»

کمال گفت: «از منصفانه هم آن ورتر.»

حتی از آنجا که ایستاده بودم، ترس را در چشمان حسن می‌دیدم؛ ولی او سری بالا انداخت. «امیرآقا در مسابقه برنده شده و من این بادبادک را می‌برم برای او. منصفانه دنبالش دویدم. بادبادک مال اوست.»

آصف گفت: «یک هزاره وفادار. یک سگ باوفا.»

خنده کمال تیز و عصبی بود.

«ولی پیش از آنکه خودت را فدای او کنی، به این موضوع فکر کن: اگر او بوده همین کار را برایت می‌کرد؟ هرگز از خودت پرسیدی چرا وقتی مهمان داشت، با تو بازی نمی‌کرد؟ چرا فقط وقتی با تو بازی می‌کند که کسی دور و برش نیست؟ من علتش را می‌گویم، هزاره. چون تو برایش جز جانور دستاموز زشت چیزی نیستی. چیزی که وقتی حوصله‌اش سر رفت با آن بازی می‌کند، چیزی که می‌تواند

وقتی عصبانی شد، به آن لگد بزند. سر خودت شیره نمال که خودت را چیزی بیشتر از این بدانی.»

حسن گفت: «من و امیر آقا با هم دوستیم.» سرخ شده بود.

آصف خندید و گفت: «دوست؟ کله پوک بدبخت! یک روز از خواب و خیال درمی‌آیی و می‌بینی چه دوست خوبی است. اما حالا دیگر بس است. آن بادبادک را بده به ما.»

حسن خم شد و سنگی برداشت.

آصف خود را جمع و جور کرد. خواست یک قدم به عقب بردارد، اما ایستاد. «آخرین فرصت بود، هزاره.»

جواب حسن این بود که دست مسلح به سنگ را بالا برد.

«هر جور مایلی.» دکمه‌های کت زمستانی را باز کرد، درش آورد و آهسته و سنجیده تا کرد. آن را به دیوار تکیه داد.

دهان واکردم و نزدیک بود چیزی بگویم. نزدیک بود. اگر پیش می‌رفتم، تا آخر عمر همه زندگی‌م فرق می‌کرد. اما نگفتم. فقط تماشا کردم. فلج شده.

آصف با دست اشاره کرد، دو پسر دیگر از هم جدا شدند، نیمدایره‌ای تشکیل دادند و حسن را در کوچه به تله انداختند.

آصف گفت: «نظرم عوض شد. می‌گذارم بادبادک پیش خودت باشد، هزاره. می‌گذارم پیش خودت باشد، تا همیشه یادت بیاید چه می‌خواهم بکنم.»

بعد حمله کرد. حسن سنگ را پرتاب کرد. سنگ به پیشانی آصف خورد. آصف همچنان که روی حسن می‌افتاد نعره کشید و او را به زمین انداخت. ولی و کمال کارش را دنبال کردند.

مستم را گاز گرفتم و چشمها را بستم.

یک خاطره:

می‌دانستی که تو و حسن از یک پستان شیر خورده‌اید؟ می‌دانستی امیر آقا؟ نام دایه‌تان سکینه بود. زنی موبور و چشم آبی بود اهل بامیان و ترانه‌های کهن عروسی را برایت

می‌خواند. می‌گویند بین آنهایی که از یک پستان شیر خورده‌اند، برادری برقرار است. این را می‌دانستی؟

یک خاطره:

«هر کدام یک روپیه، بچه‌ها. هر کدام فقط یک روپیه، و آنوقت من پرده حقیقت را کنار می‌زنم.» پیرمرد پشت به دیوار گلی می‌نشیند. چشمهای بی‌نورش به نقره‌مذاب می‌ماند که در دو حفره عمیق ریخته باشند. طالع بین روی عصایش قوز کرده است و دست پرگروش را به سطح گونه‌های تکیده‌اش می‌کشد. بعد کفچه‌اش می‌کند و پیش می‌آورد. «هر نفر یک روپیه برای حقیقت چیزی نیست، هست؟» حسن توی کف چرمی دست او سکه‌ای می‌اندازد. من هم مال خودم را می‌اندازم. طالع بین پیر زمزمه می‌کند: «بسم الله الرحمن الرحیم.» اول دست حسن را می‌گیرد، با ناخن شاخی خود چند بار به کف دستش می‌زند، بارها این کار را تکرار می‌کند. بعد انگشت در چهره حسن می‌چرخد و صدای خشکی می‌کند و همچنان که آهسته انحنای گونه‌ها و خطوط گوش را دنبال می‌کند خش‌خش می‌کند. پینه‌های انگشتانش چشمهای حسن را می‌خراشد. من و حسن نگاهی با هم رد و بدل می‌کنیم. پیرمرد دست حسن را می‌گیرد و روپیه را به کف دستش می‌گذارد. بعد رو به من می‌کند و می‌گوید: «تو چطور، دوست جوان؟» آن طرف دیوار خروسی می‌خواند. پیرمرد می‌خواهد دستم را بگیرد، ولی من آن را پس می‌کشم. یک خواب:

در برف و بوران گم شده‌ام. باد زوزه می‌کشد و پرده پرده برف به چشمهایم می‌ریزد. در میان لایه‌های سفید متغیر تلوتلو می‌خورم. کمک می‌خواهم، ولی صدایم در باد گم می‌شود. می‌افتم و روی برف نفس نفس می‌زنم، در سفیدی گم شده‌ام، باد در گوشهایم می‌نالد. می‌بینم که برف جای پای تازه‌ام را می‌پوشاند. با خود می‌گویم حالا شبی شده‌ام، شبی بی‌جای پای باز داد می‌زنم، امید مثل جای پاهایم محو می‌شود. ولی حالا جواب خفهای می‌شنوم. دستها را سایبان چشم می‌کنم و به هر ترتیب می‌نشینم. از پشت پرده‌های پرنوسان برف حرکت مبهمی را می‌بینم، جنبش رنگ. هیكل آشنایی شکل می‌گیرد. دستی به سویم دراز می‌شود. روی کف دست بریدگیهای موازی عمیقی می‌بینم، خون می‌چکد و برف را لک می‌کند. دست را می‌گیرم و ناگهان برف محو می‌شود. در صحرایی با علفهای سبز ایستاده‌ایم و بالای

سرمان توده‌های ابر در حرکتند. سر برمی‌دارم و آسمان صاف را پر از بادبادکهای سبز، زرد، سرخ و نارنجی می‌بینم. بادبادکها در نور بعدازظهر برق می‌زنند.

توی کوچه نخاله و آت و آشغال همه‌جا ریخته بود. لاستیکهای فرسوده دوچرخه، بطریهایی که برچسبهاشان وراآمده، مجله‌های پاره پوره، روزنامه‌های کهنه و زرد، همه روی تلی از آجر و سیمان مصرف شده ریخته بود. بخاری آهنی زنگ‌زده‌ای با سوراخی گشوده در پهلو به دیوار تکیه داشت. اما دوچیز روی آت و آشغالها بود که نمی‌توانستم نگاهم را از آنها بردارم: یکی بادبادک آبی که نزدیک بخاری آهنی به دیوار تکیه داشت و دیگری شلوار مخمل کبریتی حسن که روی کپه‌ای آجرپاره افتاده بود.

ولی می‌گفت: «نمی‌دانم. پدرم می‌گوید این کار گناه است.» صدایش مردد و با اینحال هیجانزده و ترسخورده بود. حسن دَمَر افتاده و سینته‌اش به زمین می‌خکوب شده بود. کمال و ولی هر کدام یک بازوی حسن را گرفته و از آرنج به پشت پیچانده بودند، چنانکه دستهایش به پشت فشرده می‌شد. آصف بالای سرشان ایستاده بود و پاشنه چکمه‌های برفیش را به پشت گردن حسن می‌فشرده. آصف گفت: «پدرت که نمی‌فهمد. بعلاوه، درس دادن به یک خر بی‌ادب هم هیچ گناهی ندارد.»

ولی من کرد. «نمی‌دانم.»

آصف گفت: «کار خودت را بکن.» رو کرد به کمال. «تو چه می‌گویی؟»

«من... خوب...»

آصف گفت: «این فقط یک هزاره است.» اما کمال نگاهش را دزدید.

آصف تشر زد: «بسه. تنها چیزی که از شما بی‌عرضه‌ها می‌خواهم، این است

که محکم نگاهش دارید، عرضه این یکی را دارید؟»

ولی و کمال سری جنبانندند. خیالشان راحت شد.

آصف دست به کار شنیعی زد که نیابست. حسن تلاش نکرد. حتی ناله هم

نکرد. سرش را کمی جنباند و دمی صورتش را دیدم. رنجیدگی را در آن دیدم. این

نگاه را بیشتر هم دیده بودم. نگاه گوسفندی که ذبحش می‌کنند.

فردا روز دهم ذی‌الحجه<sup>۱</sup> است، آخرین ماه تقویم مسلمانان و اولین روز از سه روز عید الاضحی<sup>۲</sup> یا عید قربان، آن طور که در افغانستان می‌گویند - این روز را به آن مناسبت جشن می‌گیرند که ابراهیم پیامبر نزدیک بود پسرش را در راه خداوند قربانی کند. بابا امسال هم گوسفندی را به دست خودش انتخاب کرده، گوسفندی با پشم سفید پیچان با گوشهای سیاه خمیده.

همه در حیاط خلوت ایستاده‌ایم، من و بابا و حسن و علی. قصاب زیر لب دعا می‌خواند و به ریشش دست می‌کشد. بابا زیر لب غر می‌زند، تماشا کن دیگر. انگار از دعاها بی‌پایان، آیین حلال کردن گوشت، پکر است. بابا از این مراسم هم دل خوشی ندارد. اما به سنت عید قربان احترام می‌گذارد. رسم است که گوشت قربانی را سه قسمت کنند، یک قسمت برای خانواده، قسمتی برای دوستان و قسمتی دیگر برای فقرا. بابا همه سال تمام گوشت را به فقرا می‌دهد. می‌گوید اغنیا همین حالاش هم زیادی پیه و دنبه دارند.

قصاب دعا را تمام می‌کند. آمین. کارد آشپزخانه را که تیغه بلندی دارد برمی‌دارد. رسم است که نگذارند گوسفند کارد را ببیند. علی یک جبه قند جلو گوسفند می‌گیرد - رسمی دیگر، تا مرگ را شیرین‌تر کند. گوسفند لگد می‌اندازد، اما نه چندان. قصاب به آرواره‌اش چنگ می‌اندازد و تیغه کارد را بر گلویش می‌نهد. درست یک لحظه پیش از اینکه با یک حرکت ماهرانه گلو را ببرد، چشمهای گوسفند را می‌بینم. این نگاهی است که تا چند هفته خوابش را می‌بینم. نمی‌دانم چرا این مراسم سالانه را در حیاط خلوت تماشا می‌کنم؛ کابوسهای خیلی بیش از محو شدن لکه‌های خون روی علفها دوام می‌آورد. اما همیشه تماشا می‌کنم. به خاطر آن نگاه پذیرش و تسلیم در چشمهای حیوان تماشا می‌کنم. بیهوده خیال می‌کنم حیوان من فهمد. خیال می‌کنم حیوان می‌داند که مرگ در شرف وقوعش برای مقصدی عالی‌تر است. این نگاه...

از تماشا دست کشیدم و به کوچه پشت کردم. چیز گرمی از میچم جاری بود. پلک زدم و دیدم که هنوز مشتم را به دندان می‌گزم، چنان سخت که خون از بند انگشتهایم راه افتاده. چیز دیگری هم فهمیدم. گریه می‌کردم. از آن گوشه کدایی هنوز خرخر تند و منظم آصف را می‌شنیدم.

آخرین فرصت برای تصمیم‌گیری دست داده بود. واپسین مجال برای تصمیم گرفتن درباره اینکه چطور می‌خواهم باشم. می‌توانستم به آن کوچه قدم بگذارم و برای حسن قدعلم کنم - همان طور که او بارها در گذشته کرده بود - و همه عواقبش را بپذیرم. یا می‌توانستم بدوم. در نهایت دویدم.

دویدم، چون بزدل بودم. از آصف و از بلایی که می‌توانست بر سرم بیاورد می‌ترسیدم. می‌ترسیدم صدمه‌ای بخورم. وقتی به کوچه پشت کردم، همین را به خودم و به حسن گفتم. توجیهم این بود و خودم هم باورم شد. در واقع بزدلی بهانه‌ای بیش نبود، چون شق دیگر، دلیل واقعی دویدن و گریزم آن بود که آصف حق داشت: هیچ چیز در این دنیا مجانی نیست. شاید حسن بهایی بود که باید می‌پرداختم، گوسفندی که باید قربانی می‌کردم، تا بابا مال خودم شود. آیا این بهایی عادلانه بود؟ پاسخ پیش از آنکه بتوانم انکارش کنم در خود آگاهم بود: فقط یک هزاره بود، نه؟

دوان دوان از راهی که آمده بودم، برگشتم. در تمام بازار خالی دویدم. کنار اتاقکی یله رفتم و به درهای چرخان قفل‌شده‌اش تکیه دادم. نفس‌نفس‌زنان و عرق‌ریزان آنجا ایستادم و آرزو کردم کاش اوضاع طور دیگری بود.

حدود پانزده دقیقه بعد صدای حرف‌زدن و صدای پاهایی شنیدم. پشت اتاقک فوز کردم و آصف و دو پسر دیگر را دیدم که دوان دوان می‌آیند و همچنان که شتابان در کوچه خلوت دور می‌شوند می‌خندند. خودم را واداشتم که ده دقیقه دیگر صبر کنم. بعد به کوره راه پرشیار که کنار دره پربرف کشیده شده بود برگشتم. در نور رو به زوال از گوشه چشم حسن را دیدم که آهسته به سمت من می‌آمد. کنار درخت غان بی‌برگی در لبه دره به او رسیدم.



بادبادک آبی را به دست داشت؛ اولین چیزی که دیدم همین بود. حالا نمی‌توانم دروغ بگویم که به جستجوی پارگی براندازش نکردم. به قسمت جلو چین حسن تکه‌های گِل چسبیده بود و زیر یقه پیراهنش پاره بود. حسن ایستاد. پاهایش چنان می‌لرزید که نزدیک بود بیفتد. بعد راست ایستاد و بادبادک را دستم داد. گفتم: «کجا بودی؟ دنبال می‌گشتم.» گفتن این جمله مثل این بود که بخواهم سنگی را بجوم.

حسن یکی از آستینهایش را به صورت کشید و آب بینی و اشکهایش را پاک کرد. منتظر شدم که چیزی بگوید، ولی در نور پریده رنگ فقط ساکت ایستاد. خدا را شکر می‌کردم که سایه‌های اول غروب به چهره حسن افتاده و صورت مرا هم محو کرده است. خوشحال بودم که ناچار نیستم به نگاه خیره‌اش پاسخ بدهم. آیا می‌دانست که باخبرم؟ اگر می‌دانست، پس اگر به چشمهایش نگاه می‌کردم در آنها چی می‌دیدم؟ ملامت؟ خشم؟ یا خدا به دور، چیزی که بیش از همه می‌ترسیدم: وفاداری بی‌غل و غش؟ بالاتر از همه، این یکی را نمی‌توانستم تحمل کنم.

خواست چیزی بگویم، اما صدا در گلویش شکست. دهان بست، بازش کرد و بار دیگر بست. قدمی به عقب گذاشت. صورتش را پاک کرد. در این لحظه خیلی نزدیک بود من و حسن از اتفاقی که در کوچه افتاده حرف بزنیم. فکر کردم شاید بغضش بترکد، اما خیالم راحت شد که اینکار را نکرد. من هم وانمود کردم که متوجه شکستن صدایش نشده‌ام. همان‌طور که وانمود کردم لکهای سیاه را در نشیمنگاه شلوارش ندیده‌ام. یا آن قطره‌های کوچکی که از پاهایش می‌چکید و لکهای سیاه روی برف به جا می‌گذاشت.

«آقا صاحب نگران می‌شود.» تنها چیزی بود که حسن گفت. از من روگرداند و لنگ‌لنگان جلو رفت.

همان‌طور شد که تصورش را می‌کردم. در را باز کردم و به اتاق کار پردود قدم گذاشتم. بابا و رحیم خان چای می‌نوشیدند و به اخبار رادیو گوش می‌دادند که با

خش خش پخش می‌شد. سرهاشان به سویم برگشت. بعد لبخندی روی لبهای پدرم رقصید. آغوش وا کرد. بادبادک را به زمین گذاشتم و به سوی بازوهای پرمویش رفتم. صورتم را در گرمای سینه‌اش پنهان کردم و گریستم. بابا مرا تنگ در آغوش گرفت و به پس و پیش تاب داد. در آغوشش آنچه کرده بودم از یاد بردم. چه احساس دلنشینی بود.

پرسیدم چه شده و او گفت چیز مهمی نیست، با چندتا پسر بچه سر بادبادک درگیر شده.»

چیزی نگفتم. فقط همان‌طور تخم‌مرغ پخته را چرخاندم.  
 «بلایی سرش آمده، امیرآقا؟ چیزی که به من نمی‌گوید؟»  
 شانه بالا انداختم. «از کجا بدانم؟»

«به من می‌گویی، نه؟ اگر بلایی سرش آمده، انشاءالله به من می‌گویی؟»  
 تشر زدم: «من که گفتم از کجا بدانم چه مرگش شده؟ شاید مریض باشد. خیلی وقتها مردم مریض می‌شوند، علی. حالا باید از سرما یخ بزنی، یا بالأخره آن بخاری را امروز روشن می‌کنی؟»

آن شب از بابا خواستم که می‌شود روز جمعه مرا ببرد جلال‌آباد. او روی صندلی چرمی چرخان پشت میز کارش تاب می‌خورد و روزنامه‌ای می‌خواند. روزنامه را کنار گذاشت و عینک مطالعه‌اش را که خیلی از آن بدم می‌آمد برداشت - بابا پیر نبود، اصلاً نبود، و سالها زندگی در پیش داشت، پس چرا آن عینک مزخرف را می‌زد؟

گفت: «چرا که نه!» این اواخر بابا با هرچه می‌خواستم موافقت می‌کرد. نه فقط این، بلکه فقط دو شب پیش از من خواسته بود که اگر دلم بخواهد به دیدن فیلم ال سیدا با بازی چارلتن هستن در سینما آریانا برویم. «دلت می‌خواهد به حسن بگویی با تو بیاید جلال‌آباد؟»

چرا بابا می‌خواست آن را این‌طور خراب کند؟ گفتم: «مریض است. حالش خوش نیست.»

بابا از تکان خوردن در صندلی دست کشید. «راستی؟ چه‌اش شده؟»  
 شانه بالا انداختم و توی کاناپه کنار بخاری فرو رفتم. «سرماخورده، یا همچو چیزی. علی می‌گوید مدام می‌خوابد.»

## هشت

تا یک هفته کمتر حسن را دیدم. بیدار که می‌شدم، نان برشته، چای دم کرده و تخم‌مرغ پخته را روی میز آشپزخانه می‌دیدم. لباسهای آن روزم اتو شده و تازه روی صندلی خیزرانی در سراسرا قرار داشت، همانجا که حسن معمولاً لباسها را اتو می‌کرد. معمولاً منتظرم می‌ماند که پشت میز صبحانه بنشینم و بعد اتو کردن را شروع می‌کرد - این طوری می‌توانستیم صحبت کنیم. همچنین بالاتر از صدای فس‌فس اتو ترانه می‌خواند، ترانه‌های کهن هزاره درباره دشتهای لاله. اما حالا فقط لباسهای تاخورده به من خوشامد می‌گفت. این و صبحانه‌ای که بهر حال به زحمت تماشا می‌کردم.

یکی از صبحهای ابری زمستانی، همچنان که تخم‌مرغ پخته را توی بشقابم می‌چرخاندم، علی کپه‌ای هیمه در بغل، وارد شد. از او پرسیدم حسن کجاست. علی جلو بخاری زانو زد و گفت: «دوباره رفته خوابیده.» دریچه مربعی را کشید و وا کرد.  
 «حسن می‌تواند امروز بازی کند؟»

علی هیمه‌ای در دست مکث کرد. نگرانی در صورتش موج می‌زد. «این اواخر انگار فقط دلش می‌خواهد بخوابد. کارهایش را می‌کند - من مواظبش هستم - اما بعد فقط دلش می‌خواهد بخزد زیر پتو. می‌شود چیزی از شما بپرسم؟»  
 «اگر لازم است، بله.»

«بعد از آن مسابقه بادبادک‌بازی با پیرهن پاره و خون‌آلود برگشت‌خانه.»

بابا گفت: «در چند روز گذشته حسن را کمتر دیده‌ام. پس همین است. سرماخوردگی؟» از طرز گره خوردن ابروها و از نگرانش خوش نیامد.

«فقط سرماخوردگی است. پس روز جمعه می‌رویم، بابا؟»

بابا گفت: «بله، بله.» و صندلی را از میز دور کرد. «خیلی بد شد که حسن حالش خوب نیست: فکر کردم اگر بیاید، خیلی بیشتر به‌ت خوش می‌گذرد.»

گفتم: «دوتایی هم خیلی به ما خوش می‌گذرد.» بابا لبخند زد. چشمک‌زنان گفت: «لباس گرم بپوش.»

قرار بود دوتایی برویم - دلم این‌جوری می‌خواست - اما شب چهارشنبه بابا بیست و چند نفر دیگر را هم دعوت کرد. به پسرعمویش همایون زنگ زد - در

واقع پسرعموی بابایش - و گفت که می‌خواهد جمعه برود جلال‌آباد؛ همایون در فرانسه مهندسی خوانده بود و خانه‌ای در جلال‌آباد داشت. گفت که دوست دارد

همه بروند آنجا؛ خودش بچه‌ها و دو زنش را هم می‌آورد. دختر عمو شفیقه و خانواده‌اش از هرات به دیدارش آمده بودند؛ گفت شاید او هم بیاید. چون مهمان

پسرعمو نادر در کابل است، بد نیست خانواده نادر هم دعوت شوند، هرچند همایون و نادر قدری سر دعوای خانوادگی درگیر شده بودند؛ و اگر نادر دعوت

شود، حتماً باید از برادرش فاروق هم بخواهند بیاید، وگرنه می‌رنجد و آنها را به عروسی دخترش که ماه بعد است دعوت نمی‌کند و...

سوار سه تا وانت استیشن شدیم. من همراه بابا، رحیم خان و کاکا همایون بودم - بابا از کوچکی یادم داد که همه مردهای بزرگ‌تر را کاکا یا عمو، و همه

زنهای بزرگ‌تر را خاله صدا کنم. دو زن کاکا همایون هم با ما سوار شدند - زن مسن‌تر با صورت چروک برداشته و دستهای پر زگیل و زن جوان‌تر که همیشه بوی

عطر می‌داد و با چشم بسته می‌رقصید - همچنین دو دختر دوقلوی کاکا همایون. منگ و ماشین‌زده و فشرده در صندلی عقب بین دو دختر هفت‌ساله دوقلو نشستم که

مدام رویم می‌افتادند تا به هم سیلی بزنند. جاده جلال‌آباد دو ساعت راه مارپیچ کوهستانی است و در هر پیچ سر سنجاقی معده‌ام در تب و تاب بود. همه در

ماشین حرف می‌زدند، آن هم با صدای بلند و جیغ‌مانند که رسم افغانهاست. از یکی از دوقلوها - فضیله یا کریمه، هرگز نتوانستم بدانم کدام کدام است - خواستم

که جایش را کنار پنجره با من عوض کند تا هوای تازه بخورم و ماشین زدگیم کاهش پیدا کند. زبانش را درآورد و گفت نه. گفتم بسیار خوب، اما نمی‌شود

حساب کرد که روی پیراهن تازه‌اش بالا نیاورم. یک دقیقه بعد سرم را از شیشه بیرون برده بودم. جاده پر دست‌انداز را تماشا می‌کردم که بالا و پایین می‌رود، و

دُمش دور کوهستان می‌پیچد و کامیونهای رنگارنگ را که پر از مردهای چمباتمه زده بود نگاه کردم که به زحمت رد می‌شوند. کوشیدم چشمهایم را ببندم

و بگذارم باد به گونه‌هایم سیلی بزند و دهان و اکردم تا هوای تازه را فرو بدهم. با اینهمه حالم بهتر نشد. انگشتی پهلویم را انگولک کرد. فضیله/کریمه بود.

گفتم: «چی؟» بابا از پشت فرمان گفت: «داشتم مسابقات زمستانی را برای همه تعریف می‌کردم.» کاکا همایون و دو زنش از ردیف وسط صندلیها به من لبخند می‌زدند.

بابا گفت: «آن روز گویا صدتا بادبادک تو آسمان بودند؟ درست می‌گویم، امیر؟»

زیر لب گفتم: «من هم همین حدس را می‌زنم.» «صد تا بادبادک، همایون جان. لاف نمی‌زنم. و تنها بادبادکی که هنوز دم

غروب پرواز می‌کرد، مال امیر بود. آخرین بادبادک را هنوز تو خانه داری، یک بادبادک آبی قشنگ. امیر و حسن دوتایی برنده شدند.»

کاکا همایون گفت: «تبریک می‌گویم.» زن اولش، همان که روی دستش زگیل بود، کف زد. گفت: «به به، امیر جان، همه به تو افتخار می‌کنیم. زن جوان‌تر هم

به او پیوست. بعد همه کف می‌زدند و با تحسین هورا می‌کشیدند و می‌گفتند چقدر مایه مباحاتشان شده‌ام. فقط رحیم خان که در صندلی بغل دست راننده

نشسته بود سکوت کرد. به طرز عجیبی نگاهم می‌کرد. گفتم: «لطفاً بزَن کنار، بابا.»

«چی؟»

روی صندلی خم شدم و به دخترهای کاکا همایون فشار آوردم و زیر لب گفتم: «حالم بهم می‌خورد.» صورت فضیله / کریمه در هم رفت. جیغ زد: «بزن کنار، کاکا! صورتش زرد شده! نمی‌خواهم روی پیرهن تازه‌ام بالا بیاورد!» بابا بنا کرد به کنار زدن ماشین، اما من تاب نیاوردم. چند دقیقه بعد روی سنگی کنار جاده نشسته بودم و آنها داشتند ماشین را هوا می‌دادند. بابا با کاکا همایون سیگار می‌کشیدند و کاکا به فضیله / کریمه می‌گفت گریه نکند؛ او برایش پیراهن دیگری در جلال‌آباد می‌خرد. چشمانم را بستم و صورتم را رو به آفتاب گرفتم. پشت پلکم اشکال کوچکی پیدا شد، مثل دستهایی که روی دیوار سایه‌بازی کند. سایه‌ها می‌چرخید و در هم ادغام می‌شد و شکل‌های واحدی به وجود می‌آورد؛ شلوار مخمل کبریتی قهوه‌یی حسن که روی تلی از آجرپاره توی کوچه افتاده بود.

خانه سفید دوطبقه کاکا همایون در جلال‌آباد بالکنی داشت مشرف به باغی بزرگ با درختهای سیب و خرمالو که دورش دیوار کشیده بودند. ردیف شمشادهایی که باغبان تابستانها آن را به شکل حیوانات درمی‌آورد و استخر شنایی با کاشیهای سبز زمردی داشت. لب استخر خالی نشستم و پاها را آویزان کردم؛ یک لایه برفاب ته استخر بود. بچه‌های کاکا همایون در انتهای دیگر حیاط قایم باشک بازی می‌کردند. زنها آشپزی می‌کردند و بوی پیازداغ به مشام می‌رسید؛ صدای فرس دیگ زودپز شنیده می‌شد، همچنین موسیقی و خنده. بابا، رحیم خان، کاکا همایون و کاکا نادر در بالکن نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. کاکا همایون به آنها می‌گفت پروژکتور را با خود آورده تا عکسهای فرانسه را نشانشان بدهد. ده سال از بازگشتش از پاریس می‌گذشت و هنوز هم اسلایدهای احماقانه‌اش را نشان می‌داد.

نباید این احساس به من دست می‌داد. من و بابا سرانجام دوست شده بودیم. چند روز پیش رفته بودیم باغ‌وحش، شیری را که اسمش مرجان بود دیده بودیم و

وقتی کسی نگاه نمی‌کرد سنگریزه‌ای به خرس پرتاب کرده بودم. بعد رفته بودیم کبابخانه دادخدا، روبروی سینما پارک و کباب بره با نان تازه از تونر درآمده خورده بودیم. بابا ماجراهایی از سفرش به هند و روسیه برایم تعریف کرده و از کسانی که دیده بود، مثلاً یک زوج بی‌دست و پا که در بمبئی باهم ازدواج کرده و صاحب یازده بچه شده بودند گفته بود. یک روز تمام در کنار بابا و شنیدن ماجراهایش کیف داشت. سرانجام به آنچه سالها آرزویش را داشتم رسیده بودم. اما حالا که به آن دسترسی داشتم، خود را مثل این استخر بی‌فایده که پاهایم را تویش آویزان کرده بودم خالی می‌دیدم.

زنها و دخترها دم غروب شام حاضر کردند - کوفته و چقرمه<sup>۱</sup>. به شیوه سنتی غذا خوردیم، یعنی روی مخته‌هایی دور اتاق نشستیم، سفره روی زمین پهن شد و در دسته‌های چهار یا پنج نفری از دیس مشترک با دست غذا خوردیم. گرسنه نبودم، اما نشستم که بهر حال با بابا، کاکا فاروق و دو پسر کاکا همایون غذا بخورم. بابا که پیش از شام قدری ویسکی نوشیده بود، هنوز درباره مسابقه بادبادک‌بازی داد سخن می‌داد و می‌گفت من چطور همه را از میدان به در کردم و چطور با آخرین بادبادک به خانه آمدم. صدای بمش در اتاق بالاتر از هر صدایی بود. دیگران سر از دیس برمی‌داشتند و تحسین و تبریک نثارم می‌کردند. کاکا فاروق با دست تمیزش دوستانه به پشتم زد. اما انگار کاردی به چشمم فرو کرده بودند.

بعد که پاسی از نیمه‌شب گذشت، پس از چند ساعت پوکربازی بابا و پسرعموهایش، مردها در همان اتاقی که غذا خورده بودیم روی حصیرهای موازی دراز کشیدند. زنها رفتند طبقه بالا. یک ساعت گذشت و خوابم نبرد. بستگانم در خواب خر و پف می‌کردند و آه می‌کشیدند و من می‌کردند، اما من از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم. در جایم نشستم. شعاعی از نور مهتاب از پنجره

۱. اصل قورمه مرغ است و چقرمه مرغ (خانگی یا هوایی) خرد کرده و پخته و سرخ کرده با مخلفات را می‌گویند.

به درون تابیده بود. بی آنکه مخاطبی داشته باشم گفتم: «دیدم که به حسن تجاوز می‌کنند.» بابا در خواب جنبید. کاکا همایون من من کرد. پاره‌ای از وجود امیدوار بود که کسی بیدار باشد و بشنود، چون دیگر نمی‌توانستم با این دروغ زندگی کنم. اما هیچ‌کس بیدار نشد؛ در سکوت به سرشت نفرین تازه‌ام پی بردم: ناچار بودم با آن زندگی کنم.

به فکر خواب حسن افتادم، همان که درباره‌ی ثنا در دریاچه دیده بود. گفته بود هیولایی در کار نیست، فقط آب است. اما اشتباه می‌کرد. توی دریاچه هیولایی بود. زانوی حسن را چسبیده و او را به ته آب تیره کشانده بود. آن هیولا من بودم. تا صبح خواب از چشمم گریخت.

تا نیمه‌های هفته بعد با حسن حرف نزدیم. آن روز نصف ناهارم را خورده بودم و حسن داشت ظرف می‌شست. به طبقه بالا و اتاقم می‌رفتم که حسن پرسید دلم نمی‌خواهد از تپه برویم بالا. گفتم خسته‌ام. حسن هم خسته به نظر می‌رسید. انگار لاغر شده بود و حلقه‌های خاکستری زیر چشمان پف کرده‌اش دیده می‌شد. اما پیشنهادش را که تکرار کرد، با اکراه قبول کردم.

به زحمت از تپه بالا رفتیم، چکمه‌هامان در برفاب گل‌آلود شلپ شلپ می‌کرد. هیچ‌یک از ما چیزی نگفت. زیر درخت انارمان نشستیم و فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. نباید از تپه بالا می‌آمدم. حالا دیگر نمی‌توانستم جمله‌ای را که با کارد آشپزی علی روی درخت کنده بودم تحمل کنم: امیر و حسن، سلاطین کابل... از من خواست قدری شاهنامه برایش بخوانم، اما گفتم نظرم عوض شد. گفتم می‌خواهم برگردم به اتاقم. سر برگرداند و شانه بالا انداخت. در سکوت از راهی که رفته بودیم برگشتیم. برای اولین بار در عمرم نتوانستم منتظر بهار شوم.

خاطراتم از باقی آن زمستان ۱۹۷۵ مبهم است. یادم هست وقتی بابا خانه بود خوشحال می‌شدم. با هم غذا می‌خوردیم، برای دیدن فیلمی می‌رفتیم یا از کاکا

همایون یا کاکا فاروق دیدن می‌کردیم. گاهی رحیم خان به ما سر می‌زد و بابا اجازه می‌داد من هم در اتاق کارش بنشینم و با آنها چای بخورم. حتی وادارم می‌کرد بعضی داستانهایم را برایشان بخوانم. این وضع خیلی خوب بود و حتی معتقد بودم دوام می‌آورد. به نظرم بابا هم همین فکر را می‌کرد. هر دو باید این نکته را بهتر می‌دانستیم. چون چند ماه پس از مسابقات بادبادک‌بازی من و بابا خودمان را غرق رؤیای شیرینی کردیم و یکدیگر را طوری دیدیم که پیشتر ندیده بودیم. در واقع خود را با این فکر فریب دادیم که آن اسباب‌بازی مرکب از کاغذ و چسب و خیزران می‌تواند به نحوی شکاف بین ما را پر کند.

اما وقتی بابا در خانه نبود - و خیلی وقتها نبود - در اتاق را به روی خود می‌بستم. هر دو روز یک کتاب می‌خواندم، داستانهایی می‌نوشتم، و یاد گرفتم اسب بکشم. صبحها صدای پاکشیدن حسن را در آشپزخانه، صدای ظرف و ظروف نقره و سوت کتری را می‌شنیدم. منتظر می‌ماندم تا در بسته شود و بعد برای چای خوردن می‌آمدم پایین. روی تقویم دور تاریخ اولین روز مدرسه خط کشیدم و شروع کردم به شمارش روزها.

با دلشوره می‌دیدم حسن می‌کوشد رابطه‌مان را گرم کند. بار آخر یادم می‌آید. در اتاقم بودم و ترجمه خلاصه‌ای از آیوانوو را به فارسی می‌خواندم که در اتاقم را زدند.

«چه خبر شده؟»

حسن از پشت در گفت: «می‌روم نانوايي نان بخرم. می‌خواستم بپرسم که شما... شما دلت می‌خواهد با من بیایی؟»

شقیقه‌هایم را مالیدم و گفتم: «خیال دارم کتاب بخوانم.» این اواخر هر وقت حسن دور وبرم می‌پلکید، سردرد می‌گرفتم.

گفت: «امروز آفتاب کرده.»

«خودم می‌بینم.»

«قدم زدن بدک نیست.»

«خودت برو.»

«نمی‌پرسم، بابا. متأسفم.»

باقی لاله‌ها را در سکوت کاشتیم.

هفته بعد که مدرسه شروع شد، نفس راحتی کشیدم. دانش‌آموزان با کتابهای درسی تازه و مدادهای نوک‌تیز در حیاط راه می‌رفتند، خاک را لگدمال می‌کردند، دسته دسته گپ می‌زدند و منتظر مبصر کلاس بودند که سوت بزند. مدرسه ساختمان کهنه دو طبقه‌ای بود با پنجره‌های شکسته و راهروهای سنگفرش که رنگ زرد تیره اصلیش جا به جا از لای تکه‌های گچ و رآآمده، ریخته و پیدا بود. بیشتر بچه‌ها پیاده به مدرسه می‌رفتند و موستانگ مشکلی بابا توجه رشک‌آمیز عده زیادی را جلب می‌کرد. وقتی پیاده‌ام می‌کرد، باید از غرور بادی به غنغب می‌انداختم - قبلاً همین طور بودم - اما تنها کاری که توانستم بکنم، یک جور دستپاچگی ملایم بود. این حال به اضافه احساس خلاء. بابا بدون خداحافظی رفت.

از مقایسه زخمهای ناشی از جنگ بادبادک صرفنظر کردم و توی صف ایستادم. زنگ به صدا درآمد و ما با قدمهای منظم دوتا دوتا به کلاسهای تعیین شده رفتیم. من در ردیف عقب نشستم. معلم فارسی که کتابها را دستان داد، دعا کردم تکلیف خانگی ما زیاد باشد.

مدرسه برایم عذر و بهانه‌ای فراهم می‌کرد که ساعت‌های طولانی در اتاقم بمانم. مدتی کم‌کم کرد که اتفاقی را که در زمستان افتاده بود، اتفاقی را که گذاشته بودم بیفتد، از یاد ببرم. چند هفته‌ای ذهنم با نیروی جاذبه و جنبشی، اتم و سلول، جنگهای انگلیس و افغان مشغول شد و از حسن و بلایی که سرش آمده بود غافل ماند. اما همیشه فکرم به آن کوچه برمی‌گشت. تصویر شلوار مخمل کبریتی قهوه‌یی حسن که روی آجرها افتاده بود از ذهنم نازدودنی بود. همین‌طور قطره‌های خون که لکهای سرخ تیره و تقریباً سیاه روی برف سفید می‌گذاشت.

در یک بعدازظهر رخوت‌آور دم‌کرده اوایل آن تابستان از حسن خواستم با من به بالای تپه بیاید. به او گفتم می‌خواهم یکی از قصه‌هایی را که تازه نوشته‌ام برایش بخوانم. تو حیاط رخت‌آویزان می‌کرد که خشک شود و اشتیاقش را از تند

و تند تمام کردن کار فهمیدم.

از تپه بالا رفتیم و به ندرت جمله‌ای رد و بدل کردیم. از مدرسه و درسهای که می‌خوانم پرسید و من از معلمها برایش گفتم، بخصوص معلم ریاضی مردم‌آزار که بچه‌های پرحرف را با میله‌ای فلزی که لای انگشتهاشان می‌گذاشت و فشارش می‌داد تنبیه می‌کرد. حسن چندش شد و گفت امیدوار است که هرگز چنین بلایی سر من نیآورد. گفتم تا حالا شانس آوردم و می‌دانستم که شانس ربطی به این قضیه ندارد. من هم در کلاس حرف زده بودم. اما پدرم ثروتمند بود و همه این را می‌دانستند، بنابراین از آن تنبیه معاف شده بودم.

کنار دیوار کوتاه گورستان زیر سایه درخت انار نشستیم. سر یکی دو ماه دیگر علفهای زرد سوخته دامنه تپه را می‌پوشاند، اما بارشهای بهار آن سال بیش از حد معمول طول کشیده و تا اوایل تابستان رسیده بود و علف هنوز سرسبز بود و دسته دسته گل‌های وحشی زینتش می‌دادند. زیر پای ما خانه‌های خیابان وزیر اکبر خان با دیوارهای بلند و بامهای مسطح در پرتو آفتاب برق می‌زد و در حیاطهاشان روی بندها رختها در نسیم می‌جنبیدند و چون پروانه‌ها می‌رقصیدند.

ده - دوازده تا انار از درخت چیده بودیم. دفترچه‌ای را که با خودم آورده بودم باز کردم و سراغ صفحه اول رفتم، بعد به زمی‌نش گذاشتم. سرپا ایستادم و انار خیلی رسیده‌ای را که به زمین افتاده بود برداشتم.

میوه را بالا و پایین انداختم و گفتم: «اگر با این انار بزمنت، چه می‌کنی؟» لبخند بر لب حسن خشکید. پیرتر از همیشه به نظر رسید. نه، پیرتر نه، پیر. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ در صورت آفتابسوخته‌اش خط‌هایی پیدا شد و دور چشمها و دهانش چین برداشت. می‌شد کاردی برداری و آن خطها را بتراشی. تکرار کردم: «چه می‌کنی؟»

رنگ از رویش پرید. برگهای منگنه شده داستانی که قول خواندنش را داده بودم در نسیم ورق می‌خورد. انار را به طرفش پرت کردم. به سینه‌اش خورد و ترکید و دانه‌های قرمزش پاشید. فریاد حسن آکنده از تعجب و درد بود. تشر زد: «تو هم بزنی!» حسن از لک روی سینه‌اش چشم برداشت و به من زل زد.

گفتم: «بلند شو! مرا بزن!» حسن بلند شد، اما بی حرکت ایستاد، مثل مرد بهت زده‌ای که مدّ اقیانوس او را با خود بکشد، حال آنکه دمی پیش بر کرانه قدم می‌زد و لذت می‌برد.

انار دیگری را این بار به شانهاش زدم. آب انار به صورتش پاشید. تف کردم. «تو هم مرا بزن! بزن، لعنتی!» آرزو کردم بزند. دلم می‌خواست مجازاتی را که مشتاقش بودم نصیبم کند، تا شاید سرانجام بتوانم شبها بخوابم. شاید رابطه‌مان به حال گذشته برگردد. اما با اینکه بارها میوه را به طرفش پرتاب کردم، واکنشی نشان نداد. گفتم: «تو ترسویی! چیزی نیستی، جز یک بزدل خاک بر سر!»

نمی‌دانم چقدر با انار زدمش. تنها می‌دانم که وقتی سر آخر خسته و نفس‌نفس‌زنان دست کشیدم، سراپای حسن چنان سرخ بود که انگار جوخه آتش گلوله بارانش کرده باشد. خسته و مانده به زانو افتادم.

بعد حسن اناری را برداشت و به سوی من آمد. آن را به پیشانی خود کوبید و شکست. در حالی که رنگ سرخ مثل خون از صورتش می‌چکید، زیر لب گفت: «بفرما، راضی شدی؟ دلت خنک شد؟» بعد برگشت و از تپه سرازیر شد.

جلو اشکهایم را رها کردم و روی زانو به پس و پیش تاب خوردم. «با تو چه کنم، حسن؟ با تو چه کنم؟» اما وقتی اشکها بند آمد و از تپه پایین می‌آمدم، جواب این سؤال را می‌دانستم.

در آن تابستان ۱۹۷۶، تابستان ماقبل آخر صلح و گمنامی افغانستان، سیزده ساله شدم. رابطه من و بابا باز هم به سردی گراییده بود. به نظرم از همان روزی شروع شده بود که با هم لاله می‌کاشتیم و من حرف احمقانه‌ای درباره آوردن مستخدمهای جدید زده بودم. از آن حرف پشیمان شده بودم - راست راستی - اما به نظرم اگر آن را هم نمی‌گفتم، باز دوره خوش کوتاه ما به پایان می‌رسید. شاید نه به این زودی، اما در پایانش شکی نیست. در آخر تابستان جلنگ جلنگ قاشق و چنگال در بشقاب جای گفتگوی سر شام را گرفته بود و بابا بعد از شام به اتاق خودش می‌رفت و در را می‌بست. من سر کتابهایم برمی‌گشتم و حافظ و خیام را

ورق می‌زدم، ناخنهایم را تا ته می‌جویدم و قصه می‌نوشتم. قصه‌ها را توی صندوقچه‌ای درست بالای سرم می‌گذاشتم، هرچند شک داشتم که بابا از من بخواند آنها را برایش بخوانم.

شعار بابا در مهمانی دادن این بود: همه دنیا را دعوت کن، و گرنه اینکه مهمانی نشد. یادم می‌آید یک هفته پیش از جشن تولد نامهای مهمانها را بررسی کردم و دست کم سه چهارم چهارصد نفر را به‌جا نیاوردم - اینها شامل کاکاها و خاله‌ها بود که برایم هدیه می‌آوردند و به مناسبت ورود به سیزده‌سالگی به من تبریک می‌گفتند. بعد فهمیدم که واقعا به خاطر من نمی‌آیند. این جشن تولد من بود، ولی من می‌دانستم که ستاره واقعی نمایش کیست.

مدت چند روز خانه پر از دستیاران مزدبگیر بابا شد. بعد صلاح‌الدین قصاب با دو گوساله و یک گوسفند به دنبالش از راه رسید که بابت هیچ‌کدام پول نگرفت. حیوانها را خودش در حیاط پای سپیدار ذبح کرد. یادم می‌آید وقتی علفهای دور سپیدار رنگ سرخ به خود گرفت، گفت: «خون برای درخت خوب است.» مردهایی که نمی‌شناختم با چند رشته لامپ کوچک و چندین متر کش از درخت بلوط بالا رفتند. چند نفر دیگر دهها میز توی حیاط چیدند و رویشان رومیزی انداختند. شب پیش از جشن بزرگ دل - محمد، دوست بابا، که صاحب کبابخانه‌ای در شهر نو بود، با چند کیسه پر از ادویه به خانه آمد. دل - محمد - یا دلو، آن‌طور که بابا صدایش می‌زد - هم به ازای خدمت از مزدگرفتن خودداری کرد. گفت بابا بیش از حد به خانواده‌اش کمک کرده است. وقتی دلو گوشت را خرد می‌کرد، رحیم خان در گوشتم گفت که بابا برای دایر کردن رستوران به او قرض داده بود. از قرار بابا نمی‌خواست پول را پس بگیرد، تا یک روز دلو با یک اتوموبیل بنز به راه ماشین‌رو خانه‌مان آمد و پافشاری کرد که تا بابا پولش را پس نگیرد از آنجا نمی‌رود.

به نظرم از بسیاری لحاظ یا دست کم از برخی جنبه‌ها که در مورد جشنها

داوری می‌کنند، جشن تولد من موفقیت‌آمیز بود. هرگز خانه را اینهمه پرجمعیت ندیده بودم. مهمانان نوشیدنی در دست در راهروها گپ می‌زدند، روی پله‌ها سیگار می‌کشیدند و به درها تکیه می‌دادند. هر جا که می‌شد نشسته بودند، از پیشخان آشپزخانه گرفته تا سرسرا و حتی زیر پله‌ها. آنها در حیاط پشت‌خانه زیر نور آبی، سرخ و سبز لامپهایی که لا به لای درختها چشمک می‌زدند می‌لولیدند و صورتهاشان به نور مشعلهای نفتی که همه‌جا نصب شده بود می‌درخشید. بابا دستور داده بود صحنه‌ای روی آن مهتابی که به باغ مشرف بود بسازند و در تمام حیاط بلندگو کار بگذارند. احمد ظاهر روی این صحنه و بالاتر از دسته‌های درحال رقص آکاردئون می‌زد و می‌خواند.

ناچار بودم به همه مهمانان شخصاً خوشامد بگویم - بابا مراقب این موضوع بود؛ هیچ‌کس نباید فردای آن روز پشت سرش می‌گفت پرسش را چه بد تربیت کرده. صدها صورت را بوسیدم و همه غریبه‌ها را بغل کردم و بابت هدایا تشکر کردم. بسکه به صورتم فشار آوردم که لبخند زورکی بزنم، دردم می‌آمد. همراه بابا در حیاط کنار بار ایستاده بودم که یکی گفت: «تولدت مبارک، امیر.» این آصف بود، همراه پدر و مادرش. محمود، پدر آصف، مردی بود قدکوتاه و لندوک با پوست تیره و صورت باریک. تانیا، مادرش، هم زنی بود ریزه و عصبی که زیاد لبخند و پلک می‌زد. حالا آصف بین آن دو ایستاده بود، پوزخند می‌زد، رویشان خم می‌شد و دستهایش روی شانه‌هاشان قرار داشت. آنها را به سمت ما هدایت کرد، انگار او آنها را به آنجا آورده بود. انگار او پدر بود و آنها بچه‌هاش. مات و مبهوت شدم. بابا ورودشان را خیرمقدم گفت.

آصف گفت: «هدیه‌ات را خودم خریدم.» صورت تانیا تیک داشت و چشمانش از آصف به من دوخته می‌شد. نمی‌دانستم بابا متوجه شده یا نه. بابا گفت: «هنوز فوتبال بازی می‌کنی، آصف جان؟» همیشه دلش می‌خواست با آصف دوست شوم. آصف لبخند زد. چقدر چندانش آور بود که آن را شیرین جلوه می‌داد. «البته، کاکا جان.»

«گوش راست، آن‌طور که یادم می‌آید؟»  
آصف گفت: «در واقع امسال شده‌ام سترفوروارد. این جواری بیشتر می‌شود گل زد. هفته آینده با تیم مکرو-راین بازی می‌کنیم. باید بازی خوبی باشد. چند بازیکن خوب دارند.»  
بابا سری به تأیید جنباند. «می‌دانی، من هم که جوان بودم، سترفوروارد بازی می‌کردم.»

آصف گفت: «شرط می‌بندم اگر بخواهید، باز هم می‌توانید.» بعد با خوش‌خلقی چشمکی به بابا زد.

بابا هم چشمکی تحویلش داد. «می‌بینم که پدرت خوش سر و زبانی معروفش را یادت داده.» سقلمه دوستانه‌ای به پدر آصف زد که نزدیک بود مرد کوچولو را ببندازد. خنده محمود به اندازه لبخند تانیا قانع‌کننده بود. ناگهان به فکر افتادم که اگر بشود گفت، از پسرشان حساب می‌برند. کوشیدم لبخندی ساختگی بزنم، اما تنها کنج لبهایم کمی پیچ خورد - از دیدن گرم گرفتن پدرم با آصف دل و روده‌ام داشت بهم می‌خورد.

آصف رو به من کرد. «ولی و کمال هم آمده‌اند. به هیچ قیمتی حاضر نبودند از جشن تولدت بگذرند.» زیر سطح این حرفها خنده نهفته بود. در سکوت سری جنباندم.

آصف گفت: «به فکر افتاده‌ایم فردا توی خانه ما قدری والیبال بازی کنیم. شاید تو هم بخواهی بیایی. اگر دلت خواست، حسن را هم بیار.»  
بابا خندان گفت: «چه خوب، نظر تو چیه، امیر؟»

من مین کنان گفتم: «از والیبال چندان خوشم نمی‌آید.» دیدم که خنده بابا خشکید و سکوت ناجوری پیش آمد.

بابا شانه بالا انداخت و گفت: «متأسفم، آصف جان.» عذرخواهی از بابت من برایش گزنده بود.

آصف گفت: «نه، عیبی ندارد. ولی دعوتم به حال خودش باقی است، امیر جان. بهرحال شنیدم که از مطالعه خوست می‌آید، بنابراین کتابی برایت خریدم. یکی از



آنهایی که خودم دوست دارم.» هدیه بسته‌بندی شده تولد را به سویم دراز کرد.  
«تولدت مبارک.»

پیراهن نخی و شلوار گشاد پوشیده بود و کراوات سرخ ابریشمی زده بود و کفشهای براق مشکی بی‌بند به پا داشت. در ظاهر مظهر رؤیای هر پدر و مادری بود، پسری بلند بالا، قوی، خوشپوش، خوشرفتار و با استعداد با نگاه‌های چشمگیر، تازه اگر حرفی از هوشمندی در شوخی با بزرگسالان نزنیم. اما از نظر من چشمانش او را لو می‌داد. به چشمهایش که نگاه می‌کردم، ظاهرش کنار می‌رفت و بارقه‌ای از جنون که در اعماقش بود هویدا می‌شد.

بابا داشت می‌گفت: «نمی‌خواهی بگیریش، امیر؟»

«هان؟»

با نارضایتی گفت: «هدیه‌ات. آصف جان دارد به تو هدیه می‌دهد.»

گفتم: «آه.» بسته را از آصف گرفتم و نگاه خیره‌ام را از او برداشتم. آرزو کردم کاش تو ایاقم با کتابهایم تنها بودم و دور از این آدمها.

بابا گفت: «خب؟»

«چی؟»

بابا با لحن آهسته‌ای با من حرف زد، همان لحنی که وقتی او را در ملاءعام بور می‌کردم به کار می‌برد. «نمی‌خواهی از آصف جان تشکر کنی؟ این از محبت اوست.»

آرزو می‌کردم بابا از این حرفها دست بردارد. آخر چند بار مرا «امیر جان» صدا زده بود؟ گفتم: «متشکرم.» مادر آصف طوری نگاهم کرد که انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما نگفت؛ و من پی بردم که نه پدر آصف حرفی زده و نه مادرش. پیش از آنکه خودم و بابا را بیش از این دستپاچه کنم - ولی بیشتر برای گریز از آصف و پوزخندش - قدمی به عقب برداشتم و گفتم: «متشکرم که آمدید.»

از میان جمع مهمانان پیچ و تاب خوردم و آهسته از دروازه آهنی بیرون رفتم. دو خانه آن طرف‌تر از خانه ما یک قطعه خاکی خالی وجود داشت. از بابا

شنیده بودم که به رحیم خان گفت یک قاضی زمین را خریده و مهندسی دارد نقشه ساختمانش را می‌کشد. در حال حاضر آن محوطه غیر از خاک و سنگ و علف چیزی نداشت.

کاغذ دور هدیه آصف را باز کردم و جلد کتاب را در نور مهتاب دیدم.

زندگینامه هیتلر<sup>۱</sup> بود. آن را میان علفها پرتاب کردم.

به دیوار همسایه لم دادم و آهسته به زمین لغزیدم. مدتی در تاریکی نشستم و

زانوهایم را بغل کردم. ستاره‌ها را تماشا کردم و منتظر تمام‌شدن شب ماندم.

صدای آشنایی گفتم: «نمی‌خواهی از مهمانهایت پذیرایی کنی؟» رحیم خان از

کنار دیوار داشت به سویم می‌آمد.

گفتم: «برای این کار احتیاجی به من نیست. بابا که هست، یادتان رفته؟» رحیم

خان که کنارم نشست، یخ توی لیوانش جلنگ جلنگ کرد. «نمی‌دانستم مشروب

می‌خورید.»

گفتم: «گاهی.» بازیگوشانه سقلمه‌ای زد. «ولی فقط به مناسبتهای خیلی مهم.»

لبخند زدم. «متشکرم.»

لیوانش را بالا برد و جرعه‌ای نوشید. سیگاری روشن کرد، یکی از آن

سیگارهای بی‌فیلتر پاکستانی که او و بابا همیشه می‌کشیدند. «برایت گفتم که

یکدفعه نزدیک بود ازدواج کنم؟»

گفتم: «راست راستی؟» و به این فکر که داشت ازدواج می‌کرد کمی لبخند زدم.

همیشه او را بدل بابا می‌دیدم، یا مربی نویسندگیم و دوستم؛ کسی که در بازگشت

از سفر خارج هرگز فراموش نمی‌کرد برایم سوغات بیاورد. اما شوهر؟ پدر؟

سری جنباند. «درست است. هیچ‌ده سالم بود. اسمش حمیرا بود. یک هزاره

بود، دختر یکی از نوکرهای همسایه. در زیبایی مثل پری بود، با موهای قهوه‌یی

روشن و چشمهای میشی.... چنان می‌خندید که... حتی امروز هم واله و شیدا

می‌شوم.» لیوانش را جنباند. «تو باغ سیب پدرم پنهانی هم‌دیگر را می‌دیدیم،

۱. a biography of Hitler گویا منظور نویسنده همان کتاب نبرد من نوشته هیتلر باشد.

همیشه بعد از نیمه‌شب که همه خوابیده بودند. زیر درختها قدم می‌زدیم و من دستش را می‌گرفتم.... دستپاچه‌ات می‌کنم، امیر جان؟»  
«کمی.»

گفت: «تو را نمی‌کشد.» و پک دیگری به سیگارش زد. «بهرحال، توی خواب و خیال بودیم. قرار شد عروسی بزرگ و مفصلی بگیریم و خانواده و دوستانمان را از کابل و قندهار خبر کنیم؛ خانه بزرگی بسازم که سفید باشد، با حیاط موزائیک و پنجره‌های بزرگ. توی باغ درخت بکاریم و همه‌جور گل پرورش بدیم و چمنی داشته باشیم که بچه‌ها مان رویش بازی کنند. روزهای جمعه پس از نماز جماعت در مسجد، همه برای ناهار در خانه ما جمع شوند، توی باغ زیر درختهای سیب ناهار بخوریم و آب تازه از چاه بنوشیم. بعد چای و آبنبات بیاورند و ما بچه‌ها مان را تماشا کنیم که با عموزاده و دایی‌زاده‌هاشان بازی می‌کنند....»

جرعه بزرگی از ویسکی نوشید. سرفه کرد. «وقتی ماجرا را به پدرم گفتم، باید می‌بودی و صورتش را می‌دیدي. مادرم که واقعا غش کرد. خواهرهایم به صورتش آب پاشیدند. بادش زدند و چنان نگاهم کردند که انگار گلویش را بریده‌ام. برادرم، جلال، سراغ تفنگ شکاریش رفت، ولی پدرم جلویش را گرفت.» رحیم خان خنده بلند تلخی سرداد. «من و حمیرا علیه دنیا قد علم کرده بودیم. جانم برایت بگویم، امیر جان: در نهایت همیشه بُرد با دنیاست. رسم روزگار این طور است.»  
«خب، آخرش چی شد؟»

«همان روز پدرم حمیرا و خانواده‌اش را سوار کامیونی کرد و فرستادشان هزاره‌جات. دیگر هرگز او را ندیدم.»  
«متأسفم.»

رحیم خان شانه بالا انداخت و گفت: «شاید این جور بهتر شده باشد. او به عذاب می‌افتاد. خانواده من هرگز او را با خود برابر نمی‌دانستند. نمی‌شود یک روز به یکی بگویی کفشت را واکنس بزند و روز بعد 'خواهر' صدایش بزنی.» به چشمهایم نگاه کرد. «می‌دانی، می‌توانی هرچه دلت خواست با من درمیان

بگذاری، امیر جان. هر وقت که خواستی.»  
با تردید گفتم: «می‌دانم.» زمان درازی به من خیره شد، انگار منتظر بود. چشمان سیاه بی‌انتهایش به رازی ناگفتنی بین ما اشاره داشت. لحظه‌ای چیزی نمانده بود به او بگویم. نزدیک بود همه چیز را تعریف کنم، اما بعد درباره‌ام چی فکر می‌کرد؟ از من بدش می‌آمد، حق هم داشت.

«بیا.» چیزی به دستم داد. «نزدیک بود یادم برود. تولدت مبارک.» دفتر یادداشتی جلد چرمی بود. انگشتهایم را روی نخهای طلایی زهوارش کشیدم و چرم را بوییدم. گفت: «برای داستانهات.» می‌خواستم از او تشکر کنم که چیزی منفجر شد و با ترکش خود آسمان را روشن کرد.  
«آتشبازی!»

تند و تند به خانه برگشتم و مهمانان را دیدم که همه در حیاط ایستاده‌اند و به آسمان نگاه می‌کنند. بچه‌ها هر بار که ترقه‌ای می‌ترکید و فش فش می‌کرد سوت می‌کشیدند و جیغ می‌زدند. بزرگ‌ترها هورا می‌کشیدند و کف می‌زدند و آسمان پر از دسته‌گل‌های آتشین بود. هر دم حیاط پشت خانه ناگهان از برق سرخ، سبز و زرد روشن می‌شد.

در پرتو یکی از این ترکشها و برقهای کوتاه چیزی را دیدم که هرگز فراموش نمی‌کنم: حسن توی یک سینی نقره‌ای به آصف و ولی نوشیدنی تعارف می‌کرد. نور چشمکی زد و خاموش شد، فسفس و فش فش، بعد روشنایی نارنجی دیگر پرتو افشانده: آصف پوزخند می‌زد و پنجه بوکسش را به سینه حسن می‌کوفت.  
بعد تاریکی بخشنده.

صباح فردای آن روز در اتاقم نشستم و بسته‌های هدایا را یکی پس از دیگری باز کردم. نمی‌دانم چرا در دسر این کار را به خودم دادم، چون نگاهی خالی از نشاط به آنها می‌کردم و به گوشه‌ی اتاق می‌انداختمشان. تل اسباب‌بازی دمبدم بیشتر می‌شد: یک دوربین پولاروید، یک رادیوی ترانزیستوری، یک دست قطاربرقی خوش ساخت - و چندین بسته مهر و موم شده پول نقد. می‌دانستم که هرگز آن پولها را خرج نمی‌کنم، یا به رادیو گوش نمی‌دهم و قطاربرقی هرگز در اتاقم روی ریل راه نخواهد رفت. هیچ‌کدام از آنها را نمی‌خواستم - همه پول خون بودند؛ اگر در بادبادک‌بازی برنده نمی‌شدم، بابا هرگز چنین جشن تولدی برایم نمی‌گرفت.

نه

بابا دو هدیه به من داد. یکیشان حتماً مایه رشک هر پسری در محله بود: یک شوین استینگری<sup>۱</sup> نو، سلطان همه دوچرخه‌ها. در تمام کابل فقط چندتا پسر استینگری نو داشتند و حالا من یکی از آنها بودم. دسته فرمان سربالایی داشت، با پدالهای مشکی لاستیکی و زین معروف موزمانندش. پره‌هایش طلایی بود و پولاد تنه‌اش سرخ، مثل خروس قندی. یا خون. هر پسر دیگری جای من بود، فوراً روی دوچرخه می‌پرید و توی محلات دور و بر جولان می‌داد. اگر چند ماه پیش بود، من هم همین کار را می‌کردم.

بابا به درِ اتاقم لم داد و گفت: «خوشت می‌آید؟» پوزخند ساده‌دلانه‌ای زد و «متشکرم» تندی تحویلش دادم. دلم می‌خواست بیش از این می‌توانستم.

1. Schwinn Stingray.

بابا گفت: «می‌توانیم با هم برویم سواری.» دعوت به دوستی بود، اما نه از ته دل. «شاید بعد، کمی خسته‌ام.»

«حتماً.»

«بابا؟»

«بله؟»

گفتم: «بابت آتشبازی ممنون.» تشکر بود، اما نه از ته دل.

بابا گفت: «کمی استراحت کن.» و به سوی اتاق خود رفت.

هدیه دیگری که بابا به من داد - و منتظر نشد تا این یکی را باز کنم - یک ساعت مچی بود. ساعت صفحه‌آبی داشت، با عقربه‌های طلایی به شکل آذرخش. آن را حتی به دستم نبستم، بلکه روی تل اسباب‌بازیها در کنج اتاق پرت کردم. تنها هدیه‌ای که روی آن تل نینداختم، دفتر یادداشت رحیم خان بود. این تنها هدیه‌ای بود که از پول خون تهیه نشده بود.

روی لبه تخت نشستم، دفتر یادداشت را ورق زدم و به حرفهای رحیم خان درباره حمیرا فکر کردم، اینکه پدرش چطور او را اخراج کرده بود و این کار سرانجام نیکی داشت. دختر به در دسر می‌افتاد. مثل وقتهایی که یکی از اسلایدهای کاکا همایون توی پروژکتور گیر می‌کرد، یک تصویر مدام در ذهنم جان گرفته بود و تکرار می‌شد: حسن، سر به زیر، که نوشیدنی به آصف و ولی تعارف می‌کرد. شاید این بهترین راه باشد. کاستن از رنج او. و رنج من. هر جور که باشد، این موضوع روشن بود: یکی از ما باید از اینجا می‌رفت.

اواخر بعدازظهر برای اولین و آخرین بار سوار دوچرخه شدم. توی محله یکی دو دور زدم و برگشتم. بعد از راه ماشین‌رو سواره به حیاط پشت رفتم که علی و حسن در آن سرگرم تمیز کردن ریخت و پاش مهمانی دیشب بودند. فنجانهای یک بار مصرف، دستمال کاغذیهای مصرف شده و بطریهای خالی سودا در تمام حیاط ریخته بود. علی صندلیهای تاشو را تا می‌کرد و کنار دیوار می‌چید. مرا دید و دستی تکان داد.

من هم دست تکان دادم. «سلام، علی.»

انگشتی بالا برد و از من خواست لحظه‌ای صبر کنم و رفت توی کلبه‌اش. لحظه‌ای بعد با چیزی که در دستش بود برگشت. بسته را به دستم داد و گفت: «دیشب فرصت نشد که من و حسن این هدیه را به‌ت بدهیم. کوچک است و قابل شما را ندارد. اما امیدواریم ازش خوشت بیاید. تولدت مبارک.»

بغض گلویم را گرفت. «متشکرم، علی.» با خودم گفتم کاش چیزی برایم نمی‌خریدند. بسته را باز کردم و شاهنامه‌نویی را دیدم، کتابی جلد سخت<sup>۱</sup> با جا به جا مینیاتورهای رنگی. در یکی فرنگیس به پسر نوزادش، کیکاووس خیره شده بود و در دیگری افراسیاب با شمشیر آخته سوار اسبی بود و پیشاپیش لشکرش می‌تاخت. در یکی هم رستم زخمی‌کاری بر پیکر پسرش، سهراب جنگاور زده بود. گفتم: «قشنگ است.»

علی گفت: «حسن گفت نسخه‌ات کهنه پاره شده و چند صفحه‌اش افتاده.» بعد با غرور اضافه کرد: «همه نقاشیهای این کتاب با قلم و مرکب کشیده شده.» و کتابی را که نه او و نه پسرش می‌توانست بخواند برانداز کرد.

گفتم: «عالیست.» واقعاً هم بود. می‌دانستم ارزان هم نیست. دلم می‌خواست به علی بگویم که من ناقابل، نه کتاب. اما پریدم روی زین دوچرخه و گفتم: «از طرف من از حسن تشکر کن.»

سر آخر کتاب را روی تل هدایا در کنج اتاق انداختم. اما مدام چشمم به آن بود، پس زیرشان قایم‌ش کردم. آن شب پیش از اینکه به رختخواب بروم، از بابا پرسیدم ساعت را جایی ندیده.

صبح روز بعد در اتاق ماندم تا علی میز صبحانه را در آشپزخانه پاک کند. صبر کردم تا بشقابها را بشوید و پیشخان را پاک کند. از پنجره اتاق خواب به بیرون نگاه کردم و منتظر شدم تا علی و حسن برای خرید روزانه به بازار رفتند و چرخ دستی را با خود بردند.

۱. فرنگیس در شاهنامه مادر کیکسرو است.

بعد دو پاکت پول نقد و ساعت را از تل هدیه‌ها برداشتم و پاورچین پاورچین بیرون رفتم. جلو اتاق کار بابا مکث کردم و گوش خواباندم. بابا صبحها در اتاق کار می‌ماند و به اینجا و آنجا تلفن می‌کرد. حالا با یکی درباره ارسال فالیه‌هایی که قرار بود هفته آینده برسد صحبت می‌کرد. از پله‌ها پایین رفتم و از حیاط گذشتم و وارد کلبه علی و حسن کنار درخت خرمالو شدم. تشک حسن را بلند کردم و ساعت نو و اسکناسهای افغانی را زیرش گذاشتم.

سی دقیقه دیگر صبر کردم. بعد در اتاق بابا را زدم و چیزی را گفتم که امیدوار بودم آخرین دروغ بیشرمانه از رشته‌ای دروغ دیگر باشد.

از پنجره اتاق خواب علی و حسن را دیدم که با چرخ دستی پر از گوشت، نان، میوه و سبزی از راه ماشین‌رو می‌آیند. بابا را دیدم که از خانه درآمد و به طرف علی رفت. لبهایش با کلماتی می‌جنید که نمی‌شنیدم. بابا به طرف خانه اشاره کرد و علی سری جنباند. بعد از هم جدا شدند. بابا به خانه برگشت و علی به دنبال حسن به کلبه‌شان رفت.

چند دقیقه بعد بابا تقه‌ای به در اتاق من زد. گفت: «بیا به اتاق کارم. می‌خواهیم همه بنشینیم و این قضیه را حل و فصل کنیم.»

به اتاق کار بابا رفتم و روی یکی از کاناپه‌های چرمی نشستم. نیمساعت یا بیشتر گذشت تا علی و حسن آمدند.

هر دو گریه کرده بودند؛ از چشمان قرمز و پف‌کرده‌شان پیدا بود. دست در دست جلو بابا ایستادند و من از خودم تعجب کردم که چطور و کی توانستم مسبب این درد و رنج شوم.

بابا از پشت میز درآمد و پرسید: «پول را تو دزدیدی؟ تو ساعت مچی امیر را دزدیدی، حسن؟»

جواب حسن یک کلمه بود که با صدایی نازک و خشک ادا شد: «بله.»

خودم را جمع کردم، انگار به صورتم سیلی زده باشند. قلبم فرو ریخت و نزدیک بود حقیقت را به زبان بیاورم. بعد فهمیدم: این آخرین فداکاری حسن در

راه من بود. اگر می‌گفت نه، بابا حرفش را باور می‌کرد، همه می‌دانستیم که حسن هرگز دروغ نمی‌گوید. اگر بابا حرفش را باور می‌کرد، من متهم می‌شدم؛ مجبور می‌شدم توضیح بدهم و شخصیت واقعی آشکار می‌شد. در این صورت بابا هرگز مرا نمی‌بخشید. همین موضوع مرا به فهم دیگری رساند: حسن از همه چیز خبر داشت. حسن می‌دانست که همه چیز را در آن کوچه دیده‌ام و آنجا ایستاده و دست به کاری نزده‌ام. می‌دانست که به او خیانت کرده‌ام. با اینحال یک بار دیگر نجاتم می‌داد؛ شاید برای بار آخر. در آن دم چه دوستش داشتم، بیش از هر کس در این دنیا. دلم می‌خواست به او بگویم که مار در آستین منم، هیولای دریاچه منم. من لایق فداکاری او نیستم؛ دروغگو، فریبکار و دزد. بعید نبود بگویم، اما نیمی از وجودم شادمان بود. شادمان از این بابت که همه این کابوسها به زودی به پایان می‌رسد. بابا آنها را اخراج می‌کند؛ این جدایی قدری دردناک خواهد بود، اما زندگی ادامه خواهد داشت. من هم همین را می‌خواستم: ادامه زندگی، فراموش کردن، آغاز با لوحه‌ای پاکیزه. می‌خواستم بار دیگر نفس بکشم.

اما بابا با گفتن حرفی پاک مبهوتم کرد. «می‌بخشمت.»

بخشش؟ اما دزدی گناهی نابخشدنی بود، مخرج مشترک همه گناهها. وقتی مردی را بکشی، زندگی را از او دزدیده‌ای. حق زنش را به داشتن شوهر و فرزندانش را به داشتن پدر دزدیده‌ای. وقتی دروغ بگویی، حق دانستن راست را از دیگری دزدیده‌ای. وقتی کسی را فریب بدهی، حق انصاف و عدالت را دزدیده‌ای. هیچ چیزی زشت‌تر از دزدیدن نیست. مگر بابا بارها مرا روی زانو نشانده و این حرفها را نزده بود؟ پس حالا چطور حسن را می‌بخشید؟ اگر بابا می‌توانست این گناه را ببخشد، چطور مرا نمی‌بخشید که پسر دلخواهش نیستم؟ چرا...

علی گفت: «ما می‌رویم، آقا صاحب.»

رنگ از روی بابا پرید و گفت: «چی؟»

«دیگر نمی‌توانیم اینجا زندگی کنیم.»

«ولی من که بخشیدمش، علی، مگر نشنیدی؟»

«حالا دیگر زندگی در اینجا برای ما غیرممکن شده، آقا صاحب. ما می‌رویم.»

علی حسن را به خود چسباند و دست دور شانه‌اش حلقه کرد. اطواری بود حمایتگر و می‌دانستم علی از دست کی حمایتش می‌کند. علی به من نگاهی انداخت و من از سردی و شماتت آن نگاه خواندم که حسن همه ماجرا را برایش تعریف کرده است. همه چیز را برایش گفته بود. از بلایی که آصف و دوستانش سرش آوردند، تا بادبادک و تا کار من. در کمال تعجب خوشحال بودم که یکی مرا و شخصیت واقعی را شناخته؛ از تظاهر کردن خسته شده بودم.

بابا با دستهای باز و کف دستها رو به بالا گفت: «نه پول برایم مهم است، نه ساعت مچی. نمی‌فهمم چرا این کار را می‌کنی... منظورت از 'غیرممکن' چیه؟» «متأسفم، آقا صاحب. ولی بار و بندیلیمان را حالا بسته‌ایم. تصمیم خودمان را هم گرفته‌ایم.»

بابا بلند شد، صورتش غم و غصه‌اش را نشان می‌داد. «علی، مگر من در حقت کوتاهی کرده‌ام؟ مگر با تو و حسن بدرفتاری کرده‌ام؟ تو جای برادری هستی که نداشتی، علی. خودت که می‌دانی. لطفاً این کار را نکن.»

علی گفت: «کار را مشکل‌تر از اینکه هست نکن، آقا صاحب.» دمی گذرا کنج لبش بیچید. خیال کردم علامت درد و رنج را در آن می‌بینم. تنها در این هنگام عمق دردی را که مسببش شده بودم و سیاهی اندوهی را که برای همه فراهم آورده بودم دریافتم و فهمیدم که حتی چهره فلج علی هم نتوانسته است اندوهش را پنهان کند. خود را واداشتم که به صورت حسن نگاه کنم، اما سر و شانه‌هایش پایین افتاده بود و انگشتهایش با نخ آویخته‌ای از پیراهنش بازی می‌کرد.

بابا حالا به التماس افتاده بود. «دست کم بگو چرا. لازم است بدانم!»

علی چیزی به بابا نگفت، درست همان‌طور که وقتی حسن به دزدی اعتراف کرد، اعتراضی نکرد. هرگز از چند و چون واقعیت خبردار نخواهم شد، اما چاره‌ای نداشتیم در نظر آورم که در آن کلبه کوچک تاریک گریه کرده‌اند و حسن از پدرش خواسته که مرا لو ندهد. اما نمی‌توانستم به فشاری که به علی وارد می‌شد تا به عهدش وفا کند پی ببرم.

«لطف می‌کنید ما را تا ایستگاه اتوبوس برسانید؟»

بابا فریاد کشید: «از این کار منع‌تان می‌کنم! شنیدید؟ قدغن می‌کنم!»  
 علی گفت: «با کمال احترام، شما نمی‌توانید مرا از کاری منع کنید، آقا صاحب.  
 ما دیگر برایتان کار نمی‌کنیم.»  
 بابا پرسید: «آخر کجا می‌روید؟» صدایش شکسته بود.  
 «هزاره‌جات.»  
 «پیش پسر عمویت؟»

«بله. ما را می‌برید ایستگاه اتوبوس، آقا صاحب؟»  
 بعد دیدم بابا دست به کاری زد که هرگز نزده بود، یعنی گریه کرد. از گریه  
 مردهای بزرگسال ترس برم می‌داشت. فرض بر این است که پدرها گریه نمی‌کنند. بابا  
 داشت می‌گفت: «لطفاً...» اما علی دیگر به طرف در رفته بود و حسن به دنبالش. طرز  
 حرف زدن بابا و دردی که در تمنایش نهفته بود و ترس او هرگز از یادم نمی‌رود.

تابستانها در کابل کمتر باران می‌بارید. آسمان آبی دور و بلند بود و خورشید  
 چون میله داغی پشت گردنت را می‌سوزاند. نهرهایی که در تمام بهار من و حسن  
 روی سطحش لُربازی می‌کردیم، خشک می‌شدند و ریکشاهایی که در رفت و آمد  
 بودند گرد و غبار بلند می‌کردند. مردم برای هشت رکعت نماز ظهر و عصر به  
 مسجد می‌رفتند و بعد به هر سایه‌ای که دم دست بود برای خواب قیلوله پناه  
 می‌بردند تا خنکای دم غروب برسد. تابستان یعنی روزهای طولانی مدرسه که در  
 اتاقهای تنگ و ترش و بدون وسیله تهویه‌اش آیه‌های قرآن می‌خواندیم و با  
 عبارات سخت و پیچ در پیچ عربی دست به گریبان بودیم. تابستان یعنی مگس  
 گرفتن وقتی ملا درس می‌داد و وزش نسیمی گرم از حیاط مدرسه که بوی گند  
 مستراحهای ته حیاط را می‌آورد و پای تنها حلقه فکسنی بسکتبال خاک هوا می‌کرد.  
 اما بعد از ظهری که بابا علی و حسن را به ایستگاه اتوبوس برد باران می‌بارید.  
 برق می‌درخشید و به آسمان رنگ خاکستری فلزی می‌پاشید. چند دقیقه نگذشت  
 که رگبار تندی درگرفت و فس‌فس آن در گوشم متورم شد.  
 بابا پیشنهاد کرده بود که آنها را تا بامیان ببرد، اما علی قبول نکرده بود. از

پشت پنجره خیس باران و تارِ اتاق خوابم علی را تماشا کردم که کشان کشان تنها  
 چمدان شامل دار و ندارشان را به طرف ماشین بابا که بیرون دروازه آهنی ایستاده  
 بود می‌برد. حسن تشکش را که خوب تا کرده و با طنابی بسته بود به پشت گذاشته  
 بود و به زحمت با خود می‌کشید. همه اسباب‌بازیهایش را در کلبه خالی گذاشته  
 بود - فردای آن روز آنها را دیدم که مثل هدیه‌های روز تولدم در اتاقم روی هم  
 تلنبار شده بود.

قطره‌های لغزنده باران روی پنجره‌ام راه می‌کشید. بابا را دیدم که در صندوق  
 عقب را محکم بست. در عرض همین مدت خیس شد و رفت که پشت فرمان  
 بنشیند. اما از شیشه عقب سر را به درون برد و چیزی به علی در صندوق عقب  
 گفت. شاید آخرین تیر ترکش برای منصرف کردنش. مدتی همین جور حرف زدند،  
 بابا خیس و تلیس همچنان خم شده بود و یک دستش روی سقف ماشین بود. اما  
 وقتی قد راست کرد، از شانه‌های افتاده‌اش فهمیدم آن زندگی که از زمان تولد  
 می‌شناختم برای همیشه رخت بر بسته است. بابا آهسته به درون لغزید. چراغهای  
 جلو روشن شد و با دو لوله دراز قیقی باران را برید. اگر این یکی از فیلمهای  
 هندی بود که من و حسن مرتب می‌دیدیم، اینجا صحنه‌ای بود که باید می‌دیدم  
 بیرون و پاهای برهنه‌ام در آب باران شلپ شلپ می‌کرد. باید دنبال ماشین  
 می‌دویدم و داد می‌زدم که بایستد. حسن را از صندوق عقب بیرون می‌کشیدم و  
 می‌گفتم پشیمانم، خیلی پشیمانم و اشکهایم با آب باران قاطی می‌شد. بعد توی  
 باران می‌ایستادیم و یکدیگر را بغل می‌کردیم. اما این فیلم هندی نبود. البته که  
 پشیمان بودم، اما نه گریه کردم و نه دنبال اتوموبیل دویدم. اتوموبیل بابا را تماشا  
 کردم که از جدول دور شد و کسی را با خود برد که اولین کلمه‌ای که به زبان  
 آورد، نام من بود. در آخرین نگاه از پشت پنجره تار، حسن را لحظه‌ای دیدم که  
 در صندوق عقب کز کرده است. بابا در کنج خیابان به چپ پیچید، همان خیابانی  
 که بارها در آن تیله‌بازی کرده بودیم.

قدم به عقب گذاشتم و تنها چیزی که از پشت پنجره دیدم، باران بود که به  
 نقره مذاب می‌مانست.

بابا زیر لب غری زد. می‌خواستم به او بگویم متأسفم، اما ناگهان بزاز دهانم ترشح کرد و ته حلقم پر از زرداب شد. چرخیدم و برزنت را بالا زدم و کنار کامیون درحال حرکت بالا آوردم. پشت سرم بابا از مسافران عذرخواهی می‌کرد. انگار که مائین‌گرفتگی جنایتی است. انگار هیجده ساله که شدی، نباید بالا بیاوری. دو بار دیگر بالا آوردم تا کریم موافقت کرد بایستد، بیشتر برای آنکه کامیونش، وسیله گذران زندگیش، بوی گند نگیرد. کریم در کار قاچاق آدم بود - بردن مردم با یک وسیله نقلیه دور از کابل که ارتش شوروی اشغالش کرده بود به طرف خویشاوندان مطمئن در پاکستان بدل به کسب پررونقی شده بود. کریم ما را به جلال‌آباد، حدود ۱۷۰ کیلومتری جنوب شرقی کابل می‌برد تا در آنجا برادرش، طور، که کامیون بزرگ‌تری داشت با دسته دوم پناهندگان ما را از گردنه خیر بگذراند و به پیشاور برساند.

در چند کیلومتری غرب آبشار ماهی پُر بودیم که کریم کامیون را کنار جاده کشید. ماهی پُر - یعنی ماهی پرنده - قله پرتگاهی مشرف به سدی بود که آلمانها در ۱۹۶۷ برای افغانستان ساخته بودند. من و بابا با اتوموبیلش بارها سر راهمان به جلال‌آباد به این قله آمده بودیم. جلال‌آباد شهر سروها و کشتزارهای نیشکر بود و افغانها معمولاً تعطیلات تابستانی را در آنجا می‌گذراندند.

از عقب کامیون پریدم و تلو تلو خوران خود را به خاکریز کنار جاده رساندم. دهانم پر از بزاز شد، علامتی از اینکه استفراغ کردن نزدیک است. افتان و خیزان به لب صخره‌ای رسیدم که مشرف به دره عمیق غرق در تاریکی بود. دستها را روی کاسه‌های زانو گذاشتم و منتظر بالا آمدن زرداب خم شدم. جایی شاخه‌ای شکست و جغدی هوهو کرد. باد، نرم و سرد از میان شاخه‌های درختان می‌وزید و بوته‌هایی را که در سرایش روییده بودند می‌جنباند. همه‌گانه گنگ آب که در دره می‌غلغلتید از پایین به گوش می‌رسید.

روی شانه خاکی جاده ایستادم و به فکر ترک کردن خانه‌ای افتادم که تمام عمر در آن زندگی کرده بودم؛ انگار که برای تفریح و خوردن چیزی بیرون می‌رفتیم؛ بشقابهای آلوده به کوفته در ظرفشویی آشپزخانه بود؛ رختهای چرک توی سراسر در

زن جوانی آن طرف ما نشسته بود. پیراهنی زیتونی پوشیده و در برابر سرمای شبانه شالی مشکی را سفت و سخت دور صورتش پیچیده بود. هر بار که کامیون تکان می‌خورد یا توی دست‌انداز می‌افتاد، دعا خواندنش بلند می‌شد و با هر هن و هن کامیون صدای بسم‌الله گفتنش شنیده می‌شد. شوهرش، مردی تنومند با شلوار کیسه‌مانند و دستار آبی، بچه کوچکی بغل کرده بود و با دست دیگر تسبیح می‌انداخت. لبهایش به دعایی خاموش می‌جنبید. عده‌ای دیگر هم بودند، روی هم‌رفته دوازده نفر، به اضافه من و بابا با چمدانهایی بین پاها. همه توی جای بار کامیون روسی کهنه‌ای که رویش برزنت کشیده بودند توهم چپیده بودیم.

از وقتی که در نصف‌شب از کابل بیرون آمدیم، دل و روده‌ام داشت بهم می‌خورد. هر چند بابا هیچ وقت لب‌تر نکرده بود، اما می‌دانستم که مائین‌گرفتگی مرا هم یکی از رشته ضعفهای من می‌دانست - هر دو باری که معده‌ام چنان به تب و تاب افتاد که نالیدم، این حال را در چهره دستپاچه بابا دیدم. مرد تنومند تسبیح به دست - شوهر زن دعاخوان - که پرسید حالم بهم می‌خورد، گفتم بعید نیست. بابا سرش را چرخاند. مرد گوشه برزنت را بالا زد و به شیشه راننده کوبید و خواست بایستد. کریم راننده، مرد لندوک سیه‌چرده‌ای با صورت استخوانی و سیل قیطانی سری جنباند.

داد زد: «هنوز به کابل خیلی نزدیکیم. به‌اش بگو معده‌اش باید قوی‌تر باشد.»

سید حصیری قرار داشت؛ رختخوابها نامرتب بود و لباسهای کار بابا در پستو آویخته. فرشهای دیوارکوب هنوز روی دیوار اتاق‌نشیمن بود و کتابهای مادرم هنوز در قفسه‌های اتاق کار بابا. نشانه‌های گریز ما ناچیز بود: عکس عروسی پدر و مادرم ناپدید شده بود، همچنین عکس رنگ و رو رفته پدر بزرگ و سلطان نادر شاه که بالای لاشه گوزن ایستاده بودند. چند دست لباس هم از پستو ناپدید شده بود. دفتر جلدچرمی که رحیم خان پنج سال پیش به من هدیه داده بود هم آنجا نبود.

صبح که می‌شد، جلال‌الدین - هفتمین مستخدم ما ظرف پنج سال - شاید خیال می‌کرد برای گردش یا رانندگی رفته‌ایم. به او چیزی نگفته بودیم. در کابل دیگر نمی‌شد به کسی اعتماد کرد - مردم با تطمیع و تهدید برای هم خبرچینی می‌کردند، همسایه برای همسایه، فرزند برای پدر و مادر، برادر علیه برادر، مستخدم علیه ارباب، دوست علیه دوست. یاد احمد ظاهر خواننده افتادم که در جشن تولد سیزده سالگیم آکاردئون می‌زد. سوار اتوموبیل با دوستی به گردش رفته بود، بعد یکی جسدش را کنار جاده‌ای پیدا کرد، در حالی که گلوله‌ای به پس سرش شلیک شده بود. رفقا همه جا بودند و کابل را به دو گروه تقسیم کرده بودند: آنهایی که خبرچینی می‌کردند و آنهایی که نمی‌کردند. کلک کار در اینجا بود که کسی نمی‌دانست کی جزو کدام دسته است. مثلاً وقتی خیاط لباس را اندازه می‌گرفت، اگر تصادفاً حرف خلافی از دهانت می‌پرید، ممکن بود کارت به سیاه‌چالهای پوله - چارکی<sup>۱</sup> بکشد. یا کافی بود درباره‌ی منع عبور و مرور شبانه به قصاب گله کنی و بعد خودت را پشت میله‌های زندان ببینی، در حالی که به نوک کلاشینکفها<sup>۲</sup> زل زده‌ای. مردم حتی سر میز غذا، در خلوت خانه خودشان هم ناچار بودند در رفتار و گفتارشان دقت کنند. رفقا در کلاسهای درس هم حضور

۱. Poleh - Charki.

۲. تلفظ درست نام این سلاح کلاشینکف است؛ اما ما مثل همه زبانها حق دخل و تصرف در تلفظ برخی اسامی خارجی و متناسب کردن آن با نظام آوایی خود را داریم. بنابراین آن را به صورت رایج ضبط کردم. این نکته در مورد اتوموبیل بیوک و طرز تلفظ فولکس‌واگن و بسیاری اسامی دیگر نیز مصداق دارد.

داشتند؛ به بچه‌ها یاد داده بودند جاسوسی پدر و مادرشان را بکنند و ببینند به چه چیزهایی گوش می‌کنند و به چه کسانی خبر می‌دهند.

آخر من نصف شب وسط این جاده چه کار می‌کردم؟ حالا باید توی رختخوابم و زیر پتویم می‌بودم، با کتابی که کنج یک صفحه‌اش را تا زده و کنارم گذاشته‌ام. لابد این خواب بود. لابد. فردا صبح بیدار می‌شوم و از پنجره اتاقم سرک می‌کشم: نه از سرباز روسی اخم‌آلود که در پیاده‌رو گشت می‌زند خبری خواهد بود و نه از تانک‌هایی که خیابانهای شهرم را شخم می‌زنند و برجک‌هایشان با آن لوله دراز مثل انگشت اتهام روی محور می‌چرخد. نه ویرانی، نه منع عبور و مرور و نه کامیونهای نفربر ارتش روسی که در بازار جولان می‌دهند. بعد شنیدم که پشت سرم بابا و کریم سیگارکشان درباره‌ی ترتیبات سفر در جلال‌آباد صحبت می‌کنند. کریم به بابا اطمینان می‌داد که برادرش کامیون بزرگی دارد «عالی و درجه یک» و سفر به پیشاور هم کاری است معمولی. کریم گفت: «می‌تواند با چشم بسته شما را ببرد آنجا.» شنیدم که به بابا می‌گفت او و برادرش سربازهای روس و افغان پست بازرسی را می‌شناسند و بر اساس «نفع دوجانبه» ترتیب اوضاع را می‌دهند. این دیگر خواب نبود. یک جت میگ انگار که مویش را آتش زده باشند، تنوره کشان از بالای سرمان گذشت. کریم سیگارش را انداخت و تپانچه‌ای را از کمرش درآورد. به آسمان نشانه رفت و ادای شلیک را درآورد، تف انداخت و به میگ فحش داد.

از خودم پرسیدم حالا حسن کجاست. بعد باز آن حال ناگزیر. روی دسته‌ای علف قی کردم، اوغ زدن و نالیدنم در صدای کرکننده میگ محو شد.

بیست دقیقه بعد به پست بازرسی در ماهی پُر رسیدیم. راننده ما کامیون را نگهداشت و پایین پرید تا به صداهایی که نزدیک می‌شدند خوشامد بگوید. پاهای روی سنگریزه‌ها خش‌خش می‌کرد. جمله‌های کوتاه و خفه‌ای رد و بدل شد. فندکی شعله کشید. «اسپاسبا».

۱. spasseba (روسی): متشکرم.



باز فندک شعله کشید. یکی چنان با صدای تیز قدقد ماندی می‌خندید که از جا پریدم. دست بابا به رانم چنگ زد. مردی که می‌خندید، بنا کرد به خواندن ترانه‌ای؛ با کلماتی جویده جویده و غلط غلط یک ترانهٔ عروسی قدیمی افغانی را با لهجهٔ غلیظ روسی می‌خواند:

آهسته برو، ماه من، آهسته برو.<sup>۱</sup>

باشنهٔ چکمه‌ها روی آسفالت چق‌چق می‌کرد. یکی برزنت پشت کامیون را بالا زد و سه تا کله تو آمد. یکی سر کریم بود، دوتای دیگر سرباز، یکی افغانی و دیگری روس یوزخند بر لب با صورتی مثل سگهای بولداگ و سیگاری آویخته از کنج لب. پشت سرشان ماه پریده‌رنگ در آسمان آویزان بود. کریم و سرباز افغانی چند جملهٔ کوتاه به زبان پشتو رد و بدل کردند. من قسمتی از آن را شنیدم - چیزی بود دربارهٔ بدببیری طور. سرباز روسی سرش را به ته کامیون برد. همچنان آن ترانه را زمزمه می‌کرد و با انگشتهایش روی لبهٔ در باربند ضرب می‌گرفت. در نور اندک مهتاب برق چشمانش را همچنان که از مسافری به مسافر دیگر می‌دوخت دیدم. به رغم سرما پیشانیش عرق کرده بود. چشمانش روی زن جوان که شال مشکی به دور سر و گردن پیچیده بود ثابت ماند. بی‌آنکه چشم از او بردارد، به زبان روسی به کریم چیزهایی گفت. کریم جواب کوتاهی به زبان روسی داد، که سرباز با کلام کوتاه‌تری پاسخش را داد. سرباز افغانی هم با صدایی آهسته و مستدل چیزی گفت. اما سرباز روسی طوری داد زد که هردو خود را جمع و جور کردند. حس می‌کردم که بابا خود را بیش از پیش به من می‌فشارد. کریم گلو صاف کرد و دستهایش را پایین انداخت. گفت که سرباز با خانمی که ته کامیون نشسته نیمساعت وقت می‌خواهد.

زن جوان شال را بیشتر دور صورتش بست. صورت شوهر به اندازهٔ ماهی که

۱. نویسنده اصل را با حروف انگلیسی نوشته و ترجمه‌اش را زیر آن آورده است.

بالای سر بود کمرنگ شد. به کریم گفت از «جناب سرباز صاحب» کمی لطف و مرحمت بخواهد، شاید خودش هم خواهر و مادر یا شاید زنی داشته باشد. سرباز روس به حرف کریم گوش داد و با داد و یکریز بد و بیراه گفت.

کریم گفت: «به این قیمت می‌گذارد رد شویم.» جرأت نکرد به چشم شوهر زن نگاه کند.

شوهر گفت: «ولی ما که پول خوبی دادیم. سهم او هم کم نیست.»

کریم با سرباز روسی حرف زد: «می‌گویند... می‌گویند هر قیمتی مالیاتی دارد.»

در همین موقع بابا بلند شد. نوبت من بود که به رانش چنگ بزنم، اما بابا آن را از چنگم رها کرد و پایش را کناری کشید. وقتی ایستاد، جلو نور ماه را گرفت.

«می‌خواهم از این مرد چیزی بیرسی.» این حرف را به کریم زد، اما یکرست توی چشمان سرباز روسی نگاه کرد. «بپرس حیایش کجا رفته.»

آنها حرف زدند. «می‌گویند این جنگ است. در جنگ شرم و حیا بی‌معناست.»

«بگو اشتباه می‌کند. جنگ منافاتی با آبرو ندارد. حتی بیشتر از زمان صلح آن را می‌طلبند.»

قلبم پرپر می‌زد، با خودم گفتم همیشه باید قهرمان باشی؟ یک بار هم که شده، نمی‌توانی از آن بگذری؟ می‌دانستم که نمی‌تواند - چنین چیزی در سرشش نبود. مشکل اینجا بود که سرشش نزدیک بود همه‌مان را به کشتن بدهد.

سرباز روسی چیزی به کریم گفت؛ لبخندی لبهایش را باز کرده بود. کریم گفت: «آقا صاحب، این روسها مثل ما نیستند. نه بویی از احترام برده‌اند و نه از شرف.»

«چه می‌گویند؟»

«می‌گویند خوشش می‌آید گلوله‌ای حرامت کند، تقریباً به اندازهٔ...» کریم حرفش را نیمه‌کاره گذاشت، اما به طرف زن جوانی که چشم سرباز محافظ را گرفته بود اشاره کرد. سرباز سیگار نصفه کاره‌اش را انداخت و هفت تیرش را از غلاف درآورد. با خودم گفتم پس اینجاست که بابا می‌میرد. پس ماجرا از این قرار است. دعاهایی را که در مدرسه یاد گرفته بودم در دل خواندم.

بابا گفت: «به‌اش بگو اگر هزارتا از آن گلوله‌ها را هم نثارم کند، اجازه این بی‌آبرویی را نمی‌دهم.» در ذهنم صحنه آن روز زمستانی شش سال پیش جرقه زد. من به کنج آن کوچه سرک کشیده بودم. عضلات کیل آصف را می‌دیدم که با هر تکان منقبض و منبسط می‌شود. چه قهرمان بودم که فقط حرص و جوش بادادک را می‌زدم. گاهی خودم هم به شک می‌افتم که واقعاً پسر این بابا باشم.

سرباز روسی که صورت بولدگ داشت هفت تیرش را بالا برد. گفتم: «بابا، لطفاً بنشین.» و آستینش را کشیدم. «به نظرم راست راستی می‌خواهد تو را با تیر بزند.»

بابا سخت روی دستم کوبید. تشر زد: «هیچی از من یاد نگرفتی؟» رو کرد به سرباز پوزخند بر لب. «به‌اش بگو بهتر است با همان گلوله اول مرا بکشد. چون اگر سالم بمانم، این پدرسگ را تکه‌پاره می‌کنم!»

سرباز روس که ترجمه حرف بابا را شنید، پوزخندش محو نشد، ضامن هفت تیرش را کشید. سینه بابا را نشانه گرفت. قلبم به تاپ تاپ افتاد و صورتم را لای دستهایم پنهان کردم. هفت تیر به غرش درآمد.

پس تمام شد. هیجده‌ساله‌ام و تنها. در این دنیا هیچ‌کس ندارم. بابا مرده و حالا باید دفنش کنم. کجا دفنش کنم؟ بعد از آن کجا بروم؟

اما همین که لای پلکها را وا کردم و دیدم بابا سرپا ایستاده، گردباد افکار ناتمام که در ذهنم جولان می‌داد متوقف شد. یک افسر روس را کنار بقیه دیدم. از دهانه رو به بالای هفت تیر او بود که دود بلند می‌شد. سربازی که می‌خواست بابا را با تیر بزند، هفت تیرش را غلاف کرده بود. پاهایش را می‌کشید. هرگز این جور دلم نخواسته است در عین حال هم بخندم و هم گریه کنم.

افسر روسی که موهایش جوگندمی و آرواره‌اش درشت استخوان بود به فارسی دست و پا شکسته‌ای حرف زد. از بابت رفتار رفیقش عذرخواهی کرد.

گفت: «روسیه آنها را فرستاده اینجا برای جنگ. ولی پسر بچه‌اند و وقتی به اینجا می‌رسند لذت را در مواد مخدر می‌بینند.» به افسر جوان نگاه ملامت‌بار پدری را

انداخت که از بابت کج رفتاری پسرش عصبانی است. «این یکی هم حالا چسبیده به مواد مخدر. سعی می‌کنم جلوی او را بگیرم...» با اشاره دست گفت برویم. چند لحظه بعد راه افتادیم. خنده‌ای را شنیدم و بعد صدای همان سرباز اول به گوش رسید که همان ترانه عروسی را با صدای خارج و بریده بریده می‌خواند.

حدود یک‌ربع ساعت در سکوت پیش رفتیم. شوهر زن جوان ناگهان ایستاد و کاری را کرد که پیشتر بارها از دیگران دیده بودم: دست بابا را بوسید.

طور بد آورده بود. مگر تصادفاً صحبتی را در ماهی پر در این باره نشنیده بودم؟

یک ساعت پیش از طلوع خورشید به جلال‌آباد رسیدیم. کریم فوراً ما را از کامیون به خانه‌ای یک طبقه در تقاطع دو جاده خاکی برد که خانه‌های یک طبقه توسی خورده در دو سوی رج بسته بود و درختهای اقایا داشت و دکانهایش بسته بود. وقتی تند و تند به طرف خانه می‌رفتیم و بار و بنه‌مان را با خود می‌کشیدیم، از سرما یقه کم را بالا زدم. به هر دلیلی که بود، بوی تریچه می‌شنیدم. وقتی توی اتاق لخت و کم‌سوی خانه بودیم، کریم در جلو را قفل کرد و ملافه‌های پاره پوره را که به جای پرده بیود کشید. بعد نفس عمیقی کشید و خبرهای بد را داد: برادرش، طور، نمی‌توانست ما را به پیشاور ببرد. گویا هفته پیش موتور کامیونش ترکیده بود و طور هنوز معطل لوازم یدکی بود.

یکی با تعجب گفت: «هفته پیش؟ اگر خبر داشتی، پس چرا ما را آوردی اینجا؟»

از گوشه چشم حرکت تندی را دیدم. بعد سایه‌ای برق‌آسا اتاق را طی کرد، صحنه‌ای که بعد به زحمت دیدم، کریم بود که به دیوار فشرده می‌شد و پاهای سندان پوشش نیم متر بالاتر از کف اتاق در هوا می‌جنبید. دستهای بابا دور گردنش حلقه زده بود.

بابا تشر زد: «می‌گویم چرا. چون از بابت این سفر لختمان کرد. فقط همین

برایش مهم است.» کریم بدجوری خِرخر می‌کرد. آب دهان از کنج لبش جاری بود.

یکی از مسافران گفت: «بگذارش زمین، آقا. می‌کشیش.»

بابا گفت: «همین قصد را هم دارم.» آنچه هیچ‌کدام از هم‌اتاقیها نمی‌دانستند، این بود که بابا اصلاً شوخی نمی‌کند. صورت کریم سرخ شده بود و همچنان لگد می‌پراند. بابا نزدیک بود خفه‌اش کند که مادر جوان، همان که چشم افسر روسی دنبالش بود، خواهش کرد کوتاه بیاید.

وقتی بابا دست از کریم برداشت، او روی زمین افتاد و غلت و واغلت زد و هوا را بلعید. سکوت بر اتاق حکمفرما شد. هنوز دو ساعت از آن زمان نگذشته بود که بابا برای دفاع از شرافت زنی که نمی‌شناخت، در برابر گلوله سینه سپر کرده بود. حالا نزدیک بود مردی را خفه کند و اگر پادرمیانی همان زن نبود، این کار را با خوشحالی می‌کرد.

صدایی از اتاق مجاور آمد. نه، اتاق مجاور نبود، از زیر بود.

یکی پرسید: «چی بود؟»

کریم که به زحمت نفس می‌کشید، گفت: «بقیه، در زیر زمین.»

بابا بالای سر کریم ایستاد و گفت: «از کی تا حالا منتظرند؟»

«از دو هفته پیش.»

«به نظرم گفתי کامیون هفته پیش خراب شد.»

کریم به گلوش دست مالید. خُرخر کرد. «گویا هفته قبل بوده.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

«چی؟»

بابا غرید: «چقدر طول می‌کشد که لوازم یدکی برسد؟» کریم خود را پس کشید، اما چیزی نگفت. از بابت تاریکی خوشحال شدم. نمی‌خواستم حالت قاتلانۀ بابا را ببینم.

وقتی کریم دری را که به پله‌های جیرجیرکنندۀ زیرزمین باز می‌شد وا کرد،

بوی زنده‌نمور چیزی کپک زده به مشام رسید. یکی یکی پایین رفتیم. پله‌ها زیر پای بابا می‌نالید. در زیرزمین سرد ایستادم و احساس کردم چشمهای پلک زنده‌ای در تاریکی به من دوخته شده. آشکالی را دیدم که در هم چپیده‌اند و سایه روشنشان در پرتو کورسوی دو چراغ نفتی به دیوار افتاده. زمزمۀ خفیفی در زیرزمین پیچیده بود و لا به لای آن صدای چک‌چک آب از جایی به گوش می‌رسید؛ و یک چیز دیگر، صدای خش‌خش مدام.

بابا پشت سرم آه کشید و چمدانها را به زمین انداخت.

کریم گفت چند روزی طول می‌کشد تا کامیون رو به راه شود. بعد راه پیشاور را در پیش می‌گیریم. راه آزادی. راه امنیت.

زیرزمین برای یک هفته مأوای ما شد و در شب سوم منبع صدای خش‌خش را کشف کردم. موشها.

چشمانم که به تاریکی خو گرفت، حدود سی پناهنده را در زیرزمین شمردم. شانه به شانه کنار دیوارها می‌نشستیم و بیسکویت شور، نان و خرما و سیب می‌خوردیم. شب اول مردها همه با هم نماز خواندند. یکی از پناهنده‌ها از بابا پرسید چرا با جمع همراهی نمی‌کند. «خدا همه‌مان را نجات می‌دهد. چرا به درگاهش دعا نمی‌کنی؟»

بابا قدری انقیاب به بینی کشید. «چیزی که نجاتمان می‌دهد، هشت تا سیلندر است و یک کاربوراتور درست و حسابی.» این حرف بقیه را وادار به سکوت کرد. چیزی از شب اول نگذشته، فهمیدم دو نفر از مخفی‌شدگان کمال و پدرش هستند. دیدن کمال که چند قدم دورتر از من نشسته بود، سبب یکه خوردنم شد. اما وقتی او و پدرش به طرف ما آمدند و من صورت کمال را دیدم، راستی دیدم که...

کنجاله شده بود - راستی که واژه دیگری برای وصف حالش پیدا نمی‌کنم. چشمهایش نگاهی پوک به من انداخت و هیچ نشانی از آشنایی نداشت. شانه‌هایش افتاده بود و گونه‌هایش چنان تکیده بود که گویی از چسبیدن به

استخوانهای زیرش خسته بود. پدرش، مالک سینمایی در کابل بود، برای بابا تعریف کرد که چطور سه ماه پیش تصادفاً گلوله‌ای به شقیقهٔ همسرش اصابت کرد و او را به قتل رساند. بعد از حال و روز کمال گفت. من بعضی قسمتهای حرفش را شنیدم؛ نباید می‌گذاشتم تنها می‌رفت... خوش قیافه بود، می‌دانی... چهارتا... سعی کرد دفاع کند... خدایا! گرفتندش... خون ریخت... شلوارش... دیگر حرف نمی‌زند... فقط زل می‌زند...

پس از سپری کردن یک هفته در آن زیرزمین موش زده، کریم گفت کامیونی در کار نخواهد بود. کامیون قابل تعمیر نبود. کریم صدایش را در میان غروند همگانی بالا برد. «یک راه دیگر هم هست.» پسرعمویش یک تانکر نفتکش داشت و یکی دوبار آدم قاچاق کرده بود. در همان جلال‌آباد بود و به درد ما می‌خورد.

همه جز یک زوج مسن موافقت کردند با او بروند. من و بابا، کمال و پدرش و دیگران همان شب رفتیم. کریم و پسرعمویش، مردی کله‌تاس با صورت چارگوش به نام عزیز، کمک کردند توی مخزن نفت برویم. یکی یکی از نردبان فلزی پشت مخزن بالا رفتیم و توی آن سرازیر شدیم. یادم می‌آید بابا از نیمه راه نردبان پایین آمد و جعبهٔ انفیاهش را از جیبش درآورد. بعد جعبه را خالی کرد و مثنی خاک از وسط جادهٔ خاکی برداشت. خاک را بوسید و آن را توی جعبه ریخت. بعد جعبه را توی جیب بغل و روی قلبش گذاشت.

هراس

دهانت را باز می‌کنی. چنان باز می‌کنی که آرواره‌ات به غرچ‌غرچ می‌افتد. به ریه‌هایت فرمان می‌دهی هوا را ببلعد، حالا، هوا می‌خواهی، می‌خواهی، حالا. اما ششها از فرمانت سر باز می‌زنند. ریه‌ها جمع می‌شوند، تنگ می‌شوند، فشرده می‌شوند، و ناگهان انگار از نی نوشابه نفس می‌کشی. دهانت بسته و لبهایت چفت می‌شود. تنها می‌توانی خرخر خفه‌ای بکنی. دستهایت پیچ و تاب می‌خورد و

می‌لرزد. جایی سدی شکسته است و سیلاب عرق سرد بر تنت می‌ریزد و خیسش می‌کند. دلت می‌خواهد فریاد بکشی. اگر می‌توانستی، می‌کشیدی. اما برای فریاد زدن لازم است اول نفس بکشی.

هراس

زیرزمین تاریک بود. اما سیاهی فیرگون مخزن تانکر را نمی‌شد با آن قیاس کرد. به چپ و راست و بالا و پایین نگاه کردم. دستها را پیش چشمانم تکان دادم، اما کمترین حرکتی ندیدم. مرتب پلک زدم. اما هیچ خبری نبود. هوا کم، فشرده و جامد بود. هیچ‌کس تصور نمی‌کند هوا جامد باشد. دلم می‌خواست دست دراز کنم، هوا را خرد و تکه تکه کنم و در نایم بچپانم. بوی بد بنزین هم مزید بر علت بود. چشمانم از دود می‌سوخت، انگار کسی پلکهایم را برگردانده و لیموترش به آنها مالیده باشد. بینی با هر نفس می‌سوخت. فکر کردم در چنین جایی آدم می‌میرد. جیغی دم به دم نزدیک و نزدیکتر می‌شد...

بعد معجزه‌ای رخ داد. بابا آستینم را کشید و چیزی در تاریکی برق سبزی زد. روشنایی! ساعت مچی بابا بود. به آن عقربه‌های سبز شبنما چشم دوختم. از ترس اینکه مبادا از دستشان بدهم، پلک نمی‌زدم.

کم‌کم از دور و برم خبردار شدم. نالشها و دعا‌های زیرلب را شنیدم. گریهٔ بچهٔ کوچکی و دلداری گنگ مادرش را شنیدم. یکی آروغ می‌زد. یکی دیگر به شوروی فحش می‌داد. کامیون چپ و راست و بالا و پایین می‌پرید و سرها به فلز بدنه می‌خورد.

بابا در گوشم پیچ کرد: «به یک چیز خوب فکر کن. یک چیز شاد.»

یک چیز خوب. یک چیز شاد. ذهنم را آزاد گذاشتم. بگذار سراغم بیاید:

عصر جمعه‌ای در پغمان. علفزاری وسیع و جا به جا درختهای شاتوت که غنچه کرده‌اند. من و حسن تا زانو در میان علفهای سرکش ایستاده‌ایم؛ نخ را می‌کشم و قرقره در دستهای پینه بستهٔ حسن می‌چرخد؛ چشمهای هر دو مان در آسمان به بادبادک دوخته شده. حرفی بین ما رد و بدل نمی‌شود، نه اینکه حرفی باهم نداشته باشیم، بلکه چون ناچار نیستیم چیزی به هم بگوییم - بین آنهایی که

اولین خاطراتشان از یکدیگر است و آنهایی که از یک پستان شیر خورده‌اند، اوضاع از این قرار است. نسیمی علفها را می‌جنباند و حسن می‌گذارد قرقره بچرخد. بادبادک می‌چرخد، پایین‌تر می‌آید و بعد ثابت می‌ماند. سایه‌دوتایی ما روی علفها می‌رقصد. از جایی بالای دیوار آجری پست انتهای دیگر علفزار، صدای گپ و خنده و زمزمه آب چشمه‌ای را می‌شنویم. همچنین صدای موسیقی، ترانه‌ای قدیمی و آشنا، به نظرم یا مولا باشد که روی سیمهای رباب می‌نوازند. یکی از بالای دیوار اسمهای ما را صدا می‌زند و می‌گوید وقت جای و کیک عصرانه است.

نمی‌دانم چه ماهی، یا حتی چه سالی بود. فقط می‌دانم یادش در من زنده است، هدیه‌ای که در گذشته با دقت بسته بندی شده، تاش رنگی خاکستری روی پرده کرباسی سترونی که زندگی ما شده است.

باقی سواری تکه پاره‌های خاطراتی است که می‌آید و می‌رود و بیشترش صداست و بو؛ می‌گهایی که غرش‌کنان از فراز سر می‌گذرند؛ رگبار گلوله‌ها؛ خری که از نزدیک عرعر می‌کند؛ جلنگ جلنگ زنگوله‌ها و بع بع گوسفندها؛ سنگریزه‌هایی که زیر چرخ کامیون غرغر می‌کنند؛ نوزادی که در تاریکی زار می‌زند؛ بوی بنزین، استفراغ و گه.

چیزی که بعد از آن یادم می‌آید، روشنایی کورکننده صبح سحر است، وقتی از نردبان تانکر نفتکش پایین آمدم. یادم می‌آید رو به آسمان کردم، چشمهایم باز و بسته می‌شد و طوری نفس می‌کشیدم که گویی جهان از هوا خالی است. کنار جاده خاکی نزدیک گودالی سنگی دراز کشیدم، آسمان خاکستری بامدادی را تماشا کردم و سپاسگزار هوا، سپاسگزار نور و سپاسگزار زنده بودن شدم.

بابا گفت: «ما تو پاکستانیم، امیر». بالای سرم ایستاده بود. «کریم می‌گوید اتوبوسی خبر می‌کند که ما را به پیشاور ببرد.»

همچنان دراز کشیده روی خاک به سینه غلتیدم و چمدانهایمان را در دو سوی پای بابا دیدم. از لای V وارونه بین دوپایش دیدم که کامیون کنار جاده ایستاده

است و پناهندگان دیگر از نردبان مخزنش پایین می‌آیند. آن سوتر جاده خاکی در میان مزارعی که زیر آسمان خاکستری به ورقه‌های سربی می‌مانستند پیچ و تاب می‌خورد و پشت یک رج تپه ماهور کاسه‌مانند محو می‌شد. راه از ده کوچکی می‌گذشت که در بالای شیب آفتابزده‌ای قرار داشت.

چشمانم به سوی چمدانهایمان برگشت. از دیدن آن به حال بابا غصه خوردم. پس از آنهمه تب و تاب و خواب و خیال و نقشه‌ها و ساختنها و جنگیدنها، همه حاصل عمرش همین بود: یک پسر مأیوس کننده و دو چمدان.

یکی جیغ می‌کشید. نه، جیغ نمی‌کشید، زار می‌زد. مسافرها را دیدم که دور یکی حلقه زده‌اند و تند و تند حرف می‌زنند. کلمه «دود» را از یکی شنیدم. یکی دیگر هم همین را گفت. زاری بدل به فریادی گلوخراش شد.

من و بابا به طرف تماشاگران رفتیم و از میانشان راه باز کردیم. پدر کمال چارزانو وسط جمع نشسته بود و به پس و پیش تاب می‌خورد و صورت خاکستری پسرش را می‌بوسید.

گریان می‌گفت: «نفس نمی‌کشد! پسرم نفس نمی‌کشد!» تن بی‌جان کمال بر زانوی پدرش قرار داشت. دست راستش شل و ول با نوای گریه‌های پدر می‌جنبید. «پسر! نفس نمی‌کشد. خدایا، کمکش کن نفس بکشد!»

بابا کنارش زانو زد و دست دور شانه‌اش حلقه کرد. اما پدر کمال او را کنار زد و به طرف کریم پرید که کنار پسرعمویش ایستاده بود. آنچه بعد اتفاق افتاد، سریع‌تر و کوتاه‌تر از آن بود که بشود گلاویز شدن نام گذاشت. کریم فریاد تعجب‌زده‌ای کشید و قدمی به عقب گذاشت. تاب خوردن دستی و لگزدن پایي را دیدم. لحظه‌ای بعد پدر کمال هفت‌تیر کریم را به دست گرفته و ایستاده بود.

کریم داد زد: «مرا نزن!»  
اما پیش از آنکه هیچ‌کدام از ما چیزی بگوییم، یا کاری بکنیم، پدر کمال لوله هفت‌تیر را در دهان خود گذاشت. هرگز صدای آن تیر را فراموش نمی‌کنم. یا جهش آن برق و پاشیدن رنگ قرمز را.  
باز خم شدم و کنار جاده اوغ زدم.

اسرائیل ایرادهای بنی اسرائیلی می‌گرفت. از جیمی کارتر نفرت داشت و به او می‌گفت: «بی‌شعور بیل‌گاز!» در ۱۹۸۰ که هنوز در کابل بودیم، ایالات متحد اعلام کرد که مسابقات المپیک مسکو را تحریم می‌کند. بابا با نفرت داد زد: «به، به! برژنف افغانها را سلاخی می‌کند و آقای بادام‌خور فقط می‌گوید من تو استخرت شنا نمی‌کنم!» بابا عقیده داشت کارتر ناخودآگاه بیشتر از برژنف به کمونیسم خدمت کرده. «لیاقت اداره این کشور را ندارد. درست مثل این است که پسر بچه‌ای را که هنوز دوچرخه سواری هم نمی‌داند، بگذاریم پشت فرمان یک کادیلاک نو.» چیزی که امریکا و جهان می‌خواهد، یک مرد سرسخت است. مردی که بشود به حسابش آورد، کسی که به جای دل‌دل کردن دست به عمل بزند. این مرد در قالب رونالد ریگان پیدا شد. و وقتی ریگان در یک مصاحبه تلویزیونی به شوروی لقب «امپراتوری شر» داد، بابا رفت و عکسی از رئیس جمهور پوزخند بر لب که انگشت شست را به نشانه پیروزی بالا برده بود خرید. عکس را قاب گرفت و در راهرو کنار عکس قدیمی سیاه و سفید از خودش که با پاپیون باریک با سلطان‌ظاهر شاه دست می‌داد آویخت. بیشتر همسایه‌های ما در فرمونت راننده اتوبوس، پلیس، خدمه پمپ‌بنزین، و مادرهای ازدواج نکرده بودند که از اداره رفاه حقوق می‌گرفتند، دقیقاً همان مردم یقه آبی که طولی نمی‌کشید تا تحت فشار سیاست اقتصادی ریگان به حال خفقان بیفتند. بابا در بلوک ما تنها جمهوریخواه بود.

اما مه - دود منطقه خلیج چشمانش را می‌سوزاند، جنجال ترافیک موجب سردردش می‌شد، گرده گلها او را به سرفه می‌انداخت. میوه‌ها طعم و مزه نداشت و آب چندان پاکیزه نبود و آنهمه درخت و مزرعه وسیع کجا بود؟ دو سال تمام سعی کردم بابا را وادارم در کلاسهای ESL نامنویسی کند، تا انگلیسی دست و پا شگسته‌اش اصلاح شود. اما او به این پیشنهاد می‌خندید. غرولند کنان می‌گفت: «شاید 'cat' را درست هجی کردم و آن وقت معلم یک ستاره کوچولوی براق به

۱. از اصطلاح گیلکی وام گرفتیم. به کسی می‌گویند که دندانهایش بیش از حد گنده و پهن است.

## یازده

فرمونت، کالیفرنیا، دهه ۱۹۸۰

بابا از فکر امریکا رفتن خوشش آمد.

زندگی در امریکا بود که سرطان را به او داد.

یادم می‌آید که دوتایی در کنار دریاچه الیزابت پارک در فرمونت، چند خیابان بالاتر از آپارتمانمان، قدم می‌زدیم و پسرهایی را که کریکت بازی می‌کردند و دختر بچه‌هایی را که روی تابه‌های زمین بازی تاب می‌خوردند و غش‌غش می‌خندیدند تماشا می‌کردیم. بابا در این گردشها دور برمی‌داشت و درباره سیاست برایم داد سخن می‌داد تا روشنم کند. می‌گفت: «سه تا مرد واقعی تو دنیا هستند.» روی انگشتها آنها را می‌شمرد: امریکا (نجات‌دهنده گستاخ)، بریتانیا و اسرائیل... «باقیشان...» معمولاً دستش را تکان می‌داد و فوتی می‌کرد. «مثل پیرزنهای وراج غیبت این و آن را می‌کنند.»

حرفی که درباره اسرائیل می‌زد، خشم افغانهای فرمونت را برمی‌انگیخت؛ متهمش می‌کردند که هوادار یهودیان و در نتیجه مخالف اسلام است. بابا در پارک به دیدنشان می‌رفت و باهم چای و کیک می‌خوردند، ولی از نظرهای سیاسی او جوش می‌آوردند. چون بابا به سیاستهای کجدار و مریز عربها در قبال

من می‌دهد تا بدوم به خانه و نشانت بدهم.»  
 یکشنبه روزی در بهار ۱۹۸۳ قدم‌زنان به کتابفروشی کوچکی رفتم که کتابهای دست دوم نرم می‌فروخت. کتابفروشی کنار یک سینمای هندی، درست در ضلع غربی تقاطع آمترک<sup>۱</sup> با بولووار فرمونت قرار داشت. به بابا گفتم چند دقیقه می‌روم بیرون و او شانه بالا انداخت. در پمپ بنزینی در فرمونت کار می‌کرد و آن روز تعطیل بود. بابا را دیدم که بدون رد شدن از خط عابر از بولووار فرمونت گذشت و وارد *Fast & Easy*، یک خواربار فروشی کوچک شد که یک زوج مسن ویتنامی، آقا و خانم نگوین آن را اداره می‌کردند. آن دو سفیدمو و صمیمی بودند؛ زن مبتلا به پارکینسون بود و مرد استخوان لگن خاصره‌اش را عوض کرده بود. زن همیشه با دهان بی‌دندان می‌خندید و می‌گفت: «حالا شده مرد شش میلیون دلاری.<sup>۲</sup> مرد شش میلیون دلاری یادت هست، امیر؟» بعد آقای نگوین مثل لی میجرز اخم می‌کرد و وانمود می‌کرد به صورت حرکت آهسته (اسلوموشن) می‌دود.

داشتم یکی از داستانهای جنایی مایک هامر<sup>۳</sup> را ورق می‌زدم که صدای جیغ و شکستن شیشه را شنیدم. کتاب را انداختم و شتابان خود را به آن طرف خیابان رساندم. آقا و خانم نگوین را پشت پیشخان، کنار دیوار دیدم که رنگ به صورت نداشتند. آقای نگوین دست انداخته بود دور کمر زنش، پرتقالها ریخته بود روی زمین، یک قفسه‌بندی سیمی مجله واژگون شده بود، یک نقلدان آبنبات شکسته بود و تکه‌های شیشه جلوی پای بابا ریخته بود.

معلوم شد بابا پول نقد همراهش نداشته تا قیمت پرتقال را بپردازد. در نتیجه چکی برای آقای نگوین نوشته و آقای نگوین از او کارت اعتباری خواسته است.

۱. Amtrak.

۲. اشاره به یکی از سریالهای امریکایی معروف وقت.

۳. اشاره به کارآگاه خصوصی رشته‌ای رمان پلیسی و جنایی معروف در سالهای ۱۹۶۰ تا ۸۰ میلادی، به قلم

میکی اسپیلین.

بابا به فارسی داد زد: «از من مدرک می‌خواهد. دو سال است که میوه‌های کوفتیش را می‌خریم و پول تو جیبش می‌ریزیم و حالا سگ پدر می‌خواهد کارت اعتباریم را ببیند!»

لبخندی به زن و شوهر نگوین زدم و گفتم: «بابا، این موضوع شخصی نیست. رسم است که کارت اعتباری بخواهند.»

آقای نگوین جلو زنش ایستاد و گفت: «نمی‌خواهم دیگر بیایی اینجا.» رو کرد به من: «تو جوان خوبی هستی، اما پدرت خل است. دیگر اینجا جایش نیست.»

بابا که صدایش بالا می‌رفت، گفت: «خیال می‌کند من دزدم؟» مردم بیرون مغازه جمع شده بودند. به ما زل می‌زدند. «این دیگر چه جور کشوری است؟ هیچ‌کس به دیگری اعتماد ندارد!»

آقای نگوین سرش را بیرون برد و گفت: «پلیس خبر می‌کنم. برو بیرون، وگرنه پلیس خبر می‌کنم.»

«خواهش می‌کنم، آقای نگوین؛ پلیس خبر نکن. می‌برمش خانه. فقط پلیس خبر نکن، باشد؟ خواهش می‌کنم.»

آقای نگوین گفت: «بله، ببرش خانه. فکر خوبی است.» چشمهایش از پشت عینک پستی دودید از بابا برداشته نمی‌شد. بابا را به طرف در بردم. سر راهش به مجله‌ای لگد کوبید. پس از اینکه قول گرفتم برنگردد، به مغازه برگشتم و از آقا و خانم نگوین عذرخواهی کردم. گفتم که پدرم دوره سختی را می‌گذراند. شماره تلفن و نشانی خودمان را به خانم نگوین دادم و گفتم خسارتها را تخمین بزنند. «لطفاً هرچه زودتر به من زنگ بزن. پول همه‌شان را می‌دهم، خانم نگوین. متأسفم.» خانم نگوین برگ کاغذ را از من گرفت و سری جنباند. دیدم که دستش بیش از حد معمول می‌لرزد و از دست بابا عصبانی شدم که باعث شده پیرزنی این‌جور بلرزد.

خواستم توضیح بدهم و گفتم: «پدرم هنوز خودش را با زندگی امریکایی وفق نداده.»

می‌خواستم بگویم که در کابل شاخه درختی را می‌شکستیم و به جای کارت

اعتبار از آن استفاده می‌کردیم. من و حسن آن تکه چوب را به نانوا می‌دادیم. نانوا با کارد یک بریدگی رویش می‌گذاشت، هر بریدگی برای یک نان که از تنورش با شعله‌های غران در می‌آورد. آخر هر ماه بابا بر حسب شماره‌های بریدگیهای روی چوب پول نان را می‌داد. همین بود و بس. جای چون و چرا نبود. کارت اعتباری هم در کار نبود.

اما به‌اشان نگفتم. از آقای نگوین تشکر کردم که به پلیس زنگ نزده. بابا را به خانه بردم. بابا اخم کرد. در بالکن سیگار کشید و من در این بین برنج را با گردن مرغ بار گذاشتم. یک سال و نیم از پیاده‌شدن ما از هواپیمای بوئینگ پیشاور در امریکا می‌گذشت و بابا هنوز خود را با زندگی در این کشور وفق نداده بود.

آن شب در سکوت غذا خوردیم. بابا پس از دو لقمه بشقابش را کنار زد. از آن‌ور میز نگاهش کردم. ناخنهایش شکسته و از روغن موتورسیاه و انگشتهایش خراشیده بود و لباسهایش بوی خاک، عرق و بنزین می‌داد. بابا به مرد زن مرده‌ای می‌مانست که دوباره ازدواج می‌کند، اما از یاد زن سابقش غافل نمی‌شود. دلش برای نیشکرزارهای جلال‌آباد و باغهای پغمان تنگ می‌شد. دلش برای رفت و آمد مردم به خانه‌اش تنگ می‌شد، دلتنگ راه‌رفتن در میان گذرهای شوژ بازار و خوش و بش با آشنایان خود و پدرش و پدربزرگش می‌شد، یا مردمی که نسل اندر نسل با او نسبت یا دوستی داشتند.

برای من امریکا جایی بود که خاطراتم را در آن مدفون کنم. برای پدرم جایی که برای خاطراتش سوگواری کند.

به یخی که در لیوان آبم شناور بود نگاه کردم و گفتم: «شاید بهتر باشد برگردیم پیشاور.» شش‌ماه در پیشاور صبر کردیم تا اداره مهاجرت امریکا رواید ما را صادر کند. آپارتمان یک‌خوابه دلگیر ما بوی جوراب نشسته و گه‌گربه می‌داد، اما دور و بر ما آدمهایی بودند که می‌شناختیم - دست‌کم بابا آنها را می‌شناخت. در آن راهرو همه همسایه‌ها را به شام دعوت کرده بود؛ بیشترشان افغانهایی منتظر رواید بودند. گاهی یکی از آنها چند طبلا می‌آورد و یکی دیگر آکاردئون. چای دم می‌کرد و هرکس دودانگ صدایی داشت آواز می‌خواند، تا خورشید طلوع کند،

پشه‌ها دست از وزوز بکشند و دستها از کف زدن سرخ و حساس شوند. گفتم: «آنجا سرحال‌تر بودی، بابا. خیلی شبیه وطن بود.»  
«پیشاور برای من خوب بود، نه تو.»  
«تو اینجا خیلی کار می‌کنی.»

گفت: «حالا چندان بد نیست.» منظورش از وقتی بود که روزها مدیریت پمپ‌بنزین را به عهده داشت. اما دیده بودم روزهای بارانی چطور قیافه‌اش درهم می‌رود و مچهایش را می‌مالد. همچنین بعد از هر غذا چطور عرق به پیشانی‌اش می‌نشیند، تا دست به سوی شیشه ضداسید معده می‌برد و قدری از آن می‌خورد. «بعلاوه، به خاطر من که نیامدیم اینجا، آمدیم؟»

از آن طرف میز دستم را دراز کردم و روی دستش گذاشتم. دست تمیز و نرم داشت آموزی من، روی دست خراشیده و پینه‌بسته کارگری او. یاد آنهمه کامیون و قطار اسباب‌بازی و دوچرخه‌ای افتادم که در کابل برایم خریده بود. حالا این هم امریکا. آخرین هدیه برای امیر.

درست یک ماه پس از اینکه وارد ایالات متحد شدیم، بابا در یکی از پمپ‌بنزینهای بولوار واشینگتن که صاحبش یکی از آشنایان افغانی او بود شغل شاگردی به دست آورد - در همان هفته اول ورود دنبال کار گشته بود. بابا هفته‌ای شش روز و هر روز دوازده ساعت کار می‌کرد، بنزین می‌زد، دفترها را تنظیم می‌کرد، روغن عوض می‌کرد و سپرهای ماشینها را می‌شست. گاهی برایش ناهار می‌برد و می‌دیدم که بابا توی قفسه دنبال بسته‌ای سیگار می‌گردد و یک مشتری در آن طرف پیشخان چرب و چیل ایستاده است و صورت بابا در نور تابان چراغهای مهتابی درهم رفته و پریده‌رنگ است. از در که وارد می‌شدم، زنگوله برقی دینگ دانگ می‌کرد و بابا از روی شانه نگاه می‌کرد، دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد؛ چشمهایش از خستگی آب افتاده بود.

همان روزی که استخدام شد، من و بابا در سن خوزه سراغ خانم دابینزا،



مأمور تشخیص صلاحیت برای دریافت کمک هزینه رفتیم. زن سیاه چاق و چله‌ای بود، با چشمانی که مدام پلک می‌زد و لبخندی که چال‌گونه‌هایش را می‌نمایاند. یک بار به من گفته بود که در کلیسا آواز می‌خواند و من حرفش را باور کردم - صدایی داشت که مرا یاد شیر گرم و عسل می‌انداخت. بابا بسته‌کوپین غذا را روی میزش گذاشت و گفت: «متشکرم، ولی دیگر نمی‌خواهم. همیشه کار می‌کنم. در افغانستان کار می‌کنم، در امریکا کار می‌کنم. خیلی متشکرم، خانم دابینز، ولی پول الکی نمی‌خواهم.»

خانم دابینز پلک زد. کوپنهای خوراک را برداشت، چنان به من و بابا نگاه کرد که انگار سر به سرش می‌گذاریم، یا به قول حسن «کلک سوار می‌کنیم». گفت: «پانزده ساله که شغلم اینه و تا حالا ندیدم که کسی این کارو بکنه.» به این ترتیب بابا به این تحقیر خاتمه داد که پای صندوق به جای پول کوپین بدهد و یکی از بزرگ‌ترین ترسهایش برطرف شد: اینکه مبادا یک افغانی او را موقع خریدن غذا با پول خیریه ببیند. بابا از اداره رفاه با چنان حالی قدم بیرون گذاشت که انگار از چنگ سلطان نجات یافته باشد.

در تابستان ۱۹۸۳ که در سن بیست سالگی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم، مسن‌ترین ارشد کلاه چارگوشش را در میدان فوتبال انداخته بود. یادم می‌آید بابا را در خیل خانواده‌ها، دوربینهایی که برق می‌زد و ردهای آبی گم کرده بودم. او را دست در جیب و دوربین عکاسی آویزان از گردن نزدیک خط هیجده متری دیدم. پشت دسته‌ای که بین ما در جنب و جوش بودند پیدا و ناپیدا می‌شد: دخترهای آبی‌پوشی که جنغ‌زنان یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و گریه می‌کردند، پسرهایی که انگشت شست را برای پدرها و یکدیگر به نشانه پیروزی بالا می‌بردند. ریش بابا جوگندمی و موهای شقیقه‌هایش تُنک‌تر شده بود؛ آیا در کابل قدش بلندتر نبود؟ کت قهوه‌پیش‌اش را پوشیده بود - تنهاکت و شلوارش، همان که در عروسبها و عزاهای افغانها می‌پوشید - و کراوات قرمزی را زده بود که آن سال به مناسبت پنجاه‌سالگی برایش خریده بودم. مرا دید، دست تکان داد و لبخند زد. اشاره کرد

که کلاه چارگوش را به سر بگذارم و عکسی از من گرفت که برج ساعت مدرسه پس‌زمینه‌اش بود. به او لبخند زدم - در واقع بیشتر روز او بود تا من. به سمت من آمد، دست دور گردنم حلقه کرد و به پیشانیم بوسه زد. گفت: «افتخار می‌کنم، امیر.» وقت گفتن چشمانش برق می‌زد و من خوشحال بودم که مخاطب این نگاهم.

آن شب مرا در هیوارده به یک کبابی افغانی برد و غذاهای زیادی سفارش داد. به صاحبش گفت که پسرش پاییز آینده به دانشکده می‌رود. پیش از فارغ‌التحصیل شدن جر و بحث کوتاهی با او کرده و گفته بودم که می‌خواهم کاری پیدا کنم. کمک کنم، قدری پول پس‌انداز کنم و شاید سال بعد بروم دانشکده. ولی او یکی از همان نگاههای سوزان خاص خود را به من انداخت و کلمات بر زبانم خشکید.

بعد از شام بابا مرا به باری روبروی رستوران برد. آنجا خفه و تاریک بود و بوی گس آبجو که همیشه از آن بیزار بودم از در و دیوار می‌تراوید. مردها با کلاه بیسبال و پیراهن رکابی بیلبارد بازی می‌کردند، ابری از دود سیگار بر فراز میزهای سبز معلق بود و دور لامپهای مهتابی پیچ و تاب می‌خورد. من و بابا نگاهها را به سوی خود کشیدیم، بابا باکت و شلوار قهوه‌یی و من با شلوار چین‌دار و ژاکت اسپورت. پای بارکنار پیرمردی نشستیم که صورت چرمیش در پرتو آبی علامت تجاری میچلوب بالای سر بیمارگونه می‌نمود. بابا سیگاری آتش زد و آبجو سفارش داد. خطاب به همه و هیچ‌کس گفت: «امشب خیلی خوشحالم. امشب با پسر می‌نوشم. یکی هم لطفاً برای دوستم.» دستی دوستانه به پشت پیرمرد زد. پیرمرد دست به لبه کلاهش برد و لبخند زد. دندانهای فک بالا در دهانش نبود.

بابا آبجو خود را در سه جرعه نوشید و یکی دیگر سفارش داد. پیش از اینکه با اکراه یک چهارم از مال خودم بخورم، بابا سه لیوان بالا انداخت. در این وقت برای پیرمرد یک لیوان ویسکی خریده و از گروه چهار نفره بیلبارد باز با یک سبو بودوایزر پذیرایی کرده بود. مردها با او دست می‌دادند و دوستانه به پشتش می‌زدند. به سلامتی او می‌نوشیدند. یکی سیگارش را روشن کرد. بابا گره کراواتش

را شل کرد و پشت سر هم پیرمرد را مهمان کرد. به گرامافون سکه‌ای اشاره کرد و به من گفت: «بگو آهنگ دلخواهش را بگذارند.» پیرمرد سری جنباند و به بابا شادباش گفت. طولی نکشید که موسیقی محلی نواخت و بابا به این ترتیب مهمانی خود را برگزار کرد.

در میانه کار بابا ایستاد، لیوان آبجو را بلند کرد، قدری روی کف خاک‌اره پوش سالن ریخت و داد زد: «مرگ بر روسیه!» خنده همگان و صدای بم بابا ظنین انداخت. بابا یک دور دیگر آبجو برای همه سفارش داد.

هرجا را که ترک می‌کردیم، همه از رفتن او غمگین می‌شدند. کابل، پشاور، هیوارد. لبخند زنان با خود گفتم همان بابای همیشگی.

سوار بیوک سنچری زرد اخزایی دست دوم بابا شدیم و من پشت فرمان نشستم. بابا تمام راه چرت زد و خرخرش به صدای مته بادی می‌مانست. بوی تنباکو و الکل می‌داد، بوی شیرین و زننده. اما وقتی اتوموبیل را نگاهداشتم، نشست و با صدای خشنی گفت: «برو ته بلوک.»

«چرا، بابا؟»

«فقط برو.» گفت در انتهای خیابان بایستم. دست به جیبش برد و یک دسته کلید درآورد. با اشاره به اتوموبیلی که جلوی ما بود، گفت: «بفرما.» یک فورد دست دوم بود، دراز و جادار، رنگش تیره بود، چنانکه در شب تشخیص ندادم. «باید رنگ شود، یکی از آشناها تو پمپ‌بنزین این کار را می‌کند، اما روبراه است.» مات و مبهوت کلیدها را گرفتم. از او به اتوموبیل نگاه کردم.

گفت: «لازم است بروی دانشکده.» دستش را در دست گرفتم و فشردم. اشک در چشمانم حلقه زده بود و خوشحال بودم که سایه‌ها صورتمان را پنهان می‌کند. «متشکرم، بابا.»

بلند شدیم و توی فورد نشستیم. مدل گراند تورینو بود. بابا گفت آبی فیروزه‌ای. دور بلوک رانندگی کردم و ترمزها، رادیو و چراغ راهنما را امتحان کردم. در محوطه آپارتمان خودمان پارکش کردم و موتور را خاموش کردم. گفتم: «تشکر، باباجان.» دلم می‌خواست بیش از این بگویم، بگویم چقدر محبتش رویم

اثر گذاشته، چقدر از کارهایی که برایم کرده و می‌کند سپاسگزارم. اما می‌دانستم که دستپاچه می‌شود. به جای اینها باز تکرار کردم: «تشکر.»

لبخند زد و به پشتی صندلی لم داد، پیشانیش کمابیش به سقف ماشین می‌خورد. دیگر حرفی نزدیم. فقط در تاریکی نشستیم و به چق‌چق سرد شدن موتور و ناله سوت کشتی از دوردست گوش دادیم. بعد بابا سرش را به سوی من چرخاند و گفت: «کاش حسن امروز با ما بود.»

با شنیدن نام حسن انگار چنگالی آهنی گلویم را فشرده. شیشه را پایین کشیدم. صبر کردم که چنگال آهنی گیره‌اش را شل کند.

یک روز پس از جشن فارغ‌التحصیلی به بابا گفتم که در کلاسهای پاییز دانشکده نامنویسی می‌کنم. داشت چای سرد می‌نوشید و تخم می‌خک می‌جوید که به قول خودش درمان مطمئن سردرد خماری بود.

گفتم: «به نظرم به زبان انگلیسی مسلط می‌شوم.» دلواپس منتظر جوابش بود. «انگلیسی؟»

«نویسندگی خلاق.»

حرفم را سبک سنگین کرد. قدری چای نوشید. «منظورت داستان است؟ داستان می‌نویسی؟» سر به زیر انداختم.

«برای این کار پول می‌دهند؟ برای داستان نویسی؟»

«اگر کار آدم خوب باشد و اگر کشفش کنند.»

«کشف شدن چطور اتفاق می‌افتد؟»

«می‌افتد، دیگر.»

سری جنباند. «تا وقتی نتیجه کارت معلوم شود و کشف کنند، چه می‌کنی؟ اگر زن بگیری، چطور زندگی خانمت را تأمین می‌کنی؟»

«توانستم چشم در چشمش بدوزم. «کار... پیدا می‌کنم.»

گفت: «آه! به به! پس، اگر درست فهمیده باشم، چند سال درس می‌خوانی تا

مدرکی بگیری. بعد یک کار خرحمالی<sup>۱</sup> مثل من پیدا می‌کنی، همان که امروز هم راحت می‌توانی بکنی، آنهم به امید اینکه شاید مدرکت روزی کمکت کند تا... کشف شوی.» نفس عمیقی کشید و جرعه‌ای از چایش نوشید. زیر لب چیزی دربارهٔ دانشکدهٔ پزشکی، دانشکدهٔ حقوق و «کار واقعی» گفت.

گونه‌هایم سوخت و احساس گناه سراپایم را فرا گرفت، گناه تن‌پروری به قیمت ابتلای او به سرطان، ناخنهای سیاه و مچهای دردناکش. اما تصمیم داشتم میدان را خالی نکنم. نمی‌خواستم دیگر خودم را قربانی بابا کنم. آخرین بار که این کار را کردم، به خودم لعنت فرستادم.

بابا آه کشید و این بار مشتی تخم میخک به دهان ریخت.

گاهی پشت فرمان فورد خودم می‌نشستم، شیشه‌ها را پایین می‌کشیدم، ساعتها رانندگی می‌کردم و از شرق به غرب خلیج و از شبه جزیره بالا و پایین می‌رفتم. دور و بر محلهٔ فرمونت خودمان از شبکهٔ خیابانهایی که در دو سوی سپیدار رج بسته بود رانندگی کردم. در اینجا مردمی که هرگز با سلاطین دست نداده بودند در خانه‌های فکسنی یک طبقه که پنجره‌های نرده‌کشی شده داشت، زندگی می‌کردند؛ و اتوموبیل‌های کهنه‌شان مثل اتوموبیل من از روغن‌ریزی راههای ماشین‌رو را سیاه کرده بود. اغلب درهای پشتی محلهٔ ما با نرده‌های خاکستری نوک‌مدادی مجهز به زنجیر بسته می‌شد. اسباب‌بازی، لاستیکهای فرسوده و بطریهای آبجو با برچسبهای ورآمده درهم و برهم جلو چمنها ریخته بود. از پارکهایی که در سایهٔ درختها بود و بوی تنهٔ درخت می‌داد و رشته‌ای بازار خرید که از پنج میدان مسابقهٔ بزکشی بزرگ‌تر بود، رد شدم. از تورینو به طرف بالای تپه‌های لس‌آلتوس رفتم و آهسته از جلو املاکی گذشتم که پنجره‌های زیبا داشتند و بر سر در آهنی آنها شیرهای نقره‌ای نگهبانی می‌داد، جلو عمارتشان آبنماهای مزین به تندیس فرشتگان دیده می‌شد و روی راههای تر و تمیز ماشین‌روشان هیچ فورد تورینویی

۱. chatti به معنای میزبل و پیش پا افتاده است.

دیده نمی‌شد. خانه‌هایی که خانهٔ بابا در وزیر اکبر خان در برابرشان چون کلبهٔ پیشخدمتی به نظر می‌رسید.

بعضی روزهای یکشنبه صبح زود بیدار می‌شدم و از بزرگراه شمارهٔ ۱۷ به سمت جنوب می‌راندم و فورد را از جاده‌های پیچ‌پیچ کوهستانی به سانتاکروز می‌بردم. اتوموبیل را کنار فانوس دریایی قدیمی نگه می‌داشتم و چشم براه طلوع خورشید می‌شدم. در اتوموبیل می‌نشستم و مه را تماشا می‌کردم که از روی اقیانوس برمی‌خیزد. در افغانستان اقیانوس را فقط در سینما دیده بودم. کنار حسن می‌نشتم و همیشه از خودم می‌پرسیدم اینکه خوانده‌ام هوای دریا لب‌شور است راست می‌گویند. مدام به حسن می‌گفتم که روزی روی نوار ساحلی خزه‌پوش قدم می‌زینم و پاهامان را توشن فرو می‌بریم و آب را تماشا می‌کنیم که به پنجه‌های پاهامان می‌رسد. اولین بار که اقیانوس آرام را دیدم، اشک در چشمانم حلقه زد. به اندازهٔ اقیانوسهایی که در دوران کودکی روی پردهٔ سینما دیده بودم آبی و پهناور بود.

گاهی اول غروب اتوموبیل را پارک می‌کردم و پیاده از روگذر بزرگراه قدم می‌زدم. صورتم را به نرده‌ها می‌چسباندم و سعی می‌کردم چراغهای چشمک‌زن عقب اتوموبیلها را که پشت سرهم می‌رفتند بشمارم و تا جایی که می‌توانستم به چشمهایم فشار می‌آوردم. ب ام و، شورولت، پورشه. اتوموبیلهایی که هرگز در کابل نمی‌دیدم، در آنجا بیشتر مردم سوار و لگهای روسی، آپل قدیمی یا پیکان ایرانی می‌شدند.

از زمان ورود ما به ایالات متحد تقریباً دو سال می‌گذشت و من هنوز هم بزرگی و پهناوری این کشور را تحسین می‌کردم. آن سوی هر بزرگراه، بزرگراه دیگری بود؛ آن سوی هر شهر، شهری دیگر؛ تپه‌ها آن سوی کوه و کوهی دیگر آن سوی تپه‌ها و آن سوتر بازهم شهرها و مردمان دیگر.

مدتها پیش از آنکه ارتش روسی به خاک افغانستان قدم بگذارد، مدتها پیش از آنکه دهات سوزانده و مدارس نابود شوند، مدتها پیش از آنکه مینها را چون تخم مرگ همه‌جا بکارند و کودکان را در گورهای پر از سنگ چال کنند، کابل برایم

شهر ارواح شده بود. شهری پر از ارواح لبشکری.

امریکا با آن فرق داشت. امریکا رودی بود خروشان و بی‌اعتنا به گذشته. می‌توانستم در این رود شناور شوم و گناهانم را به ژرفایش بسپارم و بگذارم آبهای مرا به دوردست ببرد. جایی که نه ارواحی باشد و نه خاطراتی و نه گناهی. اگر چیز دیگری هم نبود، فقط برای همین خصوصیت با آغوش باز از امریکا استقبال می‌کردم.

تایستان بعدی، سال ۱۹۸۴ - تابستانی که بیست و یک ساله شدم - بابا بیوک خود را فروخت و مینی‌بوس قراضه فولکس‌واگن مدل هفتادویکی را به قیمت ۵۵۰ دلار از یک آشنای قدیمی افغانی خرید که در کابل دبیر علوم بود. وقتی این ابوطیاره پت‌پت‌کنان از خیابان بالا آمد و به محوطه ما رسید به هن و هن افتاد و همسایه‌ها سر به سویش برگرداندند. بابا موتور را خاموش کرد و با دنده خلاص بی‌سروصدا به قسمت مخصوص ما آمد. روی صندلی‌ها مان نشستیم و آنقدر خندیدیم تا اشک از گونه‌ها مان جاری شد و مهم‌تر از آن، تا وقتی که مطمئن شدیم همسایه‌ها دیگر تماشا نمی‌کنند. این قارقارک لاشه غم‌انگیز فلزی زنگ‌زده‌ای بود، جای پنجره‌های شکسته‌اش کیسه زباله مشکی چسبانده بودند، لاستیک‌هایش فرسوده بود، روکش صندلی‌ها تکه‌پاره شده و فنرهایش دیده می‌شد. اما معلم سابق به بابا اطمینان داده بود که موتور و جعبه دنده‌اش سالم است و الحق از این بابت دروغ نگفته بود.

روزهای شبانه بابا مرا از خواب بیدار می‌کرد. وقتی لباس می‌پوشید، من آگهی‌های روزنامه‌های محلی را می‌دیدم و دور آگهی فروش لوازم دست‌دوم را خط می‌کشیدم. نقشه مسیر خودمان را می‌کشیدیم - فرمونت، یونیون‌سیتی، نیوآرک و هیوارد اول و بعد اگر وقت بود، سن‌خوزه، میلیتاس، سانی‌ویل و کمبل. بابا پشت فرمان می‌نشست و جای داغ فلاسک را می‌نوشتید و من راهنمایی می‌کردم. دم‌گاراژهای خانه‌ها می‌ایستادیم و خرت و پرتی‌هایی را که مردم دیگر نمی‌خواستند می‌خریدیم. سر چرخ خیاطی کهنه، عروسک‌های یک چشم باربی<sup>۱</sup>

راکتی‌های چوبی تنیس، گیتارهای بدون سیم و جاروبرقی الکترولوکس کهنه چک و چانه می‌زدیم. غروبها پشت فولکس‌واگن از لوازم دست‌دوم پر می‌شد. صبح زود روز یکشنبه خودمان را به بازار کهنه‌فروشان سن‌خوزه، آن طرف بری‌یسا می‌رساندیم، جایی را اجاره می‌کردیم و خرت و پرتی‌ها را با سود اندکی می‌فروختیم: یک صفحه ضبط شده در شیکاگو را که روز قبل به قیمت بیست و پنج سنت خریده بودیم، شاید یک دلار و یا اگر پنج‌تا بود به قیمت چهار دلار می‌فروختیم؛ یک چرخ خیاطی قراضه سینگر را که ده دلار خریده بودیم، شاید پس از کمی چانه‌زدن بیست و پنج دلار به فروش می‌رساندیم.

در آن تابستان خانواده‌های افغانی بخش کاملی از بازار کهنه‌فروشان سن‌خوزه را در دست داشتند. موسیقی افغانی در میان‌گذرهای بخش کالاهای مصرف شده پخش می‌شد. بی‌آنکه قراری گذاشته شود، مقرراتی بر رفتار افغانی‌های بازار کهنه‌فروشان حاکم بود؛ با آن یکی که روبروی تو نشسته بود خوش و بش می‌کردی، دعوتش می‌کردی که لقمه‌ای بولانی<sup>۱</sup> یا قابلی<sup>۲</sup> با تو بخورد. و با او گپ می‌زدی. بابت مرگ پدر یا مادری به او تسلی می‌دادی، یا بابت تولد بچه‌ای به او تبریک می‌گفتی و هر وقت گفتگو به افغانستان و روسها می‌کشید - که به ناگزیر می‌کشید - سوگوارانه سری می‌جنباندی. اما از موضوع شبیه حرفی نمی‌زدی. چون ممکن بود کسی که آن طرف میان‌گذر نشسته، همان کسی بوده باشد که دیروز موقع خروج از بزرگراه نزدیک بود اتوموبیلت را به او بزنی، چون می‌خواستی سر یک خرید پرمفعت از او جلو بیفتی.

تنها چیزی که غیر از چای در آن میان‌گذرها رواج داشت، شایعه بود. بازار کهنه‌فروشان جایی بود که چای سبز می‌نوشتیدی و کلوچه بادام می‌خوردی و می‌فهمیدی دختر چه کسی نامزدی خود را بهم زده و با معشوق امریکایی‌اش زده بچاک، کی در کابل پرچمی - کمونیست - بوده و کی وقتی هنوز جامعه مرفه بود،

۱. bolani خوراکی مرکب از سیب‌زمینی، پیاز، شلغم و اقسام سبزی که با روغن سرخ می‌کنند و وسط خمیر می‌گذارند و در تنور می‌پزند.

۲. قابلی پلو یا هویج.

با پول زیر میزی خانه خریده. چای، سیاست و رسوایی جزء جدایی‌ناپذیر یکشنبه‌بازار کهنه‌فروشان افغانها بود.

گاهی وقتها من غرفه را اداره می‌کردم و بابا سلانه سلانه در میان گذرها می‌گشت، دستها را با احترام روی سینه می‌فشرد و با کسانی که از کابل می‌شناخت خوش و بش می‌کرد؛ مکانیکها و خیاطها کُنهای پشمی تکی یا کلاهی خود خراشیده موتورسواری را سر دست می‌گرفتند و همراه سفیران سابق یا جراحان بیکار و استادان دانشگاه می‌فروختند.

صبح یکشنبه روزی در جولای ۱۹۸۴ که بابا جای خود را گرفت، دو فنجان چای از غرفه‌ای واگذار شده خریدم و برگشتم و دیدم که بابا با مرد مسن و موقری صحبت می‌کند. فنجانها را روی سپر عقب قارقارک، کنار برجسب ریگان / بوش برای انتخابات ۸۴ گذاشتم.

بابا اشاره‌ای به من کرد و گفت: «امیر، این ژنرال صاحب است، آقای اقبال طاهری. در کابل به مقام ژنرالی رسید. در وزارت دفاع کار می‌کرد.»

طاهری. چرا این نام اینهمه آشنا بود؟

ژنرال مثل مردی می‌خندید که به مهمانیهای رسمی خو گرفته و به خنک‌ترین لطیفه آدمهای مهم می‌خندد. موهای نقره‌ای تُنک داشت که به عقب شانه شده بود، پیشانی صاف و برنزه و ابروهای سفید و پرپشت بود. بوی اودوکلن می‌داد و کت شلوار سُربی با جلیقه پوشیده بود که از بس اتو خورده بود برق می‌زد؛ و زنجیر طلای ساعت جیبی از جلیقه‌اش آویخته بود.

گفت: «چه معرفی پرطمطراقی.» صدایش بم و پرورده بود. «سلام، بچم.»

گفتم: «سلام، ژنرال صاحب.» و با او دست دادم. دستهای لاغرش خیلی محکم بود، انگار که زیر پوست نمناکش پولاد نهان بود.

بابا گفت: «امیر می‌خواهد نویسنده بزرگی بشود.» آن را به حساب اغراق گذاشتم. «سال اول دانشکده، را تمام کرده و در همه درسها نمره A گرفته.»

۱. اصل، لفظ افغانی در این مورد با ما تفاوتی دارد. ما معمولاً جنسیت را هم ملحوظ می‌داریم.

حرفش را اصلاح کردم: «پیش دانشگاهی.»

ژنرال طاهری گفت: «ماشاءالله. شاید درباره تاریخ کشورمان می‌نویسی، هان؟ یا اقتصادش؟»

گفتم: «داستان می‌نویسم.» به فکر ده - دوازده داستان کوتاه افتادم که در دفترچه جلدچرمی نوشته بودم؛ همان که رحیم خان به من داده بود؛ و از خودم پرسیدم چرا ناگهان در حضور این مرد از بابت آنها دستپاچه شده‌ام.

ژنرال گفت: «آه، داستان نویس. خب، مردم داستانهایی احتیاج دارند که در چنین سال و زمانه سختی سرگرمشان کند.» دست روی شانه بابا گذاشت و رو به من کرد و گفت: «حالا که حرف داستان شد، من و بابا باهم در تابستانهای جلال‌آباد قرقاول شکار می‌کردیم. روزگار معرکه‌ای بود. اگر درست یادم باشد، چشمهای پدرت در شکار هم به اندازه تجارت تیز بود.»

بابا با پنجه چکمه‌اش به راکت چوبی تنیسی که روی برزنت‌مان کنار سایر اشیاء گذاشته بودیم لگد زد. «بعضی امور تجاری.»

ژنرال طاهری لبخندی زد که در عین حال غمگین و مؤدبانه بود، آهی کشید و با ملایمت شانه بابا را نوازش کرد. گفت: «زندگی میگذره.» بعد رو به من کرد. «ما افغانها اهل مبالغه‌ایم، بچم. شنیده‌ام که خیلیها احمقانه لاف می‌زنند. اما پدرت این امتیاز را دارد که جزو اقلیتی باشد واقعاً ممتاز و شایسته.» این طرز صحبت کردن مرا یاد طرز لباس پوشیدنش انداخت: استفاده شده و به طرزی غیرطبیعی براق.

بابا گفت: «اغراق می‌فرمایید.»

ژنرال گفت: «به هیچ وجه.» سر به یک سو خم کرد و دست را روی سینه فشرد تا خاکساری خود را برساند. بعد رو به من کرد. «پسرها و دخترها باید از میراث پدرهاشان خبردار باشند. از پدرت قدردانی می‌کنی، بچم؟ واقعاً قدردانی می‌کنی؟»

گفتم: «بعله، ژنرال صاحب، می‌کنم.» و آرزو کردم دیگر به من نگوید «بچه‌ام».

گفت: «پس تبریک می‌گویم، تا حالا نصف راه مرد شدن را طی کرده‌ای.» در حرفش نه طنز بود و نه طعنه، تعارفی بود مبنی بر تکبری خودمانی.

«پدر جان، چای یادتان رفت.» صدای زن جوانی بود. پشت ما ایستاده بود. زیبایی کمر باریکی با موهای مخملی مشکی که یک فلاسک باز و فنجان‌های یک پار مصرف به دست داشت. پلک زدم و قلبم به تاپ تاپ افتاد. ابروهای پرپشت سیاهی که به بالهای پرندهای درحال پرواز می‌مانست و بینی خمیده شاهزاده‌ای از ایران قدیم را داشت - شاید از آن تهمینه، زن رستم و مادر سهراب در شاهنامه. چشمهای میشی روشنش در سایه مژگان برگشته به چشمهایم افتاد. دمی درنگ کرد. بعد گریخت.

ژنرال طاهری گفت: «محبتت زیاد، عزیزم.» فنجان را از او گرفت. پیش از آنکه برگردد و برود، دیدم خال داس شکلی روی پوست صاف دختر درست بالای گونه‌اش هست. دو میان گذر آن طرف‌تر به سوی وانت استیشن خاکستری تیره‌ای رفت و فلاسک را تویش گذاشت. وقتی در میان جعبه‌های صفحه‌های قدیمی و کتابهای جلد نرم زانو زد، موهایش به یک طرف صورتش ریخت.

ژنرال طاهری گفت: «دخترم، ثریاجان.» مثل مردی که مایل است موضوع صحبت را عوض کند، نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعت جیبی طلایش انداخت. «خوب، وقتش شده بروم و شروع کنم.» او و بابا روبوسی کردند و بعد با هر دو دست دستم را فشرد. توی چشمهایم زل زد و گفت: «از صمیم قلب آرزو می‌کنم در نویسندگی موفق شوی.» چشمان فیروزه‌ی رنگش به هیچ وجه افکارش را بروز نمی‌داد.

باقی روز را با خودم جنگیدم که به سوی وانت استیشن خاکستری نگاه نکنم. سر راه خانه نامش در ذهنم دور می‌زد. طاهری. می‌دانستم که این نام را بیشتر شنیده‌ام.

سعی کردم صدایم عادی به نظر برسد و به بابا گفتم: «دختر همین طاهری نبود که یک چیزهایی درباره‌اش می‌گفتند؟»

بابا که ابوقراضه را قدم به قدم در صف شلوغ اتوموبیلها که می‌خواستند از خروجی بازار کهنه‌فروشان بیرون بروند پیش می‌برد، گفت: «مرا که می‌شناسی. حرف تبدیل به غیبت می‌شود و من پای خودم را پس می‌کشم.»

«ولی چیزهایی می‌گفتند، نه؟»  
«چرا می‌پرسی؟» محجوبانه نگاهم می‌کرد.

شانه بالا انداختم و سعی کردم لبخند زنم. «فقط کنجکاو است، بابا.»  
چشمهایش با شیطنت براندازم کرد. «راستی؟ همه‌اش همین؟ چشمت را گرفته؟»

پشت چشمی نازک کردم. «خواهش می‌کنم، بابا.»  
لبخند زد و قارقارک را یک و یک‌کنان از بازار کهنه‌فروشان بیرون برد. به سمت بزرگراه ۶۸۰ رفتیم. مدتی در سکوت رانیدیم. «تنها چیزی که شنیده‌ام، این است که زمانی مردی بود و جریانشان... جور نشد.» این حرف را چنان با غصه گفت که انگار برایم فاش کرده باشد دختر سرطان سینه دارد.

«آه.»  
«شنیدم دختر آبرومندی است، کار یدی می‌کند و مهربان است. اما هیچ خواستگاری تا امروز در خانه ژنرال را نرده.» بابا آه کشید. «شاید منصفانه نباشد، اما چیزی که در چند روز و گاهی حتی یک روز رخ می‌دهد، تمام زندگی آدم را زیر و رو می‌کند، امیر.»

آن شب توی رختخواب دراز کشیدم و به خال داس شکل ثریا طاهری، بینی اندک خمیده و طرزی که چشمان درخشانش دمی گذرا در نگاهم گره خورده بود فکر کردم. با یاد او ضربان قلبم نامنظم شد. ثریا طاهری. پریشادخت رویاهای من.

### دوازده

در افغانستان یلدا اولین شب ماه جدی است، نخستین شب زمستان و طولانی‌ترین شب سال. من و حسن طبق سنت تا دیروقت شب بیدار می‌ماندیم، پاهایم را زیر کرسی می‌گذاشتیم و علی پوست سیب را توی بخاری می‌انداخت و قصه‌های باستانی سلاطین و دزدان را برایمان تعریف می‌کرد تا طولانی‌ترین شب بگذرد. از علی افسانه‌ی شب یلدا را یاد گرفتم که عقیده داشتند در آن شب پروانه‌ها خود را به شعله‌ی شمع می‌زنند و گرگها به جستجوی آفتاب از کوهستانها بالا می‌روند. علی قسم می‌خورد که اگر در شب یلدا هندوانه بخورید، در تمام تابستان آینده تشنه نمی‌شوید.

بزرگ‌تر که شدم، در دیوانهای شعر خواندم که یلدا شب بی‌ستاره‌ای است و دلدادگان در این شب عذاب بیداری را در تاریکی لایتناهی به جان می‌خرند و چشم براه طلوع خورشید می‌مانند تا به وصال معبودشان برسند. پس از اینکه ثریا طاهری را دیدم، هر شب برایم یلدایی بی‌ستاره بود. هر روز یکشنبه که از رختخواب در می‌آمدم، صورت ثریا با آن چشمهای میشی پیش چشمم بود. توی قارقارک بی‌صبرانه منتظر می‌شدم تا برسیم و ثریا را ببینیم که پابرهنه نشسته است و جعبه‌های مقوایی دایره‌المعارف زرد شده را می‌چیند. پاشنه‌های پایش در زمینه‌ی آسفالت سفید می‌زند و خلخالهای نقره‌ی دور مچهای ظریفش جیلینگ جیلینگ می‌کند. به فکر سایه‌ای می‌افتادم که وقتی پشت خم می‌کند روی زمین می‌اندازد و مثل پرده‌ای مخملی آویزان می‌شود. ثریا. پریشادخت. خورشید بامدادی یلدای من.

عذر و بهانه‌ای می‌تراشیدم که به میان گذرها بروم - بابا با پوزخند بازیگوشانه‌ای موافقت می‌کرد - و از کنار بساط طاهری بگذرم. برای ژنرال که مدام همان کت و شلوار خاکستری براق اتوکشیده را می‌پوشید دست تکان می‌دادم و او جوابم می‌داد. گاهی از پشت میز مدیر بلند می‌شد و قدری از نویسندگی من، جنگ و خرید و فروش روزمره حرف می‌زدیم. چهار چشمی خودم را می‌پاییدم که موقع نگاه کردن به ثریا که نشسته بود و کتابی جلد نرم را می‌خواند، غافلگیر نشوم. با ژنرال خداحافظی می‌کردم و وقتی راه می‌افتادم که بروم، سعی می‌کردم سر برنگردانم و نگاه نکنم.

گاهی تنها نشسته بود، ژنرال برای معاشرت به ردیفهای دیگر رفته بود و من از جلو دختر رد می‌شدم و وانمود می‌کردم که او را نمی‌شناسم، اما دلم ریسه می‌رفت. گاهی زن میانسال تنومندی با پوست رنگپریده و موهای قرمز همراهش بود. با خودم عهد کردم که پیش از تمام شدن تابستان با او حرف بزنم. اما مدرسه‌ها باز شد، برگها سرخ و زرد شدند و افتادند، بارانهای زمستانی بارید و درد مفاصل بابا شروع شد و درختها بار دیگر جوانه زدند و هنوز دل و جرتش را نداشتم که به چشمانش نگاه کنم.

فصل بهار در ماه مه ۱۹۸۵ تمام شد. در تمام درسهای عمومی کلاس نمره‌ی عالی گرفتم و با توجه به اینکه سر درسها به فکر بینی اندکی خمیده‌ی ثریا بودم، معجزه‌ای بود.

یکشنبه روزی در همین تابستان، من و بابا کلافه از گرما در غرفه‌مان نشسته بودیم و با روزنامه‌ای خودمان را باد می‌زدیم. با اینکه خورشید مثل میله‌ی داغی تن را می‌سوزاند، آن روز بازار شلوغ و فروش عالی بود - ساعت ۱۲/۳۰ بود و تا آن وقت ۱۶۰ دلار درآمد داشتیم. پا شدم، کش و قوسی کردم و از بابا پرسیدم کواکولا میل دارد. گفت خیلی هم.

وقتی راه افتادم، گفتم: «مواظب باش، امیر.»

«از بابت چی، بابا؟»

«من احمق نیستم، پس سرم را شیره نمال.»

«نمی‌دانم از چی حرف می‌زنی.»

بابا به من اشاره کرد و گفت: «این حرف یادت باشد. آن مرد تا مغز استخوان پشتون است. ننگ و ناموس دارد.» ننگ، ناموس، شرف و غرور. شعار مردهای پشتون. بخصوص وقتی پای پاکدامنی زن در بین باشد. یا دختر.

«فقط می‌روم نوشابه بخرم.»

«فقط شرمندهام نکن، همه‌اش همین را می‌خواهم.»

«نمی‌کنم. بخدا، بابا.»

بابا سیگاری روشن کرد و باز خود را باد زد.

اول رفتم سراغ دکه نوشابه فروشی، بعد به چپ و طرف غرفه تی‌شرت پیچیدم. آنجا می‌شد با ۵ دلار چهره مسیح، الویس، جیم مورین یا هر سه را باهم خرید و داد روی تی‌شرت سفید نایلونی چاپ کنند. موسیقی ماریاچی بالای سر پخش می‌شد و بوی خیارشور و گوشت چرخ‌کرده به مشام می‌رسید.

وانت استیشن خاکستری طاهری را دو ردیف آن طرف‌تر از خودمان کنار کیوسک فروش انبه سیخی دیدم. ثریا تنها بود و کتاب می‌خواند. امروز پیرهن سفید پوشیده بود که تا میچ پا می‌رسید. سندل‌های پنجه باز به پا داشت. موهایش را عقب زده بود و با گل سری به شکل لاله بسته بود. می‌خواستم باز خیلی ساده رد شوم و فکر می‌کردم همین کار را می‌کنم، اما ناگهان دیدم جلو میز طاهری با روکش پارچه‌یی سفید ایستاده‌ام و از پشت بایلیسها و کراواتهای کهنه به ثریا زل زده‌ام. ثریا سر برداشت.

گفتم: «سلام متأسفم که مزاحم می‌شوم. نمی‌خواستم اسباب زحمت شوم.»

«سلام.»

«ژنرال صاحب امروز می‌آیند؟» گوشه‌ایم می‌سوخت. نتوانستم به چشمهایش نگاه کنم.

«رفت آن طرف.» به طرف راستش اشاره کرد. الگوها تا آرنجش لغزید، نقره در برابر زیتون.

«به ایشان می‌گویید آدمم ادای احترام کنم؟»

«می‌گویم.»

«متشکرم، آه، اسم امیر است. اگر لازم باشد بدانید. پس به ایشان می‌گویید... که من آمده‌ام... تا ادای احترام...»

«بله.»

پا به پا کردم و گلوبی صاف کردم. «حالا می‌روم. متأسفم که مزاحم شدم.»

«نه، نشدید.»

«آه، چه خوب.» سری خم کردم و نیم لبخندی زدم. «حالا می‌روم.» تازه نگفته بودم؟ «خداحافظ.»

«خداحافظ.»

راه افتادم. اما ایستادم و برگشتم. پیش از آنکه دست و پا گم کنم، گفتم: «می‌شود بیرسم چی می‌خوانید؟»

پلک زد.

نفس در سینه حبس کردم. ناگهان احساس کردم چشمهای همه افغانهای بازار کهنه‌فروشان به ما دوخته شده. خیال کردم همه ساکت شده‌اند. بعضیها حرفشان را نیمه کاره گذاشته‌اند. سرها برگشته است. چشمها با علاقه فراوانی تنگ شده است.

این دیگر چه بود؟

تا اینجا گفتگوی ما را می‌شد به پای پرس و جوی محترمانه یک مرد از حال و احوال مرد دیگر گذاشت. اما از او چیزی پرسیده بودم که اگر جواب می‌داد، ما... ما باهم گپ زده بودیم. من، مردی مجرد و او، زنی شوهر نکرده. آن هم کسی که سابقه داشت. این کار دهان بدگویان را باز می‌کرد و باعث می‌شد برای آدم حرف در بیاورند. زبانهای زهرناک به کار می‌افتاد. و زهر به او کارگر می‌افتاد، نه من - از تلقی افغانها نسبت به جنس مرد خبر داشتم. ندیدی که با او حرف می‌زد؟ وای، وای! دیدی دختره ولش نمی‌کرد برو؟ چه پتیاره‌ای!<sup>۱</sup>

۱. در اصل Jochak.



با معیارهای افغانی سؤالم گستاخانه بود. با این سؤال خودم را عریان کرده بودم و در دلش شک به وجود آورده بودم که به او علاقه دارم. اما من مرد بودم و چیزی را که به خطر می‌انداختم غروم بود. غرور جبران می‌شود. اما آبرو نه. آیا مرا آدم گستاخی می‌دانست؟

کتاب را طوری برگرداند که پشت جلدش را ببینم: بلندبهای بادخیز! گفت: «خواندید؟»

سری پایین آوردم. ضربان قلبم را در شقیقه‌ها احساس می‌کردم. «داستان غم‌انگیزی است.»

«داستانهای غم‌انگیز کتابهای خوبی هستند.»

«آره.»

«شنیدم داستان می‌نویسید.»

از کجا می‌دانست؟ نمی‌دانستم پدرش به او گفته یا خودش از او پرسیده. بی‌درنگ هر دو را منتفی دانستم. پدرها و پسرها آزادانه دربارهٔ زنها صحبت می‌کردند. ولی هیچ دختر افغان - دست‌کم هیچ دختر آبرومند و محترم افغان - دربارهٔ مرد جوانی از پدرش چیزی نمی‌پرسید. هیچ پدری، بخصوص پدر پشتون که ننگ و ناموس داشت، با دخترش از جوان مجرد حرف نمی‌زد، مگر اینکه مرد موردنظر خواستگار بوده باشد که کار شرافتمندانه کرده و پدرش را فرستاده باشد که در خانهٔ دختر را بزند.

ناباورانه صدای خودم را شنیدم: «دوست دارید یکی از داستانهای مرا بخوانید؟»

گفت: «دوست دارم.» حالا دیگر در رفتارش ناآرامی می‌دیدم، از نگاهش که به این سو و آن سو می‌چرخید فهمیدم. شاید نگاه می‌کرد که مبدا پدرش سر برسد. نمی‌دانستم اگر مرا ببیند که اینهمه مدت با دخترش حرف زده‌ام، چه خواهد گفت.

گفتم: «شاید روزی یکی را براتان آوردم.» می‌خواستم چیز دیگری بگویم که زنی را دیدم که چند بار کنار ثریا دیده بودم؛ داشت از یک میان‌گذر می‌آمد و کیسه پلاستیکی پر از میوه در دست داشت. وقتی ما را دید، چشمهایش مرتب از ثریا به من و او دوخته شد. لبخند زد.

وقتی میوه‌ها را روی رومیزی می‌گذاشت، گفت: «امیر جان، از دیدنت خوشحالم.» پیشانی‌اش از عرق برق می‌زد. موهای قرمزش را میزانبیلی کرده بود که در آفتاب می‌درخشید - قسمتهایی از کاسهٔ سرش را آنجا که موها کم‌پشت بود می‌دیدم. چشمهای سبز ریزی داشت که در صورت گردش محو می‌شد، دندانهایش روکش داشت و انگشتهایش کوچک و مدادی بود. یک گردنبند طلایی الله روی سینه‌اش بود که زنجیرش در چین و شکن گردنش محو شده بود. «من جمیله‌ام، مادر ثریا جان.»

دستپاچه گفتم: «سلام، خاله جان.» دیدم او مرا می‌شناسد و من نمی‌شناسمش.

«حال پدرتان چطور است؟»

«خوب است، متشکرم.»

«می‌دانی که پدر بزرگت قاضی بود؟ به‌اش می‌گفتند قاضی صاحب‌خوب، عموی او و پدر بزرگم پسرعموی همدیگر بودند. پس می‌بینی که باهم خویشاوندیم.» خندید و دندانهای روکش‌دارش دیده شد و متوجه شدم کنج راست دهانش کمی افتاده است. چشمهایش باز بین من و ثریا در نوسان بود.

یک بار از بابا پرسیدم چرا دختر ژنرال طاهری هنوز ازدواج نکرده. بابا گفت خواستگار ندارد. بعد حرفش را اصلاح کرد، خواستگار مناسب ندارد. اما بیش از این نگفت - بابا خوب می‌دانست که حرف مفت پشت سر یک دختر می‌تواند آینده‌اش را به خطر بیندازد. افغانیها، بخصوص آنهایی که از خانواده‌های آبرومند بودند، موجودات دمدمی مزاجی بودند. یک حرف درگوشی اینجا و یک کنایه آنجا کافی بود که آنها را مثل دسته‌ای پرندهٔ رمیده بپراند. بنابراین عروسی پشت عروسی بود و هیچ‌کس برای ثریا آهسته برو را نمی‌خواند، هیچ‌کس کف دستش حنا نمی‌گذاشت، هیچ‌کس روی گیسو پوشش قرآن نمی‌گرفت و در هر

عروسی فقط ژنرال طاهری با او می‌رقصید.  
و حالا این زن، مادرش، با آن اشتیاق محزون، لبخند کجکی و امیدی که بی‌پرده در چشمانش موج می‌زد، در موضع قدرتی که به دست آورده بودم و همه‌اش ناشی از آن بود که بختم گفته و موهبت مرد بودن به من عطا شده بود، به هول و ولا افتادم.

در چشمهای ژنرال افکارش را نخوانده بودم، اما در چشمهای همسرش همه اینها پیدا بود: اگر قرار بود مخالفی در این باب داشته باشم - هر چه که بود - این او نبود.

گفت: «بنشین، امیر جان. ثریا، برایش یک صندلی بیار، بچم. یکی از این هلوها را بشور. خوشمزه و تازه است.»

«نه، متشکرم. باید بروم. پدرم منتظر است.»

خانم طاهری گفت: «آه» پیدا بود که از حرکت مؤدبانه‌ام و رد کردن پیشنهادش خوشش آمده است. «پس بفرما. دست‌کم این را بگیر.» چند کیوی و چند هلو در پاکتی ریخت و اصرار کرد بگیرم. «به بابات سلام برسان. باز هم به دیدن ما بیا.»

گفتم: «چشم. متشکرم، خاله جان.» از گوشه چشم ثریا را دیدم که نگاهش را به جای دیگری دوخته.

بابا که پاکت میوه‌ها را از من می‌گرفت، گفت: «فکر کردم رفتی کوکاکولا بخری.» نگاهی به من انداخت که آمیزه‌ای از جدیت و شیطنت بود. خواستم چیزی سرهم کنم، اما او به هلوبی گاز زد و دستی تکان داد. «زحمت نکش، امیر. فقط یادت باشد چی گفتم.»

آن شب توی رختخواب به فکر آن افتادم که چطور شعاعهای کوچک نور در چشمان ثریا می‌رقصید و حفره‌های روی شانهاش چه ظریف بود. حرفهایش را بارها و بارها پیش خودم تکرار کردم. گفته بود شنیدم داستان می‌نویسی یا شنیدم

نویسنده‌ای؟ زیر ملافه‌ها غلت و واغلت زدم و به سقف خیره شدم و از فکر شش شب عذاب دهنده و بی‌پایان یلدا تا او را باز ببینم به خود لرزیدم.

این حال مثل گرما تا چند هفته دوام داشت. منتظر می‌شدم تا ژنرال برود گشتی بزند، بعد می‌رفتم سراغ غرغه خانوادۀ طاهری. اگر خانم طاهری آنجا بود، به من چای و کلوچه تعارف می‌کرد و از کابل و روزگار قدیم، مردمی که می‌شناختم و از درد مفاصل او حرف می‌زدیم. بی‌تردید می‌فهمید که همیشه در غیاب شوهرش سر و کله من پیدا می‌شود، اما هرگز به رخم نمی‌کشید. می‌گفت: «آه، کاکات تازه رفته.» واقعاً خوشم می‌آمد که خانم طاهری هست، علتش فقط مهربانی او نبود، بلکه می‌دیدم ثریا در حضور مادرش راحت‌تر است و بیشتر حرف می‌زند. انگار حضور او به آنچه بین ما اتفاق می‌افتاد جنبه مشروع می‌داد - هرچند بدون شک نه به اندازه حضور ژنرال. حضور خانم طاهری در دیدارهای ما هرچند جلو دری‌وریها را نمی‌گرفت، اما کمرنگش می‌کرد؛ هرچند تعریف و تمجید او از من ثریا را دستپاچه می‌کرد.

روزی من و ثریا در غرفه تنها بودیم و حرف می‌زدیم. او از مدرسه‌اش برایم گفت و اینکه چطور در کلاسهای آموزش عمومی در مدرسه عالی اوهلون در فرمونت کار کرده.

«می‌خواهید در چه رشته‌ای کار کنید؟»

«می‌خواهم معلم بشوم.»

«راستی؟ چرا؟»

«همیشه می‌خواستم. تو ویرجینیا که بودیم، درجه ESL گرفتم و حالا هفته‌ای یک شب درس کتابداری عمومی می‌دهم. مادرم هم معلم بود، در دبیرستان دخترانه زرغونه در کابل فارسی و تاریخ درس می‌داد.»

مرد شکم‌گنده‌ای با کلاه مخصوص شکارچیان آهو بابت یک دست شمعدان که پنج دلار بود، سه دلار پیشنهاد کرد و ثریا قبول کرد. پول را در جعبه شکلاتی که جلو پایش بود انداخت. با حجب و حیا نگاهم کرد و گفت: «می‌خواهم

داستانی برایتان بگویم، اما یک کمی دستپاچه‌ام.»

«بگویند.»

«بچگانه است.»

«لطفاً بگویند.»

خندید. «خب، وقتی در کابل تو کلاس چهارم بودم، پدرم زنی به نام زیبا استخدام کرد که در کارهای خانه کمک کند. خواهری در ایران، در مشهد، داشت و چون بیسواد بود، گاهی از من می‌خواست نامه‌ای برایش بنویسم. خواهرش که جواب می‌داد، نامه را برای زیبا می‌خواندم. روزی از او پرسیدم که دوست دارد خواندن و نوشتن یاد بگیرد. نیشش تا بناگوش وا شد و دور چشمهایش چین خورد و گفت خیلی دوست دارد. بنابراین پس از انجام دادن تکالیف مدرسه پشت میز آشپزخانه می‌نشستم و من الف - ب یادش می‌دادم. یاد می‌آید گاهی وسط کارها سر بلند می‌کردم و زیبا را می‌دیدم که در آشپزخانه گوشت را در زودپز هم می‌زند، بعد مداد در دست می‌نشیند تا الفبایی را که شب پیش به او درس داده بودم تمرین کند.

«خلاصه، سر یک سال زیبا می‌توانست کتابهای کودکان را بخواند. در حیاط می‌نشستم و او قصه‌های دارا و سارا را - آهسته، ولی درست - می‌خواند. کم‌کم مرا خانم معلم ثریا صدا می‌زد.» باز خندید. «می‌دانم بچگانه به نظر می‌رسد، اما اولین باری که زیبا نامه خودش را نوشت، می‌دانستم چیزی غیر از این نمی‌خواهم که معلم بشوم. خیلی به او افتخار کردم و فهمیدم کار واقعاً باارزشی انجام داده‌ام، می‌دانید؟»

به دروغ گفتم: «بله.» یاد آن افتادم که چطور از سوادم برای تمسخر حسن استفاده می‌کردم؛ و چطور درباره کلمات گنده‌ای که نمی‌دانست سر به سرش می‌گذاشتم.

«پدرم می‌خواهد حقوق بخوانم، مادرم همیشه اشاره‌هایی به پزشکی می‌کند، اما من می‌خواهم معلم بشوم. اینجا به معلم حقوق چندانی نمی‌دهند، ولی دلم همین را می‌خواهد.»

«مادر من هم معلم بود.»

گفت: «می‌دانم. مادرم گفت.» بعد از آنچه ناگهان از دهانش پریده بود سرخ شد. چون جوابش این اشاره را در برداشت که در غیاب من حرفم را زده‌اند. به هر زحمتی بود از لبخند خودداری کردم.

«چیزی براتان آوردم.» چند صفحه‌تاشده منگنه خورده را از جیب عقب شلوار خود درآوردم. «طبق قولم.» یکی از داستانهای کوتاها را به دستش دادم. بفهمی نفهمی لبخند زد و گفت: «آه، یادت بود. متشکرم!» متوجه شدم که برای اولین بار در خطاب به من جمع نبسته است. اما ناگهان لبخندش محو شد و رنگ از صورتش پرید و نگاهش روی چیزی پشت سرم ثابت ماند. سر برگرداندم و با ژنرال طاهری رو در رو شدم.

«آه، امیر جان. داستان‌نویس آینده‌دار ما. چه سعادت. لبخند خفیفی به لب داشت.

به زحمت گفتم: «سلام، ژنرال صاحب.»

از من گذشت و به طرف غرفه رفت. گفت: «چه روز قشنگی است، نه؟» انگشت شست یکی از دستهایش در جیب جلیقه بود و دست دیگر را به طرف ثریا دراز کرد. ثریا برگهای کاغذ را به او داد.

«می‌گویند این هفته باران می‌بارد. باور کردنش مشکل است، نه؟» کاغذ تاشده را در سطل زباله انداخت. به طرف من برگشت و با ملایمت دستی روی شانهم گذاشت. چند قدم باهم برداشتیم.

«می‌دانی، بیچم، من به‌ات علاقه‌مند شده‌ام. پسر معقولی هستی، واقعاً این عقیده را دارم، ولی... آهی کشید و دستی تکان داد. «... حتی به پسرهای معقول هم گاهی باید تذکر داد. بنابراین وظیفه من است که یادآوری کنم تو این بازار کهنه‌فروشان خلیله‌ها آدم را می‌پایند.» مکث کرد. چشمان خالی از احساسش در نگاهم رسوخ می‌کرد. «می‌دانی، همه اینجا داستان‌پردازند.» لبخند زد و دندانهای مرتب و بی‌نقصش پیدا شد. «لطفاً احتراماتم را به پدرت ابلاغ کن، امیر جان.»

دستش را انداخت و باز لبخند زد.

بابا گفت: «چی شده؟» داشت پول زن مسنی را بابت اسب چوبی متحرک می‌گرفت.

گفتم: «هیچی.» روی یک تلویزیون کهنه نشستم. بعد هر جور بود به او گفتم: «آخ، امیر.» آه کشید.

اما اوضاع طوری شد که فرصت نکردم از اتفاقی که افتاده چندان خودخوری کنم. چون آخر آن هفته بابا سخت سرما خورد.

با سرفه خشک و عطسه شروع شد. عطسه رفع شد، اما سرفه باقی ماند. توی دستمال سرفه می‌کرد و آن را در جیب می‌چپاند. از او خواستم بدهد دستمال را ببینم، اما با تکان دادن دست رد کرد. از دکتر و بیمارستان بدش می‌آمد. تا آنجا که می‌دانم، تنها وقتی که بابا به دکتر مراجعه کرد زمانی بود که در هند مالاریا گرفته بود.

دو هفته بعد او را هنگامی که یک لخته خلط خون‌آلود در توالت بالا آورد، غافلگیر کردم.

«کی تا حالا این جوری شدی؟»

گفت: «برای شام چی داریم؟»

«می‌برمت دکتر.»

با اینکه مدیر پمپ‌بنزین بود، مالک او را بیمه درمانی نکرده بود و بابا بدون توجه پافشاری نکرده بود. بنابراین بردمش پیش پزشک ایالت در سن‌خوزه. پزشک زردنیو با چشمهای پف‌کرده که ما را دید، خود را رزیدنت دوساله معرفی کرد. بابا غر زد: «جوان‌تر از تو و مریض‌تر از من به نظر می‌رسد.» رزیدنت ما را برای عکس‌برداری از سینه فرستاد. وقتی پرستار ما را پیش او برگرداند، رزیدنت سرگرم پرکردن برگه مارکداری بود.

تند و تند چیزی نوشت و گفت: «ببرید میز پذیرش.»

پرسیدم: «این چیه؟»

«مراجعه.» خط خطی، خط خطی.

«برای چی؟»

«درمانگاه ریوی.»

«یعنی چی؟»

نگاه سریعی به من انداخت. عینکش را جا به جا کرد. باز چیزهایی خطی کرد. «روی شش راستش لکه‌ای دیده می‌شود. می‌خواهم آن را بررسی کنند.» گفتم: «لکه؟» اتاق ناگهان در نظرم تنگ و فشرده شد.

بابا الله بختی گفت: «سرطان؟»

دکتر زمزمه کرد: «شاید. به هر حال مشکوک است.»

پرسیدم: «می‌شود اطلاعات بیشتری به ما بدهید؟»

«واقعاً نه. اول باید CAT اسکن شود، بعد متخصص ریه او را معاینه کند.»

برگه مراجعه را به دستم داد. «گفتید پدرتان سیگار می‌کشید، بله؟»

«بله.»

سری جنباند. از من به بابا و باز به من نگاه کرد. «دو هفته دیگر براتان نوبت می‌گذارند.»

دلم می‌خواست از او بپرسم چطور دو هفته تمام با این واژه «مشکوک» سر کنم. چطور بخورم، کار کنم، درس بخوانم؟ چطور می‌تواند مرا با این کلمه به خانه بفرستد؟

برگه را گرفتم و تا کردم. آن شب منتظر شدم تا بابا به خواب برود، بعد پتویی را تا کردم. به جای فرش نماز از آن استفاده کردم. به سجده افتادم و آنچه از نماز یادمانده بود - آیه‌هایی که ملا در کابل یادمان داده بود - خواندم و از خدا خواستم لطفش را شامل حال ما کند. حالا به ملا و ایمان و ایقانش حسودیم می‌شد. دو هفته گذشت و کسی زنگ نزد. وقتی تلفن کردم، به من گفتند برگه مراجعه گم شده. آیا مطمئن بودم که تحویلش داده‌ام؟ بعد گفتند سه هفته دیگر خبرم می‌کنند. من جنجال کردم و آخرش به توافق رسیدم که یک هفته بعد اسکنش کنند و دو هفته دیگر دکتر معاینه‌اش کند.

رفتن پیش دکتر متخصص ریه، دکتر اشنایدر، خالی از اشکال بود، تا وقتی که بابا از او پرسید کجایی است. دکتر اشنایدر گفت روسی. بابا با شنیدن این حرف خود را پس کشید.

بابا، را کناری کشیدم و گفتم: «ببخشید، دکتر.» دکتر اشنایدر گوشه‌پزشکی در دست لیخند زد.

«بابا من زندگینامه دکتر اشنایدر را در اتاق انتظار خواندم. در میشیگان به دنیا آمده. میشیگان! امریکایی است، بیشتر از من و تو.»

بابا گفت: «عین خیالم نیست کجا دنیا آمده. روسی است.» موقع گفتن کلمه روسی چهره درهم کشید، انگار لغت زشتی را به زبان می‌آورد. «پدر و مادرش روسی هستند، پدر بزرگ و مادر بزرگش روسی هستند. به روح مادرت قسم، اگر دست به من بزند، دستش را می‌شکنم.»

«پدر و مادر دکتر اشنایدر از شوروی فرار کرده‌اند، نمی‌فهمی؟ زده‌اند بچاک! اما گوش بابا به این حرفها بدهکار نبود. گاهی وقتها فکر می‌کنم تنها چیزی که به اندازه همسر فقیدش دوست داشت افغانستان بود، کشور فقیدش! از درماندگی نزدیک بود داد بکشم. به جای آن آه کشیدم و رو کردم به دکتر اشنایدر. «متأسفم، دکتر. مثل اینکه کارمان به جایی نمی‌رسد.»

متخصص بعدی ریه، دکتر امانی، ایرانی بود و بابا با او موافقت کرد. دکتر امانی با متانت حرف می‌زد، سیبل تاب داده و موهای یال‌مانند جوگندمی داشت. گفت که نتیجه CAT اسکن را دیده و باید برونکوسکوپی<sup>۱</sup> کند و تکه‌ای از شش را برای بافت‌شناسی بفرستد. برای هفته بعد وقت داد. همچنان که در بیرون رفتن به بابا کمک می‌کردم، از دکتر تشکر کردم و با خود گفتم حالا هم یک هفته باید با بافت‌شناسی سر کنم که واژه‌ای شوم‌تر از «مشکوک» بود. آرزو کردم کاش ثریا با من بود.

معلوم شد که سرطان هم مانند شیطان اسامی گوناگون دارد. نام بیماری بابا

۱. bronchoscopy معاینه ششها با ابزاری مجهز به لوله باریک ذره‌بین‌دار و نمونه‌برداری از آن.

*Oat Cell Carcinoma* بود. پیشرفته. غیرقابل جراحی. بابا از دکتر امانی وضع بیماریش را پرسید. دکتر امانی لب‌گزید و کلمه «وخیم» را به کار برد. اضافه کرد: «البته شیمی درمانی هست، اما فقط مسکن است.»

بابا پرسید: «این حرف یعنی چه؟»

دکتر امانی آه کشید. «یعنی نتیجه فرقی نمی‌کند، فقط طولانی‌تر می‌شود.»

بابا گفت: «جواب روشنی است، دکتر امانی. از این بابت متشکرم. اما من شیمی درمانی نمی‌کنم.» همان قیافه مصممی را داشت که آن روز موقع پس دادن کوپنهای خوراکی به خانم دابینز به خود گرفته بود.

«ولی، بابا.»

«در حضور دیگران با من جر و بحث نکن، امیر. هیچ وقت. مگر فکر می‌کنی کی هستی؟»

بارانی که ژنرال طاهری در بازار کهنه‌فروشان از آن حرف زده بود چند هفته دیر کرد، اما وقتی از مطب دکتر امانی بیرون رفتیم، اتوموبیلیایی که رد می‌شدند به پیاده‌رو آب گل‌آلود می‌پاشیدند. بابا سیگاری روشن کرد. در طول راه تا اتوموبیل و تمام راه تا خانه سیگار کشید.

کلید را که به در راهرو ساختمان انداخت، گفتم: «کاش فرصتی به شیمی درمانی می‌دادی، بابا.»

بابا کلید را در جیب گذاشت، مرا از باران بیرون کشید و زیر سایبان راهراه ساختمان برد. با دستی که سیگار را گرفته بود، مرا به سینه چسباند. «بس کن! تصمیم را گرفته‌ام.»

«پس من چی، بابا؟ من چه کنم؟» چشمانم نمناک شد.

علایم نفرت در چهره خیس از بارانش دیده شد. همان نگاهی بود که وقتی بچه بودم و زمین خوردم و زانویم خراشیده شد و گریه کردم به من انداخته بود. از گریه‌ام کفرش درآمده بود، حالا هم همین‌طور. «بیست و دو ساعت شده، امیر! یک مرد بالغ! تو...» دهانش را باز کرد، بست و حرفش را سبک سنگین کرد. بالای

سر ما باران روی سایبان کرباسی ضرب می‌گرفت. «می‌گویی چه به سرت می‌آید؟ اینهمه سال تلاش کردم یادت بدهم که هرگز چنین سؤالی نکنی.»  
در را باز کرد. به طرفم برگشت. «و یک چیز دیگر. هیچ‌کس نباید از این موضوع بویی ببرد، فهمیدی؟ هیچ‌کس. همدردی هیچ‌کس را نمی‌خواهم.» بعد در راهروی تاریک ناپدید شد. باقی روز را جلو تلویزیون نشست و آتش به آتش سیگار کشید. نمی‌دانستم کی یا چی را به مبارزه می‌طلبد. مرا؟ امانی را؟ یا شاید خدایی را که هرگز به او اعتقاد نداشت.

مدتی سرطان نتوانست جلو بابا را بگیرد که به بازار کهنه‌فروشان نرود. روزهای شنبه به سفر حراج لوازم دست‌دوم می‌رفتیم، بابا رانندگی می‌کرد و من راهنمایی؛ و روزهای یکشنبه بساطمان را پهن می‌کردیم؛ چراغهای برنجی، دستکشهای بیسبال، ژاکتهای اسکی که زیپشان خراب شده. بابا با آشناهای هموطن خوش و بش می‌کرد و من سر یکی دو دلار با مشتری چک و چانه می‌زدم. انگار که این چیزها اهمیت داشت. انگار که با هر بستن دکه روزی که قرار بود یتیم شوم ذره ذره نزدیک نمی‌شد.

گاهی ژنرال طاهری و زنش پیش ما می‌آمدند. ژنرال که همیشه دیپلمات بود، با لبخند و دست دادن دو دستی با من خوش و بش می‌کرد. ولی احتیاط تازه‌ای در کردار خانم طاهری دیده می‌شد. احتیاطی که فقط لبخندهای خفیف نهانی و نگاه‌های عذرخواهانه دزدانه، وقتی حواس ژنرال جای دیگری بود، آن را درهم می‌شکست. یادم می‌آید که در آن دوره خیلی چیزها برای اولین بار اتفاق افتاد. اولین بار ناله بابا را از حمام شنیدم. اولین بار روی بالش او خون دیدم. بابا در سه سالی که پمپ‌بازین را اداره می‌کرد بیمار نشده بود. این هم اولین بار دیگر. در هالووین<sup>۱</sup> آن سال بابا وسط بعدازظهر شنبه چنان خسته شد که پشت

۱. Halloween شب اولیاء، ۳۱ اکتبر هر سال که بچه‌ها در آن شب لباسهای عجیب می‌پوشند و حقه‌های شیرین سوار می‌کنند.

فرمان منتظر شد و من بیرون رفتم و خرت و پرتها را معامله کردم. در روز شکرگزاری<sup>۱</sup> پیش از ظهر از پا افتاد. وقتی سورت‌مه‌ها روی چمنهای جلو خانه‌ها و برفهای مصنوعی روی کاجها پیدا شد، بابا در خانه ماند و من فولکس‌واگن را برداشتم و تنها در شبه‌جزیره این‌سو و آن‌سو رفتم.  
گاهی در بازار کهنه‌فروشان آشناهای افغانی چیزهایی درباره‌ی لاغرشدن بابا می‌گفتند. اوایل تعریف و تمجید می‌کردند. حتی می‌خواستند از راز رژیم غذایی او سر درآورند. اما وقتی لاغرشدن از حد گذشت، دیگر از پرسشها و تعارفها خبری نبود. بابا همان طور تحلیل می‌رفت و می‌رفت. گونه‌هایش تکیده شد. شقیقه‌هایش برجسته شد. چشمهایش در حدقه بیش از پیش فرو رفت.

بعد یکشنبه روز سردی، چند روز پس از اول سال نو، بابا آب‌آزوری به مرد کوتاه و چارشانه فیلیپینی می‌فروخت و من توی فولکس‌واگن دنبالش پتویی می‌گشتم که روی پاهایش بیندازم.

ناگهان مرد فیلیپینی داد زد: «آهای، رفیق، این بابا کمک می‌خواهد!» برگشتم و دیدم بابا روی زمین افتاده. دستها و پاهایش می‌لرزید.

داد زد: «کمک! یکی کمک کند!» به طرف بابا دویدم. دهانش کف کرده بود، تف کف‌آلودی ریشش را خیس کرده بود. چشمهای در حدقه چرخیده‌اش فقط سفیدی را نشان می‌داد.

مردم ریختند سر ما. شنیدم یکی گفت سگته. یکی دیگر داد زد: «زنگ بزنی ۱۹۱۱!» صدای دویندنها را شنیدم. مردم که دور ما جمع شدند، آسمان تاریک شد. تف بابا سرخ شد. زبانش را گاز گرفته بود. کنارش زانو زدم و دستهایش را به دست گرفتم و گفتم من اینجا، بابا، من اینجا. حالت خوب می‌شود، من اینجا. انگار می‌توانستم تشنجش را تسکین بدهم. به‌شان بگویم که دست از بابایم بردارند. حس کردم زانوهایم خیس شد. مثانه بابا سست شده بود. هیس، باباجان، من اینجا. پسر درست همین جاست.

۱. Thanksgiving روز شکرانه، آخرین پنجشنبه ماه نوامبر. (تقریباً یک ماه با هالووین فاصله دارد.)

دکتر، مردی ریش سفید و کله تاس، مرا از اتاق بیرون برد. گفت: «می‌خواهم CAT اسکن پدرت را با هم ببینیم.» عکسها را در تالار روی صفحه نورانی گذاشت و با ته مداد پاک‌کن‌دار تصویر سرطان بابا را نشان داد، مثل پلیسی که جای گلوله قاتل را نشان خانواده مقتول می‌دهد. مغز بابا در آن عکس مثل گردوی گنده‌ای شیارهای فراوان داشت که جا به جا چیزهایی خاکستری قد توپ تنیس رویش دیده می‌شد.

گفت: «همان‌طور که می‌بینید، سرطان اندام را مسخ کرده. باید به‌اش کورتون برسانیم تا تورم مغزش کم شود و داروهای ضد تشنج، بعلاوه اشعه تسکین دهنده هم تجویز می‌کنم. می‌دانید چه می‌گویم؟»

گفتم بله. در مورد سرطان یکپا متخصص شده بودم.

گفت: «خیلی خوب.» به پی‌جو<sup>۱</sup> نگاه کرد. «باید بروم، اما اگر سؤالی داشتید، بگویید مرا از بلندگو صدا بزنند.»

«متشکرم.»

شب را روی صندلی کنار تخت بابا گذراندم.

صبح روز بعد اتاق انتظار پایین هال پر از افغانها بود: قصاب نیوآرک، مهندسی که با بابا در یتیم‌خانه کابل کار می‌کرد، به اضافه عده‌ای دیگر آنجا را پر کرده بودند و پیچ‌کشان حال بابا را می‌پرسیدند.

حوالی ساعت ده ژنرال طاهری و زنتش آمدند. ثریا همراهشان بود. به هم چشم دوخیم و یکجا نگاهمان را دزدیدیم. ژنرال طاهری دست بابا را گرفت و گفت: «چطوری، دوست من؟»

بابا به سرمی که به بازویش وصل بود اشاره‌ای کرد. لبخند کم‌رنگی زد. ژنرال هم به لبخندش پاسخ داد.

۱. در برابر beeper گذاشته‌ام که نوعی پیجر شخصی است.

بابا با صدای ضعیفی گفت: «لازم نبود زحمت بکشید. همه‌تان را می‌گویم.»

خانم طاهری گفت: «زحمتی نیست.»

ژنرال طاهری گفت: «اصلاً زحمت نیست. از همه مهم‌تر، چیزی احتیاج نداری؟ هیچی؟ اگر چیزی خواستی، مثل برادر به من بگو.»

یاد حرفی افتادم که بابا یک بار درباره پشتونها به من گفته بود. شاید خیلی یکدنده باشیم و خوب می‌دانم بیش از حد مغروریم، اما هر وقت لازم شد، باور کن که دوستی بهتر از پشتون پیدا نمی‌کنی که کنارت باشد.

بابا سرش را روی بالش تکان داد. «آمدن شما چشمم را روشن کرد.» ژنرال لبخند زد و دست بابا را فشرد. «چطوری، امیر جان؟ چیزی نمی‌خواهی؟»

جور عجیبی نگاهم می‌کرد و در چشمهایش محبت موج می‌زد... «نه، متشکرم، ژنرال صاحب. من...» بغض گلویم را فشرد و اشک در چشمانم حلقه زد. خود را از اتاق به بیرون پرتاب کردم.

در راهرو، کنار صفحه نورانی که دیشب چهره قاتل بابا را دیده بودم گریه کردم.

در اتاق بابا باز شد و ثریا از آن بیرون آمد. کنارم ایستاد. بلوز نخی خاکستری و شلوار جین پوشیده بود. موهایش دور سرش ریخته بود. دلم می‌خواست در آغوشش آرام شوم.

«متأسفم، امیر. همه می‌دانستیم مشکلی در کار است، اما نمی‌دانستیم این جور است.»

چشمانم را با آستین پاک کردم. «خودش نمی‌خواست هیچ‌کس بداند.»

«چیزی نمی‌خواهی؟»

«نه.» کوشیدم لبخند بزنم. دستش را روی دستم گذاشت. اولین تماس ما. دستش را گرفتم. آن را روی صورتم گذاشتم. روی چشمهایم. بعد رها کردم. «بهتر است بروی تو. و گرنه پدرت دمار از روزگارم درمی‌آورد.»

لبخند زد و سری جنباند. «می‌روم.» برگشت که برود.

«ثریا؟»

«بله.»  
«خوشحالم که آمدی. یعنی که... یک دنیا برابرم ارزش دارد.»

دو روز بعد بابا را مرخص کردند. یک متخصص آوردند که به او می‌گفتند متخصص پرتو درمانی تا با بابا صحبت کند و او را به پرتو درمانی وادارد. بابا قبول نکرد. سعی کردند وادارم کنند که با او حرف بزنم. اما من از طرز نگاه بابا فهمیدم. از آنها تشکر کردم، برگه‌ها را امضا کردم، و بابا را با فورد تورینو بردم خانه.

آن شب بابا زیر پتوی پشمی رفت و مدام سرفه کرد. من برایش چای داغ و بادام برشته آوردم. دست به پشتش گذاشتم و راحت جا به جایش کردم. کتفهایش زیر انگشتانم مثل بال پرنده‌ها بود. پتو را باز روی سینه‌اش کشیدم، دنده‌هایش از پوست نازک زردنبویش بیرون زده بود.

«کاری هست که برایت بکنم، بابا؟»  
«نه، بچم، متشکرم.»

کنارش نشستم. «پس می‌توانم کاری ازت بخواهم؟ اگر خیلی خسته نباشی.»  
«چی؟»

«می‌خواهم برابرم بروی خواستگاری. می‌خواهم دست دختر ژنرال طاهری را بگذارم توی دستم.»  
لبهای خشکیده بابا به لبخندی باز شد. لک سبزی روی برگی خشکیده.  
«مطمئن؟»

«تا بحال هیچ‌وقت این قدر مطمئن نبودم.»  
«خوب فکرها را کردی؟»

«بعله، بابا.»  
«پس گوش را بده من. به اضافه دفترچه یادداشت.»

پلک زد. «حالا؟»  
«پس کی؟»

لبخند زد. «باشد.» تلفن را دستش دادم و دفترچه سیاهی را که شماره‌های دوستان افغانش را تویش نوشته بود برایش آوردم. دنبال شماره خانواده طاهری گشت. شماره گرفت و گوشی را به گوشش برد. قلبم نزدیک بود از سینه‌ام بیرون بجهد.

گفت: «سلام علیکم، جمیله جان.» خود را معرفی کرد. لحظه‌ای ساکت ماند. «خیلی بهترم، متشکرم. خیلی لطف کردید که آمدید. لحظه‌ای گوش داد. سر جنباند. «یادم می‌ماند، متشکرم. ژنرال صاحب خانه است؟» مکث. «متشکرم.» چشمکی به من زد. دلم می‌خواست بزمن زیر خنده. یا داد بکشم. پشت دستم را به دهان بردم و گاز گرفتم. بابا به نرمی خندید.

«ژنرال صاحب، سلام علیکم... بله، خیلی بهترم... بعله... از لطف شما. ژنرال صاحب، برای این مزاحم شدم که اجازه بفرمایید فردا صبح خدمت شما و خانم طاهری برسم. امر خیر در پیش است... بله... ساعت یازده عالیست. به امید دیدار. خداحافظ.»

گوشی را گذاشت. به هم نگاه کردیم. زدم زیر خنده. بابا هم همراهی کرد.

بابا موهایش را خیس کرد و به عقب شانه زد. کمکش کردم که پیراهن سفیدی بپوشد، کراواتش را گره زد و متوجه شدم یقه و سرشانه پیراهن چقدر برایش گشاد شده. بابا که رفت، جایش را سخت خالی دیدم و خودم را با چیزهای دیگر مشغول کردم. نه، نرفته بود. هنوز نه. بعلاوه، امروز روز افکار خوش بود. کت قهوه‌یی او، همان که روز فارغ‌التحصیلی من پوشیده بود، به تنش زار می‌زد. بابا لاغرتر از آن شده بود که بتواند پُرش کند. ناچار شده بودم آستینهایش را تا بزمن خم شدم و بند کفشش را بستم.

خانواده طاهری در یکی از خانه‌های ویلایی یک طبقه منطقه‌ای مسکونی در فرمونته به سر می‌برد که به سبب تعداد زیاد سکته افغانی مشهور بود. این خانه پنجره‌های سه بر، بام شیبدار و یک هشتی سرپوشیده در جلو داشت که گلدانهای شمعدانیش دیده می‌شد. وانت استیشن خاکستری ژنرال در راه ماشین رو آن پارک



شده بود. «... بابا، منم که می‌گویم. «من هم خوشحالم، امیر. باورم... نمی‌شود این اتفاق افتاده باشد.»  
 خندیدم. «می‌دانم.»  
 «گوش بده. می‌خواهم چیزی به‌ات بگویم. چیزی که باید بدانی، پیش از آنکه...»  
 «هر چه باشد، مهم نیست.»  
 «لازم است بدانی. دلم نمی‌خواهد بین ما رازی باشد. ترجیح می‌دهم آن را از خودم بشنوی.»  
 «اگر احساس بهتری به‌ات می‌دهد، بگو. اما این موضوع چیزی را عوض نمی‌کند.»

در اتاق نشیمن آپارتمانمان بالا و پایین رفتم و منتظر تلفن بابا شدم. درازایش پانزده گام بود و پهنایش ده گام. اگر ژنرال جواب منفی می‌داد، چی؟ اگر از من بدش می‌آمد، چی؟ مرتب به آشپزخانه می‌رفتم و ساعت چراغ خوراکی‌پزی را دیدم می‌زدم.

تلفن درست پیش از ظهر زنگ زد. بابا بود.  
 «خب؟»  
 «ژنرال قبول کرد.»  
 «آه بلندی کشیدم. نشستیم. دستهایم می‌لرزید. «راستی؟»  
 «بله، اما ثریا جان در طبقه بالا تو اتاق خودش است. می‌خواهد اول با تو صحبت کند.»  
 «باشد.»

«سر آخر پدر پیدامان کرد. دم در پیدا شد... و وادارم کرد برگردم. من غش و ضعف کردم. جیغ زدم. داد کشیدم. گفتم ازش متنفرم...»  
 «بهرحال، برگشتم خانه و...» گریه می‌کرد. «بیخشید.» شنیدم که گوشی را زمین گذاشت. دماغش را گرفت و گوشی را برداشت. «متأسفم.» صدایش خش برداشته بود. «وقتی برگشتم دیدم مادرم سکنه کرده. طرف راست صورتش فلج شده بود و... خیلی احساس گناه کردم. حقش نبود.»  
 «کمی بعد پدر ما را آورد کالیفرنیا.» به دنبالش سکوت شد.

«حالا رابطه تو و پدرت چطور است؟»  
 «همیشه باهم اختلاف داشتیم، هنوز هم داریم. اما ازش سپاسگزارم که آن روز آمد دنبالم. واقعاً معتقدم نجاتم داده.» مکث کرد. «خب، از حرفهای من دلخور شدی؟»  
 گفتم: «کمی.» گفتن این حقیقت را به او مدیون بودم. نمی‌توانستم به دروغ

تلفن در دست پیش از ظهر زنگ زد. بابا بود.  
 «خب؟»  
 «ژنرال قبول کرد.»  
 «آه بلندی کشیدم. نشستیم. دستهایم می‌لرزید. «راستی؟»  
 «بله، اما ثریا جان در طبقه بالا تو اتاق خودش است. می‌خواهد اول با تو صحبت کند.»  
 «باشد.»

بابا به یکی چیزی گفت و گوشی را که می‌گذاشت صدای تقه دوگانه‌ای شنیده شد.  
 صدای ثریا: «امیر؟»  
 «سلام.»  
 «پدرم موافقت کرد.»  
 گفتم: «می‌دانم.» گوشی را دست به دست کردم. لبخند می‌زدم. «از خوشحالی

شده بود. «... بابا، منم که می‌گویم. «من هم خوشحالم، امیر. باورم... نمی‌شود این اتفاق افتاده باشد.»  
 خندیدم. «می‌دانم.»  
 «گوش بده. می‌خواهم چیزی به‌ات بگویم. چیزی که باید بدانی، پیش از آنکه...»  
 «هر چه باشد، مهم نیست.»  
 «لازم است بدانی. دلم نمی‌خواهد بین ما رازی باشد. ترجیح می‌دهم آن را از خودم بشنوی.»  
 «اگر احساس بهتری به‌ات می‌دهد، بگو. اما این موضوع چیزی را عوض نمی‌کند.»

در اتاق نشیمن آپارتمانمان بالا و پایین رفتم و منتظر تلفن بابا شدم. درازایش پانزده گام بود و پهنایش ده گام. اگر ژنرال جواب منفی می‌داد، چی؟ اگر از من بدش می‌آمد، چی؟ مرتب به آشپزخانه می‌رفتم و ساعت چراغ خوراکی‌پزی را دیدم می‌زدم.

تلفن درست پیش از ظهر زنگ زد. بابا بود.  
 «خب؟»  
 «ژنرال قبول کرد.»  
 «آه بلندی کشیدم. نشستیم. دستهایم می‌لرزید. «راستی؟»  
 «بله، اما ثریا جان در طبقه بالا تو اتاق خودش است. می‌خواهد اول با تو صحبت کند.»  
 «باشد.»

بابا به یکی چیزی گفت و گوشی را که می‌گذاشت صدای تقه دوگانه‌ای شنیده شد.  
 صدای ثریا: «امیر؟»  
 «سلام.»  
 «پدرم موافقت کرد.»  
 گفتم: «می‌دانم.» گوشی را دست به دست کردم. لبخند می‌زدم. «از خوشحالی

وانمود کنم که غرورم جریحه‌دار نشده و از اینکه او با مردی بوده، حال آنکه من با هیچ زنی سر نکرده‌ام افتخار کنم. کمی ناراحت شده بودم، اما هفته‌ها به این موضوع فکر کرده و بعد بابا را برای خواستگاری فرستاده بودم. در نهایت سؤالی که همیشه در ذهنم مطرح می‌شد چنین بود: چطور من از میان اینهمه آدم می‌توانم یکی را به خاطر گذشته‌اش محکوم کنم؟

«به قدری اذیت شدی که نظرت عوض شود؟»

«نه، ثریا. از این فکر خیلی دورم. حرفهایی که زدی، چیزی را عوض نمی‌کند.

همچنان می‌خواهم زنم بشوی.»

باز زد زیر گریه.

به او حسودیم می‌شد. رازش فاش شده بود. به زبان آمده بود. دهان باز کردم و نزدیک بود بگویم چطور به حسن خیانت کرده‌ام، دروغ گفته‌ام، او را رانده‌ام و روابط چهل ساله بابا و علی را بهم زده‌ام. اما نگفتم. به گمانم ثریا طاهری از هر نظر بهتر از من بود. شجاعت فقط یکی از صفات برترش بود.

## سیزده

غروب روز بعد که برای لفظ - مراسم بله‌برون - به خانه خانواده طاهری رسیدیم، ناچار شدم فوراً آن طرف خیابان پارک کنم. راه ماشین‌رو خانه‌شان پر از اتوموبیل بود. کت و شلوار فیروزه‌ای پوشیده بودم که دیروز پس از آوردن بابا از خواستگاری خریده بودم. توی آینه جلو اتوموبیل کراواتم را مرتب کردم. بابا گفت: «خوش تیپ شدی.»

«متشکرم، بابا. حالت خوب است؟ تا اینجا خوشت آمد؟»

گفت: «تا اینجا؟ این شادترین روز زندگی من است.» و با خستگی لبخند زد.

از طرف دیگر در صدای گپ و خنده و موسیقی ملایم افغانی را می‌شنیدم. انگار یک غزل کلاسیک بود که استاد سراهنگ می‌خواند. زنگ در را زدم. صورتی از پرده پنجره سرسرا درآمد و ناپدید شد. صدای زنانه‌ای را شنیدم که می‌گفت: «رسیدند!» حرفها بند آمد. یکی صدای موسیقی را قطع کرد.

خانم طاهری در را باز کرد. خندان گفت: «سلام علیکم.» دیدم که به موهایش فی‌ریش ماهه زده و پیراهن مشکی برازنده‌ای که تا میچ پا می‌رسید پوشیده است. به سرسرا که قدم گذاشتم، چشمهایش نمناک شد. گفت: «هنوز وارد خانه نشده، من به گریه افتاده‌ام، امیر جان.» طبق سفارش دیشب بابا دستش را بوسیدم.

بعد ما را از راهرویی چراغانی به اتاق نشیمن برد. روی دیوارهای تخته‌کوب عکسهای کسانی را دیدم که قرار بود خانواده جدیدم بشوند: خانم طاهری جوان

با موهای پف داده و ژنرال - آبشار نیاگارا در پس‌زمینه؛ خانم طاهری با پیراهن یکسره بی‌درز، کنار ژنرال با کتی که یقه برگردانش باریک بود و پایون کوچک، با موهای انبوه و مشکی؛ ثریا داشت سوار قطار تفریحی چوبی می‌شد، دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد، آفتاب روی سیمهای نقره‌ای دندانانش برق می‌زد. عکسی از ژنرال که با لباس تمام رسمی نظامی چشمگیر بود، در حال دست دادن با شاه‌حسین، فرمانروای اردن. عکسی از ظاهر شاه.

در اتاق نشیمن بیست و چند نفر روی صندلیهایی که کنار دیوار چیده بودند نشسته بودند. بابا که وارد شد، همه به‌پا ایستادند. دور اتاق گشتیم، بابا آهسته جلو می‌رفت و من پشت سرش بودم؛ با مهمانها دست دادیم و با همه خوش و بش کردیم. ژنرال - هنوز با کت و شلوار خاکستری - و بابا یکدیگر را در آغوش کشیدند و آهسته به پشت هم زدند. با لحن آهسته و توأم با احترام با هم احوالپرسی کردند.

ژنرال مرا بغل کرد و با دانایی لبخند زد، انگار که می‌گفت: «خب، این راه درست است - طرز برخورد افغانها - بچم.» سه بار روبوسی کردیم.

من و بابا در اتاق پرجمعیت کنار یکدیگر روبروی ژنرال و خانمش نشستیم. نفس بابا کمی نامنظم شد و با دستمالی عرق را از پیشانی و فرق سرش پاک کرد. دید که متوجه او هستم و به زحمت لبخندی زد. زمزمه کرد: «من خوبم.» طبق سنت ثریا در اتاق نبود.

چند لحظه‌ای به صحبت از این در و آن در گذشت، تا ژنرال گلو صاف کرد. اتاق ساکت شد و همه با احترام سر پایین انداختند. ژنرال به طرف بابا سری تکان داد.

بابا هم گلویی صاف کرد. وقتی شروع کرد، نمی‌توانست جمله کاملی بگوید، بی‌آنکه بایستد و نفس تازه کند. «ژنرال صاحب، خانم جمیله‌جان... در کمال خاکساری امروز... من و پسرم به خانه شما آمده‌ایم. شما... مردمان محترمی هستید... از خانواده‌ای متشخص و آبرومند و... نسب غرورآمیز. من جز احترام چیزی ندارم... که نثارتان کنم... و در ارادت خالصانه‌ام در قبال خانواده شما و

خاطره... اجدادتان جای شک نیست.» در اینجا مکثی کرد و نفس تازه کرد. پیشانی‌اش را پاک کرد. «امیر جان تنها پسر من است... تنها بچه من... و برایم پسر خوبی بوده. امیدوارم ثابت کند که... ارزش محبت شما را دارد. تمنا می‌کنم به امیر جان و من افتخار دهید... و پسرم را در خانواده‌تان بپذیرید.»

ژنرال مؤدبانه سری تکان داد.  
گفت: «مایه افتخار ماست که مقدم پسر مردی مثل شما را در خانواده‌مان گرامی بداریم. خوشنامی شما بر همگان پیشی گرفته. من خاکسارانه در کابل شما را تحسین می‌کردم و این ارادت تا امروز به جای خود باقی است. به وصلت خانواده شما با ما افتخار می‌کنیم.

«اما برسیم به شما، امیر جان. مثل پسرم در این خانه به شما خوشامد می‌گویم، و به عنوان شوهر دخترم که نور دیدگان من است. غم تو، غم ما و شادی تو، شادی ماست. امیدوارم من و خاله جمیله را پدر و مادر دوم خودت بدانی و به دیدار ما بیایی. برای سعادت تو و دختر خوشگل‌مان دعا می‌کنم. دعای خیر ما نثار هردوتان.»

همه کف زدند و با اشاره‌ای سرها به طرف راهرو برگشت. لحظه‌ای که انتظارش را داشتم.

سر آخر سر و کله ثریا پیدا شد. پیراهن سنتی شرابی چشمگیر افغانها را پوشیده بود که آستینهای بلند و حاشیه‌دوزی طلا داشت. بابا دستم را محکم به دست گرفته بود. خانم طاهری باز بغضش ترکید. ثریا آهسته به سوی ما آمد، دنباله پیراهنش را چند دختر جوان خویشاوند به دست داشتند. دست پدرم را بوسید. سرانجام کنار من نشست و سر به زیر انداخت. حضار بار دیگر دست زدند.

طبق سنت می‌بایست خانواده ثریا جشن نامزدی و مراسم شیرینی‌خوری را برگزار کنند. بعد دوران نامزدی می‌آمد که قاعدتاً چند ماه طول می‌کشید. بعد عروسی بود که خرجش را بابا می‌پرداخت.

اما همه توافق کردیم که من و ثریا باید از شیرینی خوری بگذریم. همه دلیلش را می‌دانستند، اما هیچ‌کس به زبان نمی‌آورد که شاید بابا تا آن وقت دوام نیاورد. هنگام تدارک مقدمات عروسی من و ثریا تنها با هم بیرون رفتیم - چون هنوز عروسی نکرده بودیم و حتی شیرینی خوری برگذار نشده بود، کار درستی نبود. بنابراین فقط برای غذا خوردن با خانواده طاهری همراه بابا پیش آنها می‌رفتیم. سر میز غذا روبروی ثریا می‌نشستم و تصور می‌کردم چه حالی دارد که سرش را روی سینه‌ام بگذارد، موهایش را ببوسم، او را ببوسم و با او عشقبازی کنم.

بابا ۳۵,۰۰۰ دلار، تقریباً همه پس‌اندازش را خرج مراسم عروسی کرد. تالار پذیرایی افغانی بزرگی را در فرمونت اجاره کرد - مالک آن در کابل آشنای بابا بود و تخفیف عمده‌ای به او داد. بعلاوه پول چالیس<sup>۱</sup>، حلقه‌های نامزدی ما و انگشتری الماسی را که من انتخاب کرده بودم داد. برایم لباس دامادی و لباس سبز سنتی برای نکاح<sup>۲</sup> - مراسم سوگند - را هم خرید.

از تمام تدارکات جنون‌آسا که در شب عروسی انجام گرفت - خوشبختانه بیشترش را خانم طاهری و دوستانش به عهده گرفتند - فقط چندتایش یادم مانده. نکاح یادم هست. من و ثریا با لباس سبز - رنگ اسلام، همچنین رنگ بهار و آغاز سال - نشسته بودیم. من کت و شلوار پوشیده بودم و ثریا (تنها زن نشسته پشت میز) یک پیراهن آستین بلند با توری سر. بابا، ژنرال طاهری (این بار با لباس رسمی) و عموها و دایی‌های متعدد ثریا هم پشت میز بودند. من و ثریا با وقار و احترام سر به زیر انداخته بودیم و زیر چشمی به هم نگاه می‌کردیم. ملا از شهود چیزهایی پرسید و بنا کرد به خواندن قرآن. ما سوگند خوردیم و مدارک را امضا کردیم. شریف جان، یکی از دایی‌های ثریا از ویرجینیا، سرپا ایستاد و گلو صاف کرد. ثریا به من گفته بود که او بیست سال در ایالات متحد به سر

۱. chalis یا چلا همان حلقه‌های نامزدی است که معنایش در متن آمده.

۲. nika از قرار معلوم همان نکاح است، یا خطبه عقد.

برده است. برای اداره مهاجرت امریکا کار می‌کرد و همسرش امریکایی بود. شاعر هم بود. مردی بود ریزنقش با صورتی پرنده‌وار و موهای افشان. او شعر بلندی به ثریا تقدیم کرد که روی یکی از کاغذهای یادداشت هتلی نوشته بود. وقتی خواندن شعر تمام شد، همه با صدای بلند گفتند: «به به، شریف جان!»

یادم می‌آید که من با لباس دامادی و ثریا سراپا سفید مثل پری دست در دست روی صحنه رفتیم. بابا کنار من لنگ‌لنگان می‌آمد و ژنرال و زنش کنار دخترشان. همچنان که از میان تالار راه باز می‌کردیم و از خیل کف‌زنان می‌گذشتیم و در برابر فلاش دوربینها پلک می‌زدیم، یک بُر عمو و خاله و دایی و عمه و بچه‌هاشان دنبال ما می‌آمدند. وقتی قدم به قدم پیش می‌رفتیم، یکی از پسردایی‌های ثریا، پسر شریف جان، قرآنی بالای سر ما گرفت. ترانه عروسی آهسته برو از بلندگو پخش شد؛ همان ترانه‌ای که سرباز روسی در پُست بازرسی ماهی پُر، وقت آمدن من و بابا از کابل می‌خواند:

صبح را تو کلیدی کن و در چاه‌انداز

آهسته برو، ماه من، آهسته برو

نگذار که خورشید درآید ز چِه مشرق‌باز

آهسته برو، ماه من، آهسته برو.

یادم می‌آید روی دیوانی که مثل تخت سلطنت روی صحنه گذاشته بودند دست در دست ثریا نشستیم و سیصد و چند جفت چشم به ما دوخته شده بود. مراسم آینه مصحف<sup>۱</sup> را انجام دادیم، آینه‌ای جلو ما گذاشتند و روی سرمان توری انداختند تا در آینه تنها به یکدیگر نگاه کنیم. در آن دم خلوت زیر توری به چهره خندان ثریا در آینه نگاه کردم و برای اولین بار نجوا کردم که دوستش دارم. رنگ گونه‌هایش به سرخی حنا شد.

۱. همان آینه قرآن خودمان.

دیسهای رنگی کباب چوپان<sup>۱</sup>، شله گوشتی<sup>۲</sup> و برنج زعفرانی در ذهنم نقش بسته. بابا را مجسم می‌کنم که روی دیوان میان ما نشسته. مردهای خیس عرق را یادم می‌آید که در دایره‌ای به رقص سنتی آتن<sup>۳</sup> سرگرم بودند. هر چه ضرب تب‌آلود طبلا تندتر می‌شد جست و خیر و چرخیدن آنها هم بیشتر می‌شد، تا بیشترشان از خستگی کنار رفتند و دو - سه نفر ماندند. یادم می‌آید آرزو کردم رحیم خان هم باشد.

باز یادم می‌آید از خودم می‌پرسیدم آیا حسن هم ازدواج کرده. و اگر کرده، صورت چه کسی را زیر تور دیده؟ دست حنا بسته کی را در دست گرفته؟

حدود ساعت ۲ بعد از نیمه شب مهمانان از تالار ضیافت به آپارتمان بابا رفتند. باز چایی دورگشت و موسیقی نواخت، تا همسایه‌ها به پلیس زنگ زدند. کمی بعد، یک ساعت مانده به طلوع خورشید، مهمانها رفتند و من و ثریا برای اولین بار کنار هم آرمیدیم. تمام عمرم با مردها گذشته بود. آن شب لطافت زنانه را کشف کردم.

ثریا پیشنهاد کرد که با من و بابا زندگی کند.

گفتم: «خیال می‌کردم می‌خواهی از خودمان خانه‌ای داشته باشیم.»

جواب داد: «با این مریضی کاکا جان؟» چشمانش به من می‌گفت که راه دیگری

برای شروع این ازدواج وجود ندارد. بوسیدمش. «متشکرم.»

ثریا خود را وقف مراقبت از پدرم کرد. نان برشته و چایش را صبحها می‌داد و کمکش می‌کرد تا از رختخواب درآید یا به رختخواب برود. قرصهایش را به او می‌داد، لباسهایش را می‌شست و هر روز عصر خبرهای خارجی روزنامه را برایش می‌خواند. غذای دلخواهش، شوربای سیب‌زمینی، را برایش درست می‌کرد.

۱. کباب گوسفند درسته.

۲. کته باگوشت.

۳. attan رقص سنتی پشتونها.

هر چند دو - سه قاشق بیشتر از آن نمی‌خورد؛ و هر روز او را برای گشت کوتاهی در محوطه می‌برد. وقتی زمین‌گیر شد، هر ساعت او را پهلوی به پهلوی می‌کرد که دچار زخم بستر نشود.

یک روز با قرصهای مرفین بابا از داروخانه آمدم. همین که در را بستم، از گوشه چشم ثریا را دیدم که به سرعت چیزی را زیر پتوی بابا قایم کرد. گفتم: «آهای، دیدم! دوتایی دارید چکار می‌کنید؟»

ثریا لبخندزنان گفت: «هیچی.»

«دروغگو.» پتوی بابا را بلند کردم. گفتم: «این چیه؟» هر چند همین که دفترچه جلد چرمی را دیدم شناختم. انگشتهایم را روی نخهای طلایی ته‌دوش کشیدم. یاد آتشبازی آن شبی افتادم که رحیم خان دفترچه را به من هدیه داد، شب سیزدهمین سالگرد تولدم، ترقه‌ها فشفشکنان بالا می‌رفتند و به صورت دسته گل‌های سرخ، سبز و آبی می‌ترکیدند.

ثریا گفت: «باورم نمی‌شود که به این خوبی نوشته باشی.»

بابا به زحمت سر از بالش برداشت. «من گفتم برش دارد. امیدوارم دلخور نشوی.»

دفترچه را دست ثریا دادم و از اتاق بیرون رفتم. بابا از دیدن گریه‌ام خوشش نمی‌آمد.

یک ماه بعد از عروسی، زن و شوهر طاهری، شریف، همسرش سوزی و عمه‌ها و خاله‌های متعدد ثریا برای شام به آپارتمان ما آمدند. ثریا سبزی چلو - برنج سفید با اسفناج و گوشت بره - درست کرد. بعد از شام همه چای سبز نوشیدیم و در دسته‌های چهار نفره ورق بازی کردیم. من و ثریا با شریف و سوزی روی میز قهوه‌خوری کنار تختی که بابا زیر پتوی پشمی رویش خوابیده بود بازی کردیم. بابا مرا تماشا می‌کرد که با شریف شوخی می‌کنم، من و ثریا را تماشا کرد که دست در دست هم گذاشته‌ایم، مرا تماشا کرد که طره‌ای از موی آویخته ثریا را از صورتش پس زدم. می‌توانستم لبخند ناپیدایش را ببینم که به وسعت آسمان کابل

است در شبهایی که سپیدارها می‌لرزیدند و جیرجیرکها باغ را روی سر خود گذاشته بودند.

کمی پیش از نیمه شب بابا خواست کمکش کنیم که به رختخوابش برود. من و ثریا دستهای او را روی شانه‌ها مان انداختیم و بلندش کردیم. وقتی او را روی تختش گذاشتیم، گفت ثریا چراغ کنار تختش را خاموش کند. بعد خواست به طرفش خم شویم و هر دوی ما را بوسید.

ثریا گفت: «من قرص مرفین را با یک لیوان آب برایت میارم، کاکا جان.»

گفت: «امشب نه. امشب درد ندارم.»

ثریا گفت: «باشد.» و پتو را رویش کشید. در اتاق را بستیم.

بابا دیگر بیدار نشد.

پارکینگ مسجد هیوارد پر شده بود. روی چمن پر لک و پیس پشت ساختمان اتوموبیلها در ردیفهای موقتی پارک کرده بودند. مردم ناچار بودند برای گذاشتن اتوموبیلهاشان سه - چهار خیابان بالاتر از مسجد بروند تا جا پیدا کنند. قسمت مردانه مسجد تالار مربع بزرگی بود مفروش با قالیچه‌های افغانی و تشکهایی که موازی هم گذاشته بودند. مردها دم در کفش را درمی‌آوردند و رج به رج چارزانو روی تشکها می‌نشستند. یک قاری جلو میکروفون قرآن می‌خواند. کنار در نشستم، رسم بود که بستگان فقید آنجا بنشینند. ژنرال طاهری بعد از من نشسته بود.

از در باز می‌دیدم که اتوموبیلها رج به رج می‌آیند و خورشید روی سپرشان برق می‌زند. مسافران را پیاده می‌کردند، مردها کت و شلوار تیره پوشیده بودند و زنها پیراهن مشکی و سرها پوشیده از حجاب سنتی.

وقتی قرائت قرآن در تالار طنین انداخت، یاد داستان قدیمی کشتی بابا با خرس سیاه در بلوچستان افتادم. بابا در تمام زندگی با خرس درافتاده بود. بزرگ کردن پسری دست تنها. ترک وطن محبوبش. فقر. بی‌حرمتی. سرانجام نوبت به خرسی رسید که دیگر حریفش نمی‌شد. اما حتی در اینجا هم با شرط و شروط

خود بازی را باخت. بعد از هر دور دعا خواندن سوگواران به صف بیرون می‌آمدند و با من دست می‌دادند. من از راه وظیفه دستشان را تکان می‌دادم. بیشترشان را اصلاً نمی‌شناختم. مؤدبانه لبخند می‌زدم، از بابت تعارفها تشکر می‌کردم و به آنچه درباره بابا می‌گفتند گوش می‌دادم.

«... کمکم کرد خانه‌ای در تیمنی بسازم...»

«... بیامرز دیش...»

«... کسی نبود به‌اش رو کنم و او به من قرض داد...»

«... برایم کاری پیدا کرد... چندان مرا نمی‌شناخت...»

«... برایم مثل برادر بود...»

با شنیدن حرفهایشان تازه فهمیدم خودم کیم و چیم و تأثیری که بابا بر زندگی آنها گذاشته چه موقعیتی برایم فراهم آورده. در تمام عمرم «پسر بابا» بودم. حالا او رفته بود. دیگر نمی‌توانست راه و چاه را نشانم دهد؛ باید خودم به تنهایی پیداشان کنم.

این فکر باعث وحشتم شد.

قبلاً در قسمت کوچکی از گورستان که به مسلمانها اختصاص داشت، دیده بودم که چطور بابا را در گور می‌گذارند. قاری و یکی دیگر با هم بحث می‌کردند که کدام آیات را بالای سر مرده بخوانند. اگر ژنرال طاهری میانجیگری نمی‌کرد، کار به جای باریک می‌کشید. قاری قسمتهایی را انتخاب و قرائت کرد و نگاههای تند و تیزی به آن یکی انداخت. تماشایشان کردم که اولین بیل خاک را روی جنازه ریختند. بعد از آنجا فاصله گرفتم. آهسته به جانب دیگر گورستان رفتم. در سایه آفرای سرخی نشستم.

حالا آخرین سوگواران ادای احترام کردند و مسجد خالی شد، غیر از قاری که میکروفون را پایین می‌آورد و قرآن را لای روکشی سبز می‌گذاشت. من و ژنرال بیرون رفتیم و قدم به آفتاب دم غروب گذاشتیم. از پله‌ها پایین رفتیم و از جلو مردهایی که دسته دسته سیگار می‌کشیدند گذشتیم. تکه‌هایی از حرفهایشان را

شنیدم، یکی از بازی فوتبال آخر هفته گذشته در یونیون سیتی می‌گفت و دیگری از رستوران افغانی تازه‌ای در سانتا کلارا، زندگی ادامه داشت و بابا را پشت سر گذاشته بود.

ژنرال طاهری گفت: «چطوری، بچم؟»

دندانها را به هم ساییدم. به زحمت جلو اشکهایی را که تمام روز در شرف ریختن بود نگاهداشتم. گفتم: «می‌روم تریا را پیدا کنم.»

«باشد.»

به طرف قسمت زنانه مسجد رفتم. تریا با مادرش و دو خانم دیگر که به زحمت از عروسیمان می‌شناختم روی پله‌ها ایستاده بود. به تریا اشاره کردم. او چیزی به مادرش گفت و به طرف من آمد.

«می‌شود قدم بزنیم.»

«حتماً.» دستم را گرفت.

در سکوت از یک راه پیچان سنگریزه گذشتیم که در دو سوی شمشاد کاشته بودند. روی نیمکتی نشستیم و زوجی مسن را تماشا کردیم که کنار سنگ گوری چند ردیف آن طرف‌تر زانو زده بودند و رویش دسته گل داوودی می‌گذاشتند.

«تریای؟»

«بله؟»

«دلم برایش تنگ می‌شود.»

دستش را روی زانویم گذاشت. حلقه انگشتری بابا در انگشتش برق می‌زد. پشت سرش سوگواران بابا را می‌دیدم که سوار اتوموبیل به سوی بولواری میشن می‌روند. بزودی ما هم می‌رفتم و بابا برای اولین بار تنها می‌ماند.

تریای مرا به سوی خود کشید و سرانجام اشکهایم سرازیر شد.

چون من و تریا دوران نامزدی را طی نکرده بودیم، بیشتر چیزهایی که از خانواده طاهری فهمیدم پس از ازدواج بود. مثلاً فهمیدم که ژنرال ماهی یک بار دچار سردردهای میگرنی و خیمی می‌شد که تقریباً یک هفته طول می‌کشید. وقتی

سردرد سراغش می‌آمد، ژنرال می‌رفت اتاقش، لباسها را درمی‌آورد، چراغ را خاموش می‌کرد، در را از پشت می‌بست و تا درد خفیف نمی‌شد از اتاق بیرون نمی‌آمد. هیچ‌کس حق نداشت وارد اتاق شود، یا در بزند. سر آخر باز با لباس خاکستری خود پیدا می‌شد، تنش بوی عرق و ملافه می‌داد و چشمانش پف کرده و خون گرفته بود. از تریا شنیدم که از وقتی یادش می‌آید او و خانم طاهری در اتاقهای جداگانه می‌خوانند. فهمیدم که گاهی ایرادگیر می‌شود، مثلاً وقتی لقمه‌ای از قورمه‌ای را که همسرش جلوش می‌گذارد می‌خورد، آهی می‌کشد و پشش می‌زند. خانم طاهری می‌گوید: «چیز دیگری برایت درست می‌کنم.» اما او اخم می‌کند، حرفش را ناشنیده می‌گیرد و نان و پیاز می‌خورد. این کار تریا را خشمگین می‌کند و مادرش را به گریه می‌اندازد. تریا گفت که ژنرال قرصهای ضد افسردگی می‌خورد. فهمیدم که خانواده‌اش را با کمک هزینه اداره رفاه نگهداری می‌کند و هرگز در ایالات متحد کاری به دست نیاورده و ترجیح داده چکهای صادره از سوی دولت را نقد کند و خود را با شغلی که در خور مقام و موقعیتش نیست تحقیر نکند - بازار کهنه‌فروشان را یک جور سرگرمی می‌دانست و راهی که از طریق آن می‌توانست با هموطنان افغانی در تماس باشد. ژنرال عقیده داشت که افغانستان دیر یا زود آزاد می‌شود، رژیم سلطنتی برمی‌گردد و بار دیگر به خدمت او محتاج می‌شوند. بنابراین هر روز کت و شلوار خاکستریش را می‌پوشید، ساعت جیبیش را کوک می‌کرد و چشم براه می‌ماند.

پی بردم که خانم طاهری - که حالا خاله جمیله صدایش می‌کردم - زمانی در کابل به خاطر صدای دلفربیش مشهور بوده. هر چند حرفه‌ای آواز نمی‌خواند، اما استعدادش را داشت - فهمیدم که می‌توانست ترانه‌های بومی یا غزل و حتی راگا را بخواند که معمولاً خاص مردها بود. با اینکه ژنرال از شنیدن موسیقی خوشش می‌آمد - در واقع مجموعه چشمگیری از نوارهای غزل کلاسیک داشت که خواننده‌های افغانی و هندی خوانده بودند - اما معتقد بود بهتر است اجرای آنها را به عهده کسانی گذاشت که کمتر آبرومندند. یکی از شرطهای ژنرال در زمان ازدواج این بود که خانم طاهری در ملائعام آواز نخواند. تریا گفت که مادرش

می‌خواست در مراسم ازدواج ما تنها یک ترانه بخواند، اما یک نگاه تند ژنرال کافی بود که موضوع مسکوت بماند. خاله جمیله هفته‌ای یک بار لوتو<sup>۱</sup> بازی می‌کرد و هر شب شوی جانی کارشن را تماشا می‌کرد. روزها را هم در باغ به مراقبت از رُزها، پیچکها و ارکیدهایش می‌گذراند.

پس از ازدواج من و ثریا، گلها و جانی کارشن در درجهٔ دوم قرار گرفتند. من امید و شادی زندگی خاله جمیله شدم. برخلاف رفتار محتاطانه و دیپلماتیک ژنرال - وقتی مثل سابق به او می‌گفتم «ژنرال صاحب» حرفم را اصلاح نکرد - خاله جمیله پنهان نمی‌کرد که چقدر دوستم دارد. یکی از علت‌هایش این بود که من به شرح و بسط سیاههٔ بیماری‌هایش گوش می‌دادم، چیزی که سالها ژنرال گوشش بدهکار آن نبود. ثریا گفت که از زمان سکنهٔ مادرش هر تپش قلبی برایش سکنه بود و هر درد مفصلی روماتیسم و هر لرزش چشمی امکان سکنه، اولین باری که خاله جمیله غده‌ای را در گردنش نشانم داد یادم می‌آید. گفتم: «فردا مدرسه نمی‌روم و شما را می‌برم دکتر.» ژنرال با شنیدن این حرف گفت: «در این صورت باید کتاب‌هایت را مفت و مسلم ببندی، بچم. لیست بیماری خاله مثنوی هفتاد من است.»

اما فقط برای این نبود که در گلایه از بیماری‌هایش گوش شنوایی گیر آورده. با تمام وجود معتقدم که اگر تفنگی برمی‌داشتم و دست به حملهٔ مسلحانه‌ای می‌زدم، هنوز هم از موهبت عشقش برخوردار بودم. چون من باعث رها شدن از بزرگ‌ترین دغدغهٔ زندگی‌ام بودم. من او را از بزرگ‌ترین ترسی که هر مادر افغان دارد رهایی دادم: اینکه مبادا خواستگار آبرومندی خواستار وصلت با دخترشان نباشد. اینکه مبادا پیردختری روی دستش بماند، بی‌شوهر و بی‌زاد و رود. هر زنی شوهری می‌خواهد. حتی اگر شوهر نگذارد زن دیگر آواز بخواند.

از دهان خود ثریا شنیدم که در ویرجینیا دقیقاً چه اتفاقی افتاد. به یک عروسی دعوت شده بودیم. پسر شریف، دایی ثریا، همان که برای ادارهٔ

۱. آن بازی که نزد ما به دُپلنا معروف است.

مهاجرت کار می‌کرد، با دختری افغان از نیوآرک ازدواج می‌کرد. عروسی در همان تلاری برگزار می‌شد که مراسم من و ثریا شش ماه پیش آنجا انجام گرفته بود. در جمع مهمانان ایستاده بودیم و عروس را تماشا می‌کردیم که الگوها را از خانوادهٔ داماد می‌پذیرد. در این بین شنیدیم زن میانسالی پشت به ما با یکی حرف می‌زند.

یکیشان گفت: «چه عروس خوشگلی. درست نگاهش کن. خیلی مقبول. عین ماه.»

دیگری گفت: «آره. چقدر دست‌نخورده. باکره است. دوست پسر نداشته.»  
«می‌دانم. به ات بگویم پسره چه کار عاقلانه‌ای کرد که با دختر عمه‌اش عروسی نکرد.»

در راه برگشت به خانه بغض ثریا ترکید. فوراً را کنار زدم و زیر چراغی در بولوار فرمونت نگهداشتم.

موهایش را از صورتش پس زدم و گفتم: «عیب ندارد، کی اهمیت می‌دهد؟»  
داد زد: «خیلی بی‌انصافی است!»  
«فراموشش کن.»

«پسرهاشان می‌روند کلوپ شبانه برای خوشگذرانی و هزار کثافتکاری می‌کنند، چند تا بچهٔ حرامزاده پس می‌اندازند و هیچ‌کس اوف نمی‌گوید. آه، دارند مرد می‌شوند و تفریح می‌کنند! من یک اشتباه کردم و همه حرف ننگ و ناموس می‌زنند. اما من باید تا آخر عمر داغ ننگ بخورم.»

با انگشت شستم اشک را از گونه‌اش، درست بالای خال، پاک کردم.  
ثریا که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «ماجرای تو برای تعریف نکردم. آن شب پدرم هفت‌تیر به دست آمد. به او... او... گفت که دو گلوله تو هفت‌تیر هست. اگر نگذارد من بروم، یکی برای اوست و یکی برای خودش. من جیغ می‌کشیدم، هزار تا بد و بیراه نثار پدرم کردم، گفتم نمی‌تواند تا ابد در به رویم ببندد و آرزوی مرگش را کردم.» از لای مژگانش اشک‌های تازه جوشید. «راست راستی همین را به‌اش گفتم. گفتم از خدا می‌خواهم بمیرد.»



«وقتی مرا به خانه برد، مادرم بغلم کرد؛ او هم گریه می‌کرد. حرفهایی می‌زد، اما هیچ سردر نمی‌آوردم، چون بدجوری جویده جویده حرف می‌زد. بابا مرا به طبقه بالا و اتاق خواب برد و در برابر آینه میز توالت نشاند. یک قیچی به دست داد و با آرامش گفت موهایم را از ته بزنم. وقت این کار تماشا می‌کردم.»

«چند ماه از خانه قدم بیرون نگذاشتم. وقتی رفتم، زمزمه‌هایی از کارهایی که به خیالشان کرده‌ام و جاهایی که رفته‌ام شنیدم. این قضیه مال چهار سال پیش و چند هزار کیلومتر آنورتر است و هنوز هم دارم چوبش را می‌خورم.»  
گفتم: «گهشان بگیرند!»

صدایی کرد که نیم گریه و نیم خنده بود. «شب خواستگاری که این موضوع را تلفنی به ات گفتم، یقین داشتم که نظرت عوض می‌شود.»  
«برای این کار فرصت نبود، ثریا.»

لبخند زد و دستم را گرفت: «بختم گفته که پیدات کردم. تو با همهٔ افغانیهایی که دیده‌ام زمین تا آسمان فرق داری.»  
«بیا دیگر از این موضوع حرف نزنیم، باشد؟»  
«باشد.»

گونه‌اش را بوسیدم و راه افتادم. موقع رانندگی از خودم پرسیدم چرا با دیگران فرق دارم. شاید چون در بین مردها بزرگ شده بودم؛ زنی دور و برم نبود و هرگز در معرض معیار دوگانه که جامعهٔ افغانی با آن روبروست نبوده‌ام. شاید علتش این بود که بابا پدر افغانی غیر معمولی بود، آدم آزاداندیشی که با معیارهای شخصی زندگی می‌کرد، آدم خودرایی که از آن رسوم اجتماعی استقبال می‌کرد که مناسب می‌دید و به باقی رسوم بی‌اعتنا بود.

اما به نظرم دلیل اصلی بی‌اعتنایی به گذشتهٔ ثریا این بود که خودم گذشتهٔ تاریکی داشتم. از همهٔ زیر و بالای پشیمانی و حسرت خبر داشتم.

کمی پس از مرگ بابا من و ثریا به یک آپارتمان تک خوابه در فرمونت نقل مکان کردیم. اینجا چند خیابان با ژنرال و خاله جمیله فاصله داشت. پدر و

مادر ثریا به عنوان چشم‌روشنی یک کاناپهٔ چرمی قهوه‌یی و یکدست بشقاب برای ما خریدند. ژنرال یک هدیهٔ اضافی به من داد، یک ماشین تحریر نو آی بی ام. توی جعبه یادداشتی به زبان فارسی گذاشته بود:

امیر جان،

امیدوارم داستانهای زیادی از این شستیها استخراج کنی.

ژنرال اقبال طاهری

فولکس واگن بابا را فروختم و تا امروز به بازار کهنه‌فروشان پا نگذاشته‌ام. هر روز جمعه سر مزارش می‌رفتم و گاهی یک دسته گل نرگس<sup>۱</sup> تازه روی سنگ گورش می‌دیدم و می‌فهمیدم ثریا هم آنجا بوده.

من و ثریا در امور عادی - و شگفتیهای کوچک - زندگی زناشویی با هم کنار آمدیم. جای مسواک و جورابه‌امان یکی بود و روزنامهٔ صبح را دست به دست می‌کردیم. او طرف راست تختخواب می‌خوابید و من طرف چپ. او بالش پَر دوست داشت و من بالش سفت. او برشتوک خود را سرپای می‌خورد و دنبالش شیر می‌نوشتید.

آن سال تابستان با مدرک لیسانس انگلیسی در ایالت سن‌خوزه کاری گیر آوردم. یک شغل نگهبانی در شیفت عصر انبار مبلی در سانی‌ویل به من دادند. شغل من بدجوری ملال‌آور بود، اما اوقات فراغتش چشمگیر بود: ساعت شش بعدازظهر که همه می‌رفتند و روی کاناپه‌های پوشیده از پلاستیک که تا سقف راهروها تلبار شده بود سایه می‌افتاد، کتابهایم را برمی‌داشتم و می‌خواندم. در آن دفتر که بوی چوب و رنگ می‌داد، اولین رمانم را شروع کردم.

ثریا سال بعد در ایالت سن‌خوزه به من پیوست و با وجود آزدگی پدرش در آموزش و پرورش کار گرفت.

۱. Freesia گل خوشه‌ای خوشبو با بوی زردآلو، از تیرهٔ نرگس.

ژنرال شبی سر شام گفت: «نمی‌دانم چرا استعدادت را این جور تلف می‌کنی؟ امیر جان، می‌دانستی که در دبیرستان غیر از نمره A چیزی نگرفته؟» بعد رو کرد به او: «دختر باهوشی مثل تو می‌تواند وکیل یا دانشمند علوم سیاسی شود. انشاءالله وقتی افغانستان آزاد شد، می‌توانی در نوشتن قانون اساسی تازه کمک کنی. به افغانهای جوان پر استعدادی مثل تو احتیاج خواهند داشت. با توجه به اسم خانوادگی تو، شاید حتی مقام وزارت به‌ات پیشنهاد کنند.»

می‌دیدم که عضلات صورت ثریا از خوبستن داری منقبض می‌شود «دیگر بچه نیستم، پدر. زن شوهر دارم. بعلاوه، آنها معلم هم می‌خواهند.»

«هر کس می‌تواند درس بدهد.»

ثریا گفت: «باز پلو مانده، مادر؟»

بعد از اینکه ژنرال عذرخواهی کرد تا به دیدار دوستی در هیوارد برود، خاله جمیله سعی کرد به ثریا دلداری دهد. «منظور بدی ندارد. فقط دلش می‌خواهد موفق باشی.»

«تا بتواند از دختر وکیلش پیش دوستان لاف بزند. این هم یک مدال دیگر برای ژنرال.»

«چه مزخرفاتی می‌گویی!»

ثریا آهسته گفت: «موفق، هان؟ خوب است که مثل او نیستم که اینجا دست روی دست بگذارم تا دیگران با شوروی بجنگند و منتظر باشم که آنها از آسیاب بیفتند تا بعد بروم و شغلی توی کابینه بخواهم. آموزش شاید درآمدی نداشته باشد، اما کار دلخواه من است! من این کار را دوست دارم و راستی، خیلی هم بهتر از آن است که از اداره رفاه پول بگیرم.»

خاله جمیله لبش را گاز گرفت. «اگر بشنود این حرفها را می‌زنی، دیگر هرگز با تو صحبت نمی‌کند.»

ثریا دستمالش را توی بشقاب انداخت و با لحن تندی گفت: «نگران نباش. به غرور شخص شخیص ایشان لطمه نمی‌زنم.»

در تابستان ۱۹۸۸، شش ماه پیش از آنکه شوروی از افغانستان عقب‌نشینی کند، زمان اولم را تمام کردم. این زمان داستان پدر و پسری در کابل بود و بیشترش را با ماشین تحریری که ژنرال هدیه داده بود تایپ کردم. برای ده - دوازده کارگزاری درخواست نوشتم و تعجب کردم که یکی از روزهای ماه اوت وقتی صندوق پستی را باز کردم از یک کارگزاری نیویورکی نامه‌ای دیدم که متن کامل را خواسته بودند. روز بعد آن را پست کردم. ثریا نسخه‌ای را که به دقت بسته‌بندی شده بود بوسید و خاله جمیله اصرار کرد که آن را از زیر قرآن رد کنیم. گفت می‌خواهد برای من نذر کند که اگر کتابم را پذیرفتند گوسفندی بکشم و میان فقرا تقسیم کنم.

صورتش را بوسیدم و گفتم: «لطفاً نذر نه، خاله جان. زکات بهتر است. پولش را بده به کسی که احتیاج دارد، باشد؟ از گوسفند کشتن خوشم نمی‌آید.»

شش هفته بعد مردی به نام مارتین گرینوالد از نیویورک زنگ زد و پیشنهاد کرد مرا به ناشری معرفی کند. خبر را فقط به ثریا دادم. «کارگزاری قبول کرده، اما به این معنا نیست که کتابم منتشر شود. اگر مارتین رمان را به ناشری بقبولاند، جشن می‌گیریم.»

یک ماه بعد مارتین تلفن کرد و خبر داد که رمانم منتشر می‌شود. وقتی به ثریا گفتم، از خوشحالی جیغ زد.

آن شب با پدر و مادر ثریا جشن گرفتیم. خاله جمیله کوفته و فرنی درست کرد. ژنرال که چشمانش نم داشت، گفت که به من افتخار می‌کند. پس از اینکه ژنرال طاهری و زنش رفتند، من و ثریا با یک بطری گرانقیمت مِرلوت که سر راه خانه خریده بودم جشن گرفتیم - ژنرال نمی‌پسندید زنها مشروب بخورند و ثریا در حضور او چیزی نمی‌نوشت.

ثریا جامش را به سلامتی من برداشت و گفت: «خیلی به‌ات افتخار می‌کنم. کاکا هم اگر بود همین‌طور بود.»

«می‌دانم.» یاد بابا افتادم و آرزو کردم کاش می‌بود و می‌دید.

پاسی از شب گذشته، پس از اینکه ثریا خوابید - شراب همیشه به خوابش

می‌برد - توی بالکن ایستادم و در هوای خنک تابستانی نفس کشیدم. یاد رحیم خان و یادداشت دلگرم‌کننده‌ای افتادم که پس از خواندن اولین داستانم نوشته بود. یاد حسن افتادم. یک بار گفته بود یک روز انشاءالله نویسنده بزرگی می‌شوی و مردم تمام دنیا داستانت را می‌خوانند. زندگیم سرشار از خیر و سعادت بود. از خودم می‌پرسیدم آیا استحقاقش را دارم.

رمان در تابستان سال بعد، ۱۹۸۹، منتشر شد و ناشر مرا برای معرفی کتاب به سفر پنج شهر فرستاد. در جامعه افغان آدم مشهوری شدم. این همان سالی بود که شوروی به طور کامل افغانستان را ترک گفت. قاعدتا باید نوبت به شکوه و جلال افغانها می‌رسید. اما به جای آن جنگ درگرفت و این بار بین خود افغانها: مجاهدین علیه دولت دست‌نشانده شوروی به رهبری نجیب‌الله؛ و بار دیگر سیل پناهندگان افغانی روانه پاکستان شدند. آن سال جنگ سرد به پایان رسید و دیوار برلین فرو ریخت. واقعه میدان تین آن من در همین سال رخ داد. در میانه این هیاهو افغانستان از یاد رفت. ژنرال طاهری که پس از عقب‌نشینی شوروی امید در دلش سربرداشته بود، باز به کوک کردن ساعت جیبی خود ادامه داد. در همین سال من و ثریا به فکر بچه‌دار شدن افتادیم.

فکر پدر شدن مرا دستخوش عواطف بسیاری کرد. آن را در عین حال ترسناک، نیروبخش، اضطراب‌آور و سرمست‌کننده دیدم. نمی‌دانستم چه جور پدری خواهم شد. هم دلم می‌خواست مثل بابا بشوم و هم نمی‌خواستم شبیه او بشوم.

اما یک سال گذشت و هیچ خبری نشد. ثریا با هر دوره عادت ماهانه و امانده‌تر و بی‌حوصله‌تر و دم‌غتر می‌شد. در این وقت اشاره‌های ظریف قبلی خاله جمیله آشکارتر شد، مثلاً می‌گفت: «خو دگه!» که این‌طور! «پس کی تو گوش نوه‌هام تکبیر<sup>۲</sup> بگویم؟» ژنرال با آن خلق و خوی پشتوها هرگز چیزی نمی‌پرسید

1. kho dega.

2. alahoo.

این کار به معنای اشاره به رابطه جنسی بین دخترش با مردی بود. هرچند که مرد موردنظر بیش از چهار سال با دخترش ازدواج کرده باشد. اما وقتی خاله جمیله درباره بچه‌دار شدن سربه‌سر ما می‌گذاشت، چشمهایش برق می‌زد.

شبى به ثریا گفتم: «گاهی وقتها مدتی طول می‌کشد.»  
با صدای خشکی که به او نمی‌آمد گفتم: «یک سال مدت کمی نیست، امیرا! مشکلی تو کارمان هست.»

«پس برویم پیش دکتر.»

دکتر روزن، مردی با شکم گرد و صورت تپل و دندانهای ریز مرتب، با لهجه خفیف اروپای شرقی، چیزی که بفهمی نفهمی نشان اسلاوی بر خود داشت حرف می‌زد. شیفته قطار بود - مطبش پر از کتابهایی درباره تاریخچه راه آهن، نمونه‌های لکوموتیو و نقاشیهای قطارهایی بود که در میان تپه‌های سرسبز و روی پلها در رفت و آمد بودند. روی تابلویی بالای میزش نوشته بود: زندگی قطار است، سوارش شوید.

برای ما برنامه‌ریزی کرد. اول لازم بود مرا معاینه کند. در حالی که با انگشتها روی میز چوب ماهون می‌زد، گفت: «مردها راحت‌ترند. لوله‌کشی مردها مثل مغزشان است: ساده و با تعجب‌انگیزی خیلی کم. اما خانمها از طرف دیگر... خب، خداوند موقع ساختن شما خیلی فکر کرد.» از خودم پرسیدم که آیا این موضوع لوله‌کشی را به خورد همه زوجها می‌دهد.  
ثریا گفت: «خوش بحال ما.»

دکتر روزن خندید. خنده‌اش کم و بیش ساختگی بود. برگه آزمایشگاه و لیوانی پلاستیکی به دستم داد و برای ثریا چند آزمایش خون معمولی نوشت. با او دست دادیم. راه را که نشانمان می‌داد، گفت: «به قطار خوشامدید.»

رنگهای گوناگون از جلو چشمم رژه می‌رفتند.  
چند ماهی با آزمایشهای مختلف ثریا تیره و تار شد: انواع حرارت سنجی

بدن، آزمایش خون برای هر هورمون قابل تصور، آزمایش ادرار، چیزی به نام سونوگرافی «آزمایش رحمی»<sup>۱</sup> باز آزمایش خون و باز آزمایش ادرار. همچنین رحم ثریا را با دستگاهی معاینه کردند - دکتر روزن با لولهٔ تلسکوپي این دستگاه درون رحم ثریا را دید که به آن می‌گویند هیستروسکوپي<sup>۲</sup>. اما چیزی دیده نشد. گفت «لوله تمیز است.» و دستکتهای لاستیکی‌اش را درآورد. دلم می‌خواست این حرف را نزنم - آخر ما که حمام نیستیم! وقتی همهٔ آزمایشها تمام شد، توضیح داد که نمی‌تواند علت بچه‌دار نشدن ما را بداند. به نظرش روشن بود که این هم چیزی غیرعادی نیست. اسمش را می‌گذاشتند: «ناباروری بدون علت»<sup>۳</sup>.

بعد نوبت به معالجه رسید. دارویی به نام کلومیفن<sup>۴</sup> را آزمایش کردیم و همچنین hMG را، رشته‌ای آمپول هورمونی که به ثریا تزریق کردند. وقتی این درمان موفق نشد، دکتر روزن باروری آزمایشگاهی<sup>۵</sup> را تجویز کرد. نامهٔ مؤدبانه‌ای از بیمهٔ درمانی دریافت داشتیم که طی آن برای ما خوشبختی آرزو کردند و نوشتند با کمال تأسف از پرداخت هزینه‌ها معذورند.

پیش‌پرداخت زمانم را بابت هزینهٔ آن صرف کردیم. معلوم شد IVF<sup>۶</sup> طولانی، دقیق و عذاب‌آور و در نهایت ناموفق است. بعد از ماهها نشستن در اتاقهای انتظار و خواندن مجلاتی مثل خانه‌داری درست و ریدرز دایجست، پس از بارها پوشیدن روپوش کاغذی و رفت‌وآمد به اتاقهای سرد و استریل عکسبرداری روشن به نور چراغهای مهتابی، تحقیر مکرر گفتگو دربارهٔ جزئیات زندگی جنسی ما با غریبه‌ها، تزریق و میل زدن و آزمایش نطفه، دست از پا درازتر به طرف دکتر روزن و قطارهای برگشتیم.

۱. Cervical Mucus Test آزمایش چسبندگی دهانهٔ رحم.

۲. hysteroscopy معاینهٔ رحم با دستگاه مخصوص.

۳. Unexplained Infertility.

۴. Clomiphene.

۵. In Vitro Fertilization ترکیب اول و اسپرماتوزوئید در آزمایشگاه و سپس تلقیح در رحم

زنی نازا.

او روپروی ما نشست، با انگشتهای روی میز ضرب گرفت و برای اولین بار اصطلاح «فرزندخواندگی» را به کار برد. ثریا در تمام طول راه خانه گریه کرد. خبر این موضوع را آخر هفته‌ای که پیش دکتر روزن رفته بودیم، به پدر و مادرش داد. در حیاط خلوت خانوادهٔ طاهری روی صندلیهای سفری نشسته بودیم و ماهی قزل‌آلا کباب می‌کردیم و دوغ می‌خوردیم. دم غروب یکی از روزهای ماه مه ۱۹۹۱ بود. خاله جمیله به گلهای رُز و پیچک یاس تازه‌اش آب می‌داد و بوی آنها با بوی ماهی بریان قاطی می‌شد. تاکنون دو بار دست دراز کرده و موهای ثریا را نوازش کرده و گفته بود: «خدا بهتر می‌داند. بچم. شاید تقدیرت این‌طور بوده.»

ثریا به دستهای خود زل زده بود. می‌دانستم خسته است، خسته از همه چیز. زمزمه کرد: «دکتر گفته می‌توانیم یکی را به فرزندی قبول کنیم.»

ژنرال طاهری با شنیدن این حرف گردن برافراشت. درپوش باربکیو را گذاشت. «واقعا؟»

ثریا گفت: «گفته این هم یک راه حل است.»

در خانه از این موضوع حرف زده بودیم. ثریا سخت دودل بود. سر راه خانه پدر و مادرش گفته بود: «می‌دانم احمقانه و شاید بیهوده باشد، اما چاره‌ای ندارم. بارها خواب دیده‌ام که بچه را بغل کرده‌ام و می‌دانم که نه ماه از خون و تنم تغذیه کرده و روزی توی چشمانش نگاه می‌کنم و خودم یا تو را تویش می‌بینم و بچه بزرگ می‌شود و لبخند من یا تو را دارد. بدون آن... نادرست است؟»

گفته بودم: «نه.»

«من خودخواهم؟»

«نه، ثریا.»

«چون اگر واقعا تو دلت می‌خواهد...»

«نه، اگر ما دلمان می‌خواهد، نباید اصلاً درباره‌اش شک داشته باشیم و هر دو مان باید موافقت کنیم. در غیر این صورت در حق بچه هم انصاف نیست.»  
باقی راه سر را روی شیشه گذاشته و چیزی نگفته بود.

حالا ژنرال کنارش نشسته بود. «بچم، این چیه... فرزندخواندگی، مطمئن نیستم به درد افغانها بخورد.» ثریا با خستگی نگاهم کرد و آه کشید.

ژنرال طاهری ادامه داد: «چون بچه که بزرگ شد، دلش می‌خواهد بداند پدر و مادر واقعی او چه کسانی هستند. نمی‌شود ملامتشان کرد. گاهی وقتها خانهای را که طی سالها با خون دل فراهم کرده‌اید و آنهمه زحمتی را که برایش کشیده‌اید می‌گذارد و برای پیدا کردن کسانی می‌رود که به او زندگی داده‌اند. خون چیز نیرومندی است، بچم، هیچ‌وقت فراموش نکن.»

ثریا گفت: «دیگر نمی‌خواهم چیزی در این مورد بشنوم.»

ژنرال گفت: «می‌خواهم یک چیز دیگر هم بگویم.» می‌شد گفت دور برداشته است؛ آماده بود که برایمان یکی از آن سخنرانهای کوچکش را ایراد کند. «مثلاً امیر جان را اینجا در نظر بگیر. همه پدرش را می‌شناسیم، پدر بزرگش را در کابل و جدش را می‌شناسم؛ اگر بخوای می‌توانم اینجا بنشینم و جد و آباتش را نام ببرم. به همین دلیل وقتی پدرش - خدا رحمتش کند - آمد خواستگاری، تردید نکردم. باور کن، اگر پدرش هم موافقت کرد بیاید خواستگاری، اگر نمی‌دانست تخم و ترکه کی هستی نمی‌آمد. خون چیز نیرومندی است، بچم. وقتی یکی را به فرزندی قبول کنی، نمی‌دانی خون چه کسی را وارد خانه‌ات کرده‌ای.»

«خب، اگر امریکایی بودی، اهمیت نداشت. مردم در اینجا با عشق ازدواج می‌کنند، نام خانوادگی و نسب هرگز مطرح نمی‌شود. به همین ترتیب فرزندخواندگی هم رواج دارد. تا وقتی بچه سالم باشد، همه خوشحالند. اما ما افغانی هستیم، بچم.»

ثریا گفت: «ماهی حاضر شده؟» چشمهای ژنرال طاهری روی ثریا درنگ کرد. تپ‌تپ به زانویش زد. «خوشحال باش که تندرستی و شوهر خوبی داری.»

خاله جمیله گفت: «نظر تو چیه، امیر جان؟»

عینکم را روی طاقچه گذاشتم، همانجا که یک رج گلدانهای شمعدانی او بودند و آیشان چکه می‌کرد. «به نظرم با ژنرال صاحب موافقم.»

ژنرال که مطمئن شد، سری جنباند و به طرف توری کباب رفت.

هر کدام برای مخالفت با فرزندخواندگی دلیلی داشتیم. ثریا دلیل خودش را داشت و ژنرال هم همین‌طور. اما من خیال می‌کردم که شاید چیزی، کسی، جایی تصمیم گرفته مرا به سبب کاری که کرده‌ام از پدر شدن محروم کند. شاید این مجازات من بود و مجازاتی بود عادلانه. خاله جمیله گفته بود شاید تقدیر نبوده. یا شاید هم تقدیر چنین بوده.

چند ماه بعد پیش‌پرداخت دومین رمانم را بابت قسمت نقدی خانه دو خوابه ویکتوریایی قشنگی در تپه‌های برنال سن فرانسیسکو پرداختم. خانه بام شیروانی و کف چوبی سخت و حیاط خلوت کوچکی داشت که به یک بالکن آفتابگیر و دودکش می‌انجامید. ژنرال کمک کرد که بالکن را تعمیر و دیوارها را رنگ کنم. خاله جمیله ماتم گرفت که تقریباً به فاصله یک ساعت از او دور می‌شویم، بخصوص چون تصور می‌کرد که به عشق و پشتیبانی ثریا نیاز دارد - این نکته را نادیده گرفت که همدردی خیرخواهانه اما طاقت‌فرسای او دقیقاً چیزی بود که ثریا را فراری می‌داد.

گاهی ثریا کنارم می‌خوابید، من توی رختخواب دراز می‌کشیدم و به صدای رشته‌های آویخته جلو در گوش می‌دادم که با نسیم باز و بسته می‌شد و صدای جیرجیرکها را می‌شنیدم که در حیاط جیرجیر می‌کنند. می‌توانستم کمابیش خلاء رحم ثریا را حس کنم، انگار موجود زنده‌ای است که نفس می‌کشد. این خلاء را در زناشویی‌مان، در خنده‌ها مان و در عشقبازی‌مان جرعه جرعه نوشیده بودیم. در آن آخر شب، در تاریکی اتاقمان، حس می‌کردم از درون ثریا برمی‌خیزد و بین ما قرار می‌گیرد. بین ما می‌خوابد. مثل کودکی نوزاد.

مثل حروف باستانی عربی. ثریا که دسته کاغذ را روی میز گذاشت، باز تکرار کرد: «رنگت پریده.»  
 «باید بروم پاکستان.»  
 حالا سر پا ایستاده بود. «پاکستان؟»  
 «رحیم خان خیلی مریض است.» با ادای این کلمات هشتی در درونم گره شد.  
 «شریک تجارت کاکا؟» رحیم خان را ندیده بود، اما برایش تعریف کرده بودم.  
 سری جنباندم.  
 «آه، متأسفم، امیر.»

«خیلی با من صمیمی بود. در زمان کودکی اولین آدم بزرگی بود که دوست خود می‌دانستم.» تصویر او و بابا در ذهنم جان گرفت که در اتاق کار بابا چای می‌نوشیدند، بعد کنار پنجره سیگار می‌کشیدند، نسیمی از باغ بوی خوش نسترن را می‌آورد و دو ستون دود را پیچ و تاب می‌داد.  
 ثریا گفت: «یادم هست که برایم گفتم.» مکتی کرد: «حالا کی می‌روی؟»  
 «نمی‌دانم. می‌خواهد مرا ببیند.»  
 «آیا...»

«بله، امن و امان است. مشکلی پیش نمی‌آید، ثریا.» این سؤالی بود که همه‌اش می‌خواست بپرسد. پانزده سال زندگی زناشویی سبب شده بود افکار یکدیگر را بخوانیم. «می‌روم قدمی بزنم.»  
 «مایلی من هم بیایم؟»  
 «نه. ترجیح می‌دهم تنها بروم.»

سوار اتوموبیل شدم و به پارک گلدن گیت رفتم. لب دریاچه اسپرکلز در حاشیه شمالی پارک قدم زدم. یک بعدازظهر قشنگ یکشنبه بود؛ پاره‌های خورشید روی آب تلالو داشت و دهها زورق بازیچه روی آب بود و با نسیم ملایم سن فرانسیسکو پیش می‌رفت. روی نیمکتی نشستم و مردی را تماشا کردم که توپ فوتبال را به طرف پسرش می‌انداخت و به او می‌گفت با آرنج آن را نزنند.

### چهارده

ژوئن ۲۰۰۱

گوشی را سر جایش گذاشتم و مدت زیادی به آن زل زدم. تا افلاتون پارس نکرده و مرا از جا نپرانده بود، نفهمیده بودم چقدر ساکت است. ثریا صدای تلویزیون را قطع کرده بود.

از روی کاناپه گفت: «رنگت پریده، امیر.» این همان کاناپه‌ای بود که پدر و مادرش وقتی به آپارتمان اول رفته بودیم به ما چشم‌روشنی داده بودند. ثریا آنجا لمیده و پا را زیر بالشهای فرسوده برده بود و افلاتون سر روی سینه‌اش گذاشته بود. گهگاه به برنامه مخصوص PBS درباره وضع اسفناک گرگهای مینه‌سوتا نگاه می‌کرد و گاه مقالات کلاس تابستانی مدرسه را تصحیح می‌کرد - حالا شش سال بود که در همان مدرسه درس می‌داد. ثریا نشست و افلاتون از کاناپه پایین پرید. ژنرال این اسم را که تلفظ فارسی Plato است روی سگ کوکر اسپانیایی ما گذاشت، چون می‌گفت اگر مدتی طولانی خوب به چشمان سیاه شفاف سگ خیره شوید، می‌شود قسم خورد که فکرهای حکیمانه می‌کند.

حالا دیگر ثریا بفهمی نفهمی غیب داشت. در ده سال گذشته بر انحنای کپلهایش افزوده شده و لابه‌لای موهای پرکلاغیش رگه‌های خاکستری دویده بود. اما هنوز هم صورت شاهزاده خانم مجلس رقص باشکوه را داشت، با همان ابروهایی که به دو بال گشوده پرنده‌ها می‌مانست و همان بینی با انحنای ظریف

بلکه با شانه‌اش بزند. سربرداشتم و یک جفت بادبادک قرمز را دیدم که دم دراز آبی داشتند. در انتهای غربی پارک بالای درختها و بر فراز آسیابهای بادی در هوا شناور بودند.

به فکر حرفی افتادم که رحیم خان درست پیش از گذاشتن گوشی گفته بود. آن را سرسری گفته بود، انگار که یکهو به ذهنش رسیده باشد. چشمانم را بستم و او را در آن طرف خط دراز و خشدار دیدم، در حالی که لبش کمی از هم باز شده و سرش به یک سو خمیده. باز چیزی در چشمان ژرف سیاهش بود که به رازی ناگفته بین ما اشاره می‌کرد. فقط حالا می‌دانستم که می‌داند. اینهمه سال حدس و گمانم درست بود. از قضیه آصف، بادبادک، پول، ساعت مچی با آن عقربه‌های آذرخش‌وار خیر داشت. همیشه می‌دانست.

رحیم خان پیش از آنکه گوشی را بگذارد گفته بود: بیا. هنوز راهی برای جبران مافات هست. این را سرسری گفت، انگار که یکهو به ذهنش رسیده باشد. راهی برای جبران مافات.

وقتی به خانه برگشتم، ثریا داشت تلفنی با مادرش صحبت می‌کرد. «طولانی نیست، مادر جان. یکی - دو هفته... بله، تو و پدر می‌توانید بیایید پیش من...» دو روز پیش از این ژنرال افتاده و لگن خاصره‌اش شکسته بود. باز دچار یکی از همان میگرها شده بود و با چشمهای تار از اتاقش بیرون آمده و روی لبه یک قالیچه سست لغزیده بود. فریادش خاله جمیله را دوان‌دوان از آشپزخانه بیرون کشانده بود. همیشه با آب و تاب، تعریف می‌کرد: «درست مثل صدای جارویی بود که از وسط بشکند.» هر چند دکتر می‌گفته بعید است چنین صدایی شنیده باشد. حرف زدن از لگن خاصره شکسته ژنرال - و تمام پی‌آمدهای آن، سینه‌پهلوی، مسمومیت خونی، اقامت طولانی در درمانگاه - به تک‌گویی طولانی درباره تندرستی خاله جمیله می‌انجامید. بعد حرف از بیماریهای تازه ژنرال می‌زد. هر گوش شنوایی که گیر می‌آورد، می‌گفت کلیه‌های ژنرال درست کار نمی‌کند. با غرور می‌گفت: «ولی آنها که هرگز کلیه افغانی ندیده‌اند، نه؟» چیزی که بیشتر از

همه یادم مانده درباره اقامت ژنرال در بیمارستان بود و اینکه خاله جمیله چطور منتظر می‌ماند تا به خواب برود و بعد برایش ترانه‌هایی را می‌خواند که از رادیوی ترانزیستوری پرخش‌خش بابا در کابل شنیده بودم.

آسیب‌پذیری ژنرال - و زمان - اوضاع را بین او و ثریا هم نرم‌تر کرده بود. با هم می‌رفتند قدم‌زنی، روزهای شنبه با هم ناهار می‌خوردند و گاهی ژنرال در بعضی از کلاسهای ثریا حاضر می‌شد. با همان کت و شلوار براق خاکستری ته کلاس می‌نشست، عصای چوبی روی زانویش بود و لبخند می‌زد. گاهی حتی یادداشت هم برمی‌داشت.

آن شب من و ثریا توی رختخواب بودیم، پشتش به سینه‌ام چسبیده بود و سرم لای موهایش بود. یاد وقتی افتادم که چهره به چهره می‌خوابیدیم، بوسه‌های پرحرارت ردوبدل می‌کردیم و نجوا می‌کردیم تا چشمانمان بسته شود، درباره دست و پای کوچولو و چنبری، اولین لبخندها، اولین کلمات، اولین گام برداشتنها حرف می‌زدیم. باز هم این کار را می‌کردیم، اما دیگر زمزمه‌ها مان درباره مدرسه او، کتاب تازه من، یا خندیدن به لباس مسخره یکی توی مهمانی محدود می‌شد. عشق‌بازی ما هنوز خوب و گاه عالی بود، اما بعضی شبها تنها احساسی که داشتم آسایش خیالی بود که دست‌کم برای مدتی کوتاه تمام شده و من از بیهودگی کاری که می‌کنیم رهایی یافته و فراموشش کرده‌ام. ثریا به من چیزی نگفت، اما می‌دانم او هم گاهی همین احساس را داشت. در این شبها هر کدام در طرف خودمان می‌غلتیدیم و می‌گذاشتیم نجات‌دهنده ما با خودش ببردمان. نجات‌دهنده ثریا خواب بود و نجات‌دهنده من همیشه کتاب.

شب‌هایی که رحیم خان تلفن کرد، در تاریکی دراز کشیدم و خطهای موازی نقره‌یی را که مهتاب از لای کرکره روی دیوار انداخته بود تماشا کردم. نیمه‌های شب، شاید نزدیک سحر به خواب رفتم. و خواب حسن را دیدم که توی برف می‌دود، لبه چین سبزش پشت سرش کشیده می‌شود و برف زیر چکمه‌های لاستیکی سیاهش غرچ غرچ می‌کند. سر روی شانه برگردانده بود و می‌گفت: جانم هزار بار فدایت!

یک هفته بعد کنار پنجره یکی از هواپیماهای خطوط بین‌المللی پاکستانی نشسته بودم و دو کارگر یونیفورم پوش هواپیمایی را تماشا می‌کردم که گوته چرخ را برمی‌دارند. هواپیما تا آخر باند روی زمین راه رفت و طولی نکشید که بلند شد و ابرها را درنوردید. سر روی پنجره گذاشتم و بیهوده چشم براه خواب شدم.

پانزده

سه ساعت پس از اینکه هواپیما در پشاور به زمین نشست، روی صندلی پاره پوره یک تاکسی پرده نشسته بودم. راننده که پشت سر هم سیگار می‌کشید، مرد ریز نقش عرق‌کرده‌ای بود که خود را غلام معرفی کرد، راحت و بی‌پروا رانندگی می‌کرد و با فاصله میلیمتری از ماشینهای دیگر از تصادف می‌گریخت و همه این کارها را در حالی انجام می‌داد که دهانش یکریز می‌جنبید:

«... بلایی که سر کشور آمد، وحشتناک است، یار. بهات بگویم مردم افغانستان و پاکستان با هم مثل برادرند. مسلمان باید به مسلمان کمک کند، تا...»  
رو به او کردم و مؤدبانه سر تکان دادم. از همان چند ماهی که من و بابا در ۱۹۸۱ در پشاور بودیم، آنجا را خوب به یاد داشتم. حالا از جاده جمروود به سمت غرب می‌رفتیم، از پادگان و خانه‌های اعیانی آن با دیوارهای بلند می‌گذشتیم. غوغا و هیاهوی شهر مرا یاد شهر شلوغ کابل می‌انداخت، بخصوص یاد کوچه مرغایا بازار مرغ‌فروشی که من و حسن آنجا سیب‌زمینی پخته چاشنی زده و آب آلبالو می‌خوردیم. خیابانها لبریز بود از موتورسوارها، پیاده‌هایی که در هم می‌لولیدند و ریکشاهایی که گله به گله دود آبی بیرون می‌دادند و همه‌شان به شبکه‌ای تودرتو از کوچه پس‌کوچه‌ها منتهی می‌شدند. از رج‌به‌رج غرفه‌های تنگ و ترش و درهم چپیده فروشنده‌هایی ریشدار که پتوهای نازک روی دوش انداخته بودند، آباژورهایی از پوست، فرش، شالهای گلدوزی شده و ظروف مسی می‌فروختند. شهر از هیاهو در حال انفجار بود: فریادهای فروشنده‌ها با صدای